



بها هم در پاریس

Ba ham dar Paris

با هم در پاریس
طرح : مهتبه سعیدی
به قلم : مرجان فریدی

des : Rahgozar_121
www.romankade.com
Writer : Marjan Faridiba

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

باهم در پاریس

اما به دلایلی نظرم عوض شد و حالا اسم این رمان با هم در پاریسه.

امید وارم نهایت لدت و برید و دیگر رمان هام و هم دنبال کنید.

نویسنده . مرجان فریدی

نام کار بری نویسنده .

M2 مرجان

خلاصه:داستان زیاد شنیدی؟

رمان زیاد خوندی؟

این داستاتم رو داستای دیگه!

زندگی ما ماشینی شده...احساسات تو زندگیمون جایی ندارن...

زندگی مون سیاهه و طعم دود می ده! تو زیر سیگاری زندگی می کنیم و دلمون خوشه به این که زنده ایم!

داستان من قرار نیست خاص و عالی و تک باشه!

چون کلی شبیه موضوع رمان من هست،اما چه طور نوشتن مهمه،چه طور قلم دست گرفتن مهم تره!

رمانی که جلوتونه، زندگی یه دختر که نه ، دو خواهر و دو برادر و رقم می زنه!

اشتباه نکنید.شبیه اون رمانایی ک فکر می کنید نیست!

رمانی که از همون اول ،اول با خون ریزی ای که تو گذشته اتفاق افتاده شروع می شه و کی می دونه با چی تموم می

شه؟

دختری که درگیر مردی می شه که اسمش مخفی و لغبش رباته!

چهار تا زندگی،چهار تا انسان،که یکی از این چهار تا، ربات داستانه و زنده ،زنده مرده!

آخر قصه ی زندگی ربات وارانه ی این آدم ها چی می شه؟

باهم در پاریس

...

،خوش بختی،عشق،انتقام یا مرگ؟

نگران پایان نباشید و نرید اول از آخر نخونید!

اگر رمان های من و خونده باشید می فهمید که از پایان های مسخره و بی پایه و اساس خوشم نمیاد!

قبل از همه از آقای غلامی و زحماتشون برای کمک به نویسندگی های من بسیار تشکر می کنم!

اگه این رمان و دوست داری ، پس شروع می کنیم!

به نام تک خالق هستی

-لطفا تمومش کن تو که من و می شناسی من و چه به این کارا!

من حوصله ی این جور جاها رو ندارم من نیومدم فرانسه که پیام کلوپ و دیسکو و پارتی. دیانا من همه چیزم و برای این جا موندن از دست دادم ! لطفا بی خیال شو من موندن تو خونه و درس خوندن و تلویزیون نگاه کردن و ترجیه میدم.

دیانا با حرص موهای کوتاه شرابیش و پشت گوش داد و گفت:

-آرشین من نمی فهممت تو بیست و دو سالته جوونی زیبایی و از همه مهم تر ازادی چرا استفاده نمی کنی ؟ من هم زمان با رابرت و مت دوستم و اون وقت تو چی؟ الان چهار ساله داری تو این دانشگاه درس می خونی و هنوز با هیچ کس دوست نشدی من تورو به مهمونی می برم چون امید وارم یکی دلت و بیره ولی تو بازم مثل زنای خانه داره چهل ساله خونه رو ترجیه میدی !

بدون توجه به دیانا شبکه هارو بالا پایین می کردم و اونم حرص می خورد با صدای به هم خوردن در نگاهم و از تلویزیون گرفتم پس بلاخره رفت ! می دونم که ناراحتیش برای چند دقیقه است واسه همین بی خیال به سمت آشپز خونه ی کوچیکی که تو پزیرایی بود می رم در یخچال و باز می کنم یه سیب برمی دارم گاز بزرگی به سیب می زنم و دوباره رو کاناپه ی سفید رنگ سالن ولو می شم نگاهم و به صفحه ی نه چندان بزرگ تلویزیون می دوزم هرچند هیچی از فیلم نمی فهمم چون اصلا حواسم به فیلم نیست در اخر از جا بلند می شم و باقی مونده ی سیب و می ندازم تو سطل زباله و به اتاقم میرم و روی تخت یه نفره ی کوچیکم دراز می کشم یه دستم و روی سرم می زارم و یه دستم و روی شکمم و به سقف ترک خورده و داغون روی سرم خیره میشم تو همون حالت کم کم چشمم گرم میشه و دیگه هیچی نمی فهمم

با صدای زنگ گوشی چشمم و با حرص باز می کنم و با اخمای تو هم به ساعت نگاه می کنم ساعت دهه صبحه در حالی که بلند میشم می گم:

-لعنتی

با چشمای نیمه باز به سمت پزیرایی میرم با دیدن خونه ی خالی چشمم و کامل باز می کنم زیر لب می گم:

- پس دیانا کو؟

باهم در پاریس

به سمت اتاقش می رم ولی توی اتاقشم نیست یعنی اون هنوزم نیومده! تا حالا صابونه نداشته بود شب خونه نیاد
به سمت گوشیم که روی کاناپه است می رم یک تماس بی پاسخ از یه شماره ی ناشناس دارم شاید دیانا باشه!
شماره رو می گیرم.

تو سومین بوق صدای گرفته ی یه پسر و می شنوم.

-الو

به خودم میام و میگم:

-سلام شما تماس گرفته بودید؟

صدای کلافش می شنوم که میگه:

-بیا دوستت و ببر

و تماس قطع می کنه با بهت به گوشی خیره میشم و با اخمای تو هم می گم:

-بی فرهنگ

همون موقع یک پیام واسم میاد بازش می کنم از همون شماره است آدرس داده، آدرسش دوره تا اون جا یک
ساعت راهه آدرس خونه ای که داده تو بالا شهر به حساب میاد اول باید مطمئن شم.

به گوشیه دیانا زنگ می زنم ولی گوشیش خاموشه با حرص به سمت اشپز خونه می رم و دست و صورتم و سر سری
ابی می زنم با غر می گم:

- دیانا باز چه گندی زدی؟

از یه طرفم نگرانم واسه همین سریع به سمت اتاقم می رم و در کمد و باز می کنم شلوار جین یخیم و از تو کمد
بیرون می کشم و می پوشم یه بلیز آبی رنگم بدون توجه به مدلش تنم می کنم موهام و با بدبختی تمام شونه می
کنم و هرچی دنبال کشم می گردم پیداش نمی کنم بی خیالش می شم و کولم و رو دوشم می اندازم و گوشی و
کلیدای خونه رو توش می اندازم از خونه خارج می شم و اسکیتای مشکیم و پام می کنم و از جالباسی بیرون سیو
شرتم و چنگ می زنم و با هزار بدبختی پله هارو طی می کنم و خودم و از خونه تقریبا پرت می کنم بیرون سرعتم

با اسکیت از دویدن خیلی بالا تره مخصوصا من که تو عمرم بیشتر از استفاده کردن از پاهام از اسکیت استفاده کردم!

حدود نیم ساعت و همون طوری می رم تا به ایستگاه اتوبوس میرسم با دیدن اتوبوس خودم و تقریبا پرت می کنم توش و اونایی که توی اتوبوسن با چشمای گرد نگاهم می کنن لبخند احمقانه ای میزنم و روی صندلی خالی می شینم بغلم یه پسر قد بلند و لاغر که مدام به ساعتش نگاه می کنه و به نظر میاد دیرش شده حتی کرباتشم به طرز شلخته ای بسته شده و معلومه که عجله داشته! اه آرشین اصلا به تو چه از سن ژرمن دیره که می گذریم حدود نیم ساعت بعدش بلاخره می رسم و از اتوبوس پیاده می شم و همون طور که به گوشی نگاه می کنم دنبال آدرس خونه می گردم بلاخره بعد نیم ساعت جلوی یک آپارتمان بزرگ و شیک متوقف می شم اسکیتام و در میارم و می اندازم تو کولم و ال استارام و در میارم و پام می کنم میرم جلو زنگ خونه رو می زنم بعد چند دقیقه در باز میشه با تعجب سر بلند می کنم از اومدنم پشیمون می شم اصلا از کجا معلوم شاید نقشه باشه... نکنه پیدام کردن! با ترس یه قدم عقب می رم می خوام پشتم و کنم و برم که با دیدن ماشین دیانا که کمی دور تر پارک شده سر جام می ایستم بیخیال آرشین برو تو و دوستت منتظره! اه بازم یادم رفت که اسمم سوزانه نه آرشین! سرم و برای بیرون انداختن افکار مختلف تکونی میدم و وارد خونه میشم دستت لابه لای موهای پریشون و سرکشم می برم و وارد لابی میشم نگهبان که مرد مسنیه با لبخند بهم نگاه می کنه و میگه:

-لطفا برید طبقه ی چهارم!

متعجب سری تکون می دم و سوار اسانسور میشم و دکمه ی چهار و فشار می دم جلوی اینه می ایستم و نگاهی به خودم می اندازم و عصبی موهای پیچ در پیچم و با دستام از هم باز می کنم اسانسور متوقف میشه و من با کمی مکس در و باز می کنم و میام بیرون در خونه ی روبه روم بازه اب دهنم و قورت می دم و یه قدم به داخل بر می دارم دوست دارم یه سوت بزنی عجب خونه ای! ولی می ترسم همه چیز خیلی عجیب به نظر میاد اروم می گم:

-سلام کسی این جاست؟ دیانا... دیانا این جایی!

فضای خونه در کنار زیادی اسپرت و شیک بودنش وحشت ناک به نظر میاد از اومدنم برای بار هزارم پشیمون میشم باید برگردم پشتم و می کنم تا به سمت در برم که بادیدن پسر روبه روم جیغ بلندی می کشم و دستم و روی قلبم می زارم سینم از شدت ترس بالا پایین میره اون قدر ترسیدم که بدون هیچ سوالی بهش تنه ای می زنم و می خوام به سمت در برم که بازوم و می گیره دوباره جیغی میکشم که این بار اخماش تو هم میره و من وحشتم بیشتر میشه و تنها یه چیز تو مغزم مدام تکرار میشه .

باهم در پاریس
(این پسر چه قدر ترسناکه!)

با احمای تو هم با لجه غلیظ و زیبای فرانسوی می گه:

-دوستت این قدر جیغ جیغو نبود!

به خودم میام و بازوم و از دستاش به ضرب ازاد می کنم و داد می زنم:

-دیانا کجاست؟

پوز خندی میزنه و میگه:

- فکر کنم بهم گفته بود اسمش تریساست!

سعی می کردم نگاهم و از بالا تنه ی لخت و پر از رد بخیه و زخمی که روی بدن پر عضله اش نقش انداخته بود بگیرم.

ادامه داد:

-دشب خونه ی من مهمونی بود دوستت زیادی از حد مشروب خورد البته یه دونه قرصم انداخته بود واسه همین حالش خوب نبود شماره ات و قبل از خاموش شدن گوشیش برداشتم من کلی کار دارم باید تمرین کنم دوستت و بردار و برو!

و بدون توجه به من به سمت اتاقی که ته راه رو بود رفت و در همون حالت گفت:

-طبقه ی بالاست

با حرص به رفتنش نگاه کردم پسره ی احمق! به سمت پله ها رفتم و تند تند ازشون بالا رفتم یه دونه اتاق بالا بود در همون اتاق و باز کردم بادیدن دیانا با اون لباس فوق العاده باز قرمز رنگ که روی تخت خوابیده بود نفس راحتی کشیدم باز خوبه پسره راست گفت. رفتم طرفش و صداش زدم:

-دیانا، دیانا با تو ام

چند لحظه طول کشید که تکونی بخوره به زور لای چشمش و باز کرد. و با صدای گرفته ای گفت:

باهم در پاریس

-ارشین!

اروم و عصبی از لابه لای دندونای قفل شده ام گفتم:

-صد دفعه گفتم بیرون من و ارشین صدا نزن! بلند شو که باز گند زدی پاشو ببینم!

از جاش بلند شد و با اخمای تو هم گفت:

-آخ، سرم داره می ترکه وای سرم... من کجا...!

انگار یادش اومد که جمله اش رو نیمه رها کرد و با کف دست زد تو سرش و گفت:

-وای! ربات کجاست؟

با بهت به صورتش که آرایش دیشبش روش ماسیده بود زل زدم و گفتم:

-ربات کیه دیگه؟

در حالی که از جا بلند می شد و پالتو اش رو از رو زمین بر می داشت و می پوشید گفت:

-همون پسری که مهمونی گرفته. وای گند زدم خیر سرم می خواستم تورش کنم ولی باز گند زدم. اون قدر خوردم

نفهمیدم چی دبی هوش شدم. حالا کجاست؟ اون بهت زنگ زد؟

من که هنوز در گیر فهمیدن اسم ربات بودم گفتم:

-اره باید بریم امروز یه امتحان مهم دارم

سری تکون داد و با شرمنده گی گفت:

-بازم تو درد سر انداختمت معذرت .

-بی خیال دیانا زود باش ساعت دوازده من دوازده و نیم باید سر کلاس باشم تند تند سریع تکون داد و کفشای

پاشنه بلندش و پاش کرد و به سمت در رفت منم دنبالش از اتاق خارج شدم اروم به فرانسوی گفت:

-الان کجاست؟

باهم در پاریس

منم اروم گفتم:

-نمی دونم . بعدا ازش معذرت خواهی کن الان باید بریم.

سری تکون داد و پشت سرم از خونه خارج شد از اپارتمان که اومدیم بیرون به سمت ماشینش رفت و در و باز کرد
منم تند نشستم و اونم با سرعت راه افتاد و تو همون حالت با ذوق و شوق گفتم:

- وای ارشین

برگشتم سمتش و با اخم نگاهش کردم که زود گفتم:

-خب بابا سوزان. نمی دونی چه اتفاقی افتاد راستش این پسری که امروز دیدیش رباته. هیچ کس نمی دونه اسم
اصلیش چیه فقط می دونیم اسمش یا لقبش رباته! تو بوکس زیر زمینی همیشه اوول بوده. وایی همه واسش سر و
دست میشکوندن. اون یه دختر باز واقعیه تازه اون ایرانیه! باورت میشه؟ اما به دلایلی پاریس رفت و دوباره حالا
برگشته و واسه برگشتش یه مهمونی ترتیب داده بود.

اون واقعا جذابه وقتی اون و می بینم نا خدا گاه دوست دارم برم ببوسمش نه تنها من بلکه همه این طورن تو همچین
حسی نداشتی؟

با چشمای گرد برگشتم سمتش و گفتم:

-من تنها حسی که به اون پسر داشتم ترس بود با اون چشمای ترسناک و مرموزش جوری بهم نگاه می کرد انگار
قصد کشتنم و داره!

خنده مستانه ای کرد و گفتم:

-خب طبیعیه اون همین طوره و همین باعث میشه همه جذبش شن بی حوصله سری تکون می دم و تو دلم می گم
خوب به من چه باز من به نظر من اون ترسناکه اون چشمای رنگ شب و ترسناک اون ابروهای پهن و تیز اون
چشمایی که حالت عقاب داشت اون هیكل گنده هیچ چیز جز ترس تو دل من به وجود نیاره!

از ماشین پیاده شدم که دیانا رو بهم گفتم:

- من با این قیافه از تو ارایشم بیشتره!

باهم در پاریس

ومن با خودم گفتم مگه من اصلا ارایشی دارم که کم یا زیاد باشه ؟

از تو کیف شبش یک رژ لب در آورد و پرت کرد سمتم و گفت:

-با روح فرقی نداری اون قدر که سفیدی این و بزن یه کم رنگ بگیری و جعبه سیگاری از تو داشبرد و سیگاری از توش بیرون کشید و با فندکش روشنش کرد.

بی حوصله به رژ جیگری که تو دستم بود نگاهی انداختم کلاسم داشت دیر میشد به اینه نگاه کردم به نظرم که لبای خودم رنگش قشنگ تر بود ولی بی رنگیم تو ذوق می زد واسه همین کمی از رژ لب رو لبام کشیدم. وای چه قدر پر رنگه بد جور لبای نسبتا بزرگ و گردم و نشون می داد لبام و رو هم مالیدم تا از پر رنگیش کم شه ولی نشد برگشتم سمت دیانا و گفتم:

-این چرا پاک نمیشه ؟

قهقهه ای زد و منم از ماشین بیرون اومدم و در و بستم و خم شدم سمتش و با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-بیا تو ام!

بین قهقهه هاش با شیطنت و چشمک گفت:

- چون بیست و چهار ساعته است!

و ماشین و روشن کرد و در مقابل چشمای بهت زده ی من گاز داد و رفت با حرص هرچی با دست کشیدم رو لبام پاک نشد کولم و رو دوشم انداختم و وارد دانشگاه شدم تند تند دویدم تا به کلاسم برسم در زدم و بعد چند دقیقه استاد اجازه ی ورود داد رو به آقای چارلز گفتم:

-سلام متاسفم نمی خواستم دیر کنم اما مشکلی پیش اومد.

استاد با جدیت دستی لابه لای موهای بورش برد و گفت:

-خانوم مرفین امتحان یه ربعه شروع شده !

با استرس نگاهی به بقیه که تند تند به سوال ها جواب می دادن انداختم و گفتم:

- استاد خواهش می کنم من سه روزه که برای این امتحان می خونم !

باهم در پاریس
استاد نگاهی بهم انداخت و گفت:

-باشه زود باش شروع کن به جواب دادن.

و برگه ای رو به سمتم گرفت با ذوق برگه رو گرفتم .

-ممنون

روی یک صندلی نشستم و شروع کردم به جواب دادن.

-اوه دیوید بگو که یه خبر ازش داری ؟ بگو که تونستی بفهمی که کجاست.

صدای آرومش و شنیدم:

- من واقعا متاسفم ارشین من تمام تلاشم را می کنم باور کن پدر تو مرد باهوشیه...

با نفرت گفتم:

-اون پدرم نیست اون فقط مرد اهنیه ..همین

خندید و به ایرانی گفت:

-تو این اسم را روی او گذاشته ای !

با غم گفتم:

-نه دیوید این اسمی بود که اون برای خودش گذاشته بود و آرشا همیشه به اون می گفت مرد اهنی و اون و عصبی
میکرد

-اوه ارشین ناراحت نباش تو می تونی اون و پیدا کنی فقط کمی صبور باش

-امید وارم همین طور باشه که تو میگی..

دوباره صدای شیطونش و شنیدم:

- هی دختر ایرانی چه طور توانستی زبان مارا این قدر خوب یاد بگیری تو از من هم بهتر حرف می زنی؟

- تو دروغ گوی خوبی نیستی دیوید حالا تو چرا ایرانی حرف می زنی؟ جالبه نه.. من ایرانیم و فرانسوی صحبت می کنم تو کشور و شهر تو!

و تو ی فرانسوی. ایرانی صحبت می کنی تو کشور و شهر من ...!

باز هم خندید و من باید خدا را شکر کنم برای این مرد سی و دو ساله که تونست من و از غید و بند اسارت رها کنه.

دیوید- خب باید هم همین طور باشد بانو اگر من فرانسوی صحبت کنم همه به دید یک نا مسلمان نجس به من چشم می دوزن و تو مجبوری که فرانسوی صحبت کنی تا کسی نداند که ایرانی هستی. تا پدرت پیدات نکنه. هی واقعا ایرانی صحبت کردن سخت است صبر کن به یک جای خلوت بروم ...

منتظر و گوشی به دست به دیوار تکیه زدم بعد چند لحظه به فرانسوی شروع کرد به صحبت:

-خب چه خبر از دیانا...می دونم که از وقتی رفتی پیشش روابطش با پسرا محدود شده و من خوش حالم که پیشش!

-اوه دیوید تو شوخیت گرفته؟ تو فرشته ی نجات من بودی تو همیشه بودی! و من خوش حالم که یه روزی معلم زبان فرانسو شد کلید ازادیم از قفس اون مردک!

-وقت برای گفتن زیاده بانو من باید برم باز هم زنگ می زنه بهت فعلا.

-بای

گوشی رو کناری گذاشتم و به دختر و پسرا خیره شدم و دلم شاید کمی فقط کمی اندازه ی یک دنیا گرفته بود! و امروز تولد بیست و دو سالگیم بود و کسی نبود! کاش مثل وقتی که بچه بودم با ارشا یک کیک کوچولوی سوخته درست می کردیم و روش یک کبریت می زاشتیم و تو تاریکی اتاقمون می رفتیم زیر پتو و چراغ قوه روشن می کردیم و شعری که مامان برامون می خواند و می خواندیم

-تولد تولد تولدت مبارک

مبارک مبارک

و در آخر من کبریت و فوت می کردم و با هم کیکمون و می خوردیم و اون بهم تولد پنج سالگیم و تبریک می گفت و من بوس می کرد و می گفت:

-تو بهترین خواهر دنیایی

و من خواهری که یک سال ازم بزرگ تر بود و در آغوش می کشیدم و اون با خوش حالی نقاشی ای که برام کشیده بود و به همراه مداد شیمی های مورد علاقهش بهم هدیه می داد و من با خوش حالی نقاشی می کشیدم. خودم و مامان و ارشا رو داداش شروین و با..

نه اون و نمی کشیدم اون رو که یک قاتل بود و نمی کشیدم اون رو که قاتل ارزو های من و خواهرم و ارزو های مادرم بود و نمی کشیدم.

-هی سوزی . بچه های دانشگاه برات مهمونی گرفتن و تو این قدر ناراحتی !

به کیتی نگاهی انداختم و لبخندی زدم

لبخندم که مصنوعی نبود ... بود !

-سلام نه فقط خواستم کمی خلوت کنم با خودم

موهای طلایش و پشت گوش داد و گفت:

-اوه من خلوتت و به هم زدم فقط خوش باش مثل من مثل دیانا .. نگاهش کن چه طور با مت می رقصه.

نگاهم رو مت و دیانا خیره موند حق با کیتی بود اون از منی که تولدم بود بیشتر خوش حال بود!

تا آخر مهمونی با دامنی که دو وجب زیر باسنم بود و اون بولیز یقه شلی که یه شونم و به نمایش می زاشت مثل عروسک های پشت ویتترین فقط سعی کردم که لبخندی بزنم که کسی به مصنوعی بودنش پی نبره و حالا که همه رفتن دیانا می خواد کادوی تولدم و بهم بده و من و به زور سوار ماشینش می کنه و به محل کادوی تولدم می بره ! و توی یک کوچه ی خلوت ماشین و نگه می داره و من پالتوی خز مشکیم و بیشتر دور خودم می پیچم و چرا ما این جاییم ؟ از ماشین پیاده می شیم و من همش به جون دیانا غر می زنم

-دیانا هوا سرده و من دامن پامه نمی شد یه کادوی کوچولو می گرفتی تا این همه دردسر نکشیم!

و اون فقط با ذوق رفته بود سمت دری و دو بار زنگ و پشت همه زده بود و در آخر سه دفه کوتاه دستش و رو زنگ گذاشته بود و من با تعجب به نوع خاص زنگ زدنش نگاه می کردم در باز شد و مردی غول پیکر با اخم به دیانا نگاهی کرد و گفت:

-رمز؟

دیانا لبخندی زد و گفت:

-رباتیک ها.

غول پیکر کناری رفت و دیانا دست من مات شده رو گرفت و برد داخل از پله ها پایین رفتیم و کم کم صدای جیغ و هیاهو روبه راحتی می تونستیم بشنوی در باز شد و با دیدن نیم بیستره بچه های دانشگاه و تعداد زیادی از مردم که جیغ جیغ می کردن با چشمای گرد دست دیانا رو چنگ زدم همه دور رینگ مشکی رنگی جمع شده بودند دیانا با داد یه چیزی گفت ولی من نشنیدم خب نبایدم می شنیدم اونم با این هیاهو! دستم و کشید و از بین جمعیت با هزار بدبختی رد شدیم و رسیدیم نزدیک ترین جای ممکن به رینگ سرم انگار درد می کرد از شدت سر و صدا و هیاهویی که بیشتر نام ربات و صدا می زدن و عده ای هم داد می زدن ریک...ریک!

نمی دونم چه قدر گذشته بود که نور قرمز رنگی رو رینگ تابیده شد و مردی سیاه پوست با لوجه ی غلیظی گفت:

-و اینک مردی که بیش از پنج برد تاریخی رو با خودش به جا گذاشته و امشب خواستار مبارزه شده...این شما و اینم ریک مگان!

و از اون طرف سالن مردی با شرت ابی رنگی در حالی که شنل و از رو دوشش به زمین می انداخت به سمت رینگ اومد با اومدنش دوباره جیغ و داد و تشویق شروع شد انگار داشتن گلوشون و پاره می کردن!

بعد چند دقیقه یهو برقای سالن خاموش شد و بعد حدود بیست ثانیه روشن شد و تو این مدت همه ساکت شده بودن وقتی برقا روشن شد همه با دیدن مردی ک به طناب های رینگ تکیه داده بود و با نگاه ترسناک و سردش به ریک نگاه می کرد خشکشون زد و من هم دست کمی از بقیه نداشتم و طولی نکشید که این پسر ترسناک و با زخمای روی بدن پر از عضله اش بشناسم پس ربات اینه! همه تو سیم ثانیه شروع کردن به عربده کشی و جیغ و داد همون مرد سیاه پوست گفت:

و دوباره بازم تشویق و جیغ دیانا که از ذوق رو پا بند نبود همش خودش و این طرف و اون طرف می زد ریک متعجب به حضور یهوایی ربات خیره بود و اما ربات، خب یه ربات چه طور به ادم نگاه می کنه؟ سرد و بی روح! انگار نشسته جلوی دیوار و به دیوار زل زده! با صدای زنگ مسابقه به خودم اومدم ریک دسکشای بوکس به رنگ آبی داشت و دسکشای رباتم مشکی بود مثل شرتی که یه وجب بالای زانوش بود اولین ضربه رو ریک به صورت ربات زد دومی و سومی رو هم همین طور.

و جالب این جا بود که این مرد ربات شکل هیچ دفاعی از خودش نمی کرد انگار برای باخت اومده بود! ریک پوز خندی زد و دوباره ضربه ای به ربات زد با این تفاوت که این بار نسبتا محکم تر بود و ضربه به پهلو ربات بود. قیافم رفت تو هم. دیدین کتک خوردن دیگران کار من نبود.

با هر ضربه ای که ریک می زد طرف داراش جیغ و داد می کردن ریک دوباره مشتت به ربات زد و قیافم از تصور درد ربات رفت تو هم. گویا این پسر بلند قد با هیكل عضله ای فقط برای باخت این جا بود. دیانا جووری راجبش حرف می زد که من فکر می کردم تو مشت اول حریفش و از پا در میاره.

دیانا با ناراحتی داد زد :

- یا لا پسر زود باش ضربه فنیش کن

ربات بدون این که به زخم روی ابرو و کبودی رو گونه اش توجه کنه یهو لبخندی زد و با دستش اشاره کرد بیا جلو! با چشمای گرد گفتم:

-تو خستش کردی!

ریک که انگار کمی بازوهایش خسته شده بودن با اعصابانیت رفت جلو و سه تا مشت پیاپی زد تو صورت ربات و انگار خسته شد که حرکت دستش کند شد از حالت باز و بسته شدن دهن ربات و چهره ی پیروز و تمسخر آمیزش می تونستم حدس بزنم که داره می گه:

-او او!

تویه لحظه غافل گیر کننده مشت محکمی به ریک زد و ریک تعادلش و از دست داد و سه قدم عقب رفت صدای جیغ و داد تماشاچی ها باعث شد دستام و رو گوشام بزارم ربات با حرکت سریعی رفت جلوی ریک و چهار تا مشت سریع و تند به دو طرف صورتش زد و دوباره ریک چند قدم به عقب رفت و گوشه ای از رینگ گیر افتاد ربات رفت جلوش و ریک خواست مشتتی به ربات بزنه که ربات جا خالی داد و بعدش مشتای محکمش پیاپی رو تن و بدن ریک فرود میومدن بیشتر مشتاش روی دنده های ریک فرود میومد ریک صورتش غرق خون بود و حتی دیگه توان دفاع از صورتش نداشت. ربات وحشیانه روی ریک افتاده بود و مشتای جنون آمیزش روی صورت داغون ریک فرود میومد.

دیگه تحملش و نداشتنم و واقعا نمی فهمیدم این صحنه ی حیوانی چه جذابیته داره که دخترا و پسرا این طوری بلند دست و جیغ و سوت می زنن و اسش، و بلند بلند ربات و صدا می زنن! این مسابقه ی کوفتی مگه داور نداشت؟ مطمئن بودم اگه همین طور پیش بره اون پسر زنده نمی مونه یا شاید یکی از کلیه هاش و از دست بده چون تا به حال قطعا دنده هاش شکسته بودن و اگه این طور نبود جای تعجب داشت! جیغ زدم:

-یکی کمکش کنه...

اما هیچ کس نمی شنید حتی دیانا هم با ذوق دست می زد.

به سمت همون مرد سیاه پوست رفتم که داشت مقدار قابل توجهی پول و می شمرد و لبخند می زد داد زدم:

-هی...هی.

برگشت و نگاهم کرد. داد زدم:

-اون روانی داره پسره رو میکشه کمکش کن اون پسر باخته پس مسابقه تموم شده..بگو ولش کنه.

لبخندی زد و داد:

-هی تازه وارد هیچ کس نمی تونه جلوی ربات و بگیره...سرش و آورد نزدیک تر و گفت:

-هیچ کس!

باهم در پاریس

برگشتم و دیدم که اون پسره ریک تقریبا مرده کل صورتش غرق در خون بود و ربات انگار خسته نمی شد چون هنوزم می زد با اعصابنیت به سمت چند تا پسر رفتم و گفتم:

-یکی بره و اونا رو جدا کنه اون داره ریک و میکشه!

اما پسرا بی توجه بهم به تشویق ادامه می دادن نمی تونستم صبر کنم جمعیت و هول دادم و خودم و تو یه حرکت سریع و بدون فکر داخل رینگ پرت کردم کم کم همه ساکت شدن دوییدم سمت ربات و داد زدم:
-ولش کن.

بی توجه بهم به ضربات ادامه میداد...

رفتم جلوش و داد زدم:

-میگم ولش کن . باشه تو بردی. پس ولش کن!

دست از زدن برداشت و بهم خیره شد اروم گفتم:

-دوست پسرته؟

با تاخیر به چشمای طوفانی و سرخش نگاه کردم و گفتم:

-نه

سرش و کمی کج کرد و چشماش و گرد کرد و بهم نزدیک شد و گفتم:

- برادرته؟

با بغض به ریک نگاه کردم . بیچاره خواهرش!

-نه...

یهو خیز برداشت سمتم و قبل این که بتونم کاری کنم و یقم و گرفت و بلندم کرد . پاهام رو هوا بود و با حیرت و ترس نگاهی می کردم دوتا دستام و رو دستاش گذاشتم تا بزارتم زمین، ولی خب حرکت احمقانه ای بود، در مقابل مردی که نصفشم نبودم!

باهم در پاریس
سرش و کنار گوشم آورد و گفت:

- پس دخالت نکن

و یهو دستاش و ازاد کرد که افتادم زمین داشت می رفت به سمت پسره که با بغض به فارسی گفتم:

- تو هم مثل اونی. همتون مثل اونید بی رحم سنگ دل.

یهو برگشت سمتم و بازوم و گرفت! خدای من همه ی بچه های دانشگاه داشتن نگاهمون می کردن و این برای منی
که همیشه سعی به مخفی بودن و دوری از توجه ها داشتم یقینا فاجعه بود!

با صدای محکم و سردی در حالی که به چشمای گرد شده ام خیره بود گفت:

- همه اینایی که گفتمی یک هزارم چیزی که من هستم نیستم. سوزان!

و کمی بیشتر خم شد رو صورتم و گفت:

- در ضمن با دامن جذاب تری!

و در مقابل چشمای بهت زدم از رینگ خارج شد که سیاه پوسته با چهره ای عصبی لبخندی زورکی زد و گفت:

- و دوباره پیروز این مسابقه ربات بودد و اون دوباره جایگاه خودش و پس گرفت. به افتخار ربات...

و صدای سوت و جیغ و تشویق بلند شد دوبیدم سمت ریک دیدم که چشماش نیمه باز بود و داشت نگاهم می کرد
ولی صورتش از درد جمع شده بود داد زدم:

- یکی کمک کنه. باید ببریمش بیمارستان. از بین جمعیت دیانا و رابرت و مت به سمتم اومدن و برگشتم سمت ریک
و گفتم:

- الان می ریم بیمارستان. خواستم بلند شم که با دستای خونیش دستام و گرفت و با صدای گرفته و پر دردی گفت:

- م. ممنون.

لبخندی زدم و با کمک رابرت و مت و دو تا از کارکنان اون جا تونستیم ریک و به بیمارستان برسونیمش دوتا دنده هاش شکسته بودن و یکی از کلیه هاش آسیب جدی دیده بود و یه دستش در رفته گی داشت و بالای ابروی چپشم نه تا بخیه خورده بود گوشه ی لبشم سه تا بخیه خورد. دیانا سعی می کرد باهام صحبت کنه ولی جوابش و نمی دادم از دستش عصبی بودم من و تو رو ز تولدم برده بود باغ وحش تا حمله ی حیوونا رو ببینم!

-دفتر خاطرات عزیزم...امشب بیشتر از همیشه دلتنگ آرشا هستم من واقعا الان حاضرم دوباره تو اون قصر اسارت باشم ولی پیش ارشا. و دلم برای دیوید هم تنگ شده. یک هفته از اون شب عجیب و پر حادثه می گذره امتحاناتم و خوب یا بد دادم و تموم شد توی دانشگاه برام لقبای زیادی گذاشتن. زیبای شرقی! دختر شجاع و... خوب به لطف ربات عزیز نتونستم خودم و کنترل کنم و بین سی صد چهار، صد نفر، ایرانی حرف زدم! و الان همه می دونن که من ایرانی ام و باز این بد تره و هر روز که می گذره احتمال پیدا کردنم براشون راحت تر میشه و این خوبه یا بد...؟ خوب اگه کلی کتک خوردن و اسیری تا آخر عمرم و بیرون رفتن از اون قصر اسارت و اجازه برای آب خوردن و تا موهام مثل دندونام نشده حق رفتن به جایی نداشتن و کنار بزاریم خوب... خوبه!

کنار پنجره نشستم دفتر خاطرات ابی رنگم و توی کیفم گذاشتم واز پنجره به بیرون خیره شدم دیانا در حال بوسیدن مت بود لبخندی زدم اونم دنیای خودش و داشت. دیوید کجا و دیانا کجا! این برادر و خواهر هیچیشون به هم نرفته بود شاید چون دیوید خوی ایرانی بودنش و از مادرش به ارث بده بود و مثل یه ایرانی زندگی می کرد اخرم تو هیجده سالگی به ایران اومد. مادر و پدرشون از هم جدا شده بودن و پدرشون یه الکلی بود که تو فرانسه تو یکی از کلوپ ها جسدش و پیدا کردن. در حالی که سخته کرده بود و مادرشونم که تو ایران یه معلم ساده بود دیوید مدام ایران بود. پیش مادرش اما دیانا حاضر نبود مادرش و ببینه به نظر دیانا اگر مادرش اونا رو رها نکرده بود این قدر بچه گی سختی نداشتن. درسته که دیوید بینش هر چند وقت برمی گشت فرانسه. ولی بیشتر ایران بود الانم که سی و دو سالشه و مادرشم از دست داده. باز دوست نداره از ایران بره و برعکس اون خواهرش یه امریکایی واقعی بود عاشق کلوپ و پارتی! عاشق بار رقص و مشروب پسرا! دیانا هم ایرانی بلد بود حرف بزنه یعنی به لطف مادر و برادرش و من. خیلی هم خوب حرف میزد. در خونه باز شد و اون وارد خونه شد موهای شرابی و کوتاهش و با دست عقب زد و در حالی که پالتوش و از تنش در می آورد گفت:

-سلام لیدی خوشگل.

-سلام پسر باز حرفه ای!

باهم در پاریس

خنده ی مستانه ای کرد و در حالی که لباسش و از تنش در می آورد گفت:

-تو یک دیوونه ی واقعی هستی. جدی می گم اگه همه ی دخترای ایرانی مثل تو خونه نشین و زد حال باشن پس چه دلیلی داره برادرم از ایران دل نمی کنه؟

خندیدم و گفتم:

-اگه یه بار بیای ایران می فهمی چرا دلش نمی خواد برگرده این جا!

خنده ای کرد و گفت:

- حق با توی می دونم ایران واقعا زیباست در ضمن من دیگه مثل قبل با همه تیک نمی زنم، مت ...اون فوق العادست نمی خوام از دستش بدم. اون من و دوست داره خیلی زیاد.

-اوه دیانا تو سر چهل و پنج تا دوس پسر قبلیتم همین و گفتی!

خنده ای کرد و گفت:

-بی خیال!

و به سمت حموم رفت.

در حالی که به سمت اتاق خواب می رفتم داد زدم:

- من رفتم بیرون

دیانا- برو

ساپرت مشکیمو پام کردم و تونیک مشکی ام و تنم کردم روش جلیغه ی مشکی ام و هم تنم کردم موهام و شونه کردم و کلاه لبه دار قرمزم و سر کردم یه رژ لب قرمزم زدم و و کیف مشکیم و هم به حالت کج رو شونم انداختم و از خونه خارج شدم.

به فضای یخی روبه روم خیره شدم دختر و پسرا با لبخند اسکی می کردن خیلی هاشون زمین می خوردن و می خندیدن بعضی ها هم حرفه ای اسکی می کردن اسکیتای مخصوص یخچ و پام کردم و اروم اروم رویه یخ شروع به حرکت کردم هوا نه سرد بود نه گرم نگاهم روی پرسی که داشت دختری رو می بوسید ثابت موند چند تا از بچه های دانشگاهم توی پیست بودن و داشتن با خنده رویخ ها سر می خوردن هندز فریم و تو گوشم گذاشتم و کلاهم و به عقب گذاشتم استینام و بالا دادم و هماهنگ با اهنگ ریحانا شروع کردم به حرکت.

نرم چرخ می خوردم و تویه حرکت به بالا پریدم و سه تا چرخ خوردم و کمی خم شدم و در حالی که موج پام و گرفته بودم و می چرخیدم پاهام و ول کردم و دستام و باز کردم و رویخ گذاشتم و چرخ و فلک زدم و وقتی پاهام رویخ قرار گرفت و یه چرخ بدون مکس زدم همین جور می چرخیدم و می چرخیدم و می چرخیدم سر گیجه گرفته بودم ولی مهم نبود هم گریه می کردم و هم می رقصیدم با یخ ها می رقصیدم دست از چرخش برداشتم رو زانو خم شدم و به حالت باله یه پام از عقب بالا دادم جوری که به گردنم چسبید تو همون حالت دوبار چرخ خوردم دستام دو طرف بدنم باز گذاشته بودم پاهام و اوردم پایین در حالی موهام شلاخ وار به صورتم می خورد دوباره چرخ خوردم و چرخ خوردم در اخر رو پام به حالت نشسته نشستم و یه پام و عقب تر از خودم گذاشتم و سه دور چرخ خوردم و در اخر در همون حالت در حال چرخ بلند شدم و دستام و بالای سرم گرفتم و پاهام و کنار هم جفت گذاشتم و دستام و پایین اوردم هندز فریمو از گوشم در اوردم که با نگاه خیره ی تماشاچی ها روبه رو شدم همه مبهوت نگاهم می کردن کلاهم و دوباره به حالت اول برگردوندم و خواستم به سمت در خروج برم که با سیل دست و تشویق روبه رو شدم صورتم هنوزم کمی خیس بود بغضم و قورت دادم و به سمت در رفتم که تو بغلی فشرده شدم قسم می خورم قلبم برای لحظه ای نزد با بهت طرف و هول دادم و به مرد روبه روم خیره شدم. یکی از بچه های دانشگاه بود. بدون این که متوجه باشه با بغل کردنم چه خاطراتی رو درونم زنده کرده با خنده گفت:

-هی دختر تو عالی ای مثل پروانه می رقصیدی!

سرم گیج می رفت اون من و بغل کرد! همه دورم جمع شده بودن و با لبخند نگاهم می کردن با دیدن گوشی دستشون که داشتن ازم فیلم می گرفت دنیا دور سرم چرخید با بهت عقب رفتم در صدم ثانیه خاطرات گذشته جلوم جون گرفت!

-چنگیز ولش کن به خدا اون فقط می خواست بهم ادرس بده.

باهم در پاریس

ولش کن لعنتی من فقط اومده بودم یکم هوا بخورم. لعنتی ولش کن تو فقط خدمت کار بابامی باید به حرف من گوش بدی .

و من به پسری نگاه کردم که زیر دست و پای چنگیز له شد. ارشا اون طرف از شدت ترس و شوک از حال رفت و بادیاردا اون بردن تو همون ماشین سیاه رنگ لعنتی چنگیز بلاخره دست از سر پسر برداشت و من و کشون کشون برد سمت ماشین صدای جیغام تو سرم اگو می شد

-سوزی خوبی؟

با شنیدن صدایش و شنیدن هیاهوی اطرافم به خودم اومدم.

پسر روبه روم و با ضرب به عقب هول دادم و به سمت در تقریباً دویدم چند بار کم مونده بود با اون اسکیتا به زمین بخورم خودم با بدبختی به بیرون رسوندم و با همون سرگیجه بند اسکیتام و باز کردم و اسکیتارو انداختم تو کولم و کفشام و پام کردم و به سمت خروجی دویدم کم کم اشکام را خودشون و پیدا کردن .

نزدیکم یه پل جدید و مدرن ساخته بودن که ندیده بودمش.

دویدم سمت پل و دستای لرزونم و روی نرده های فزی ایش گذاشتم و کمی به جلو مایل شدم و با همه ی وجودم داد زدم اون قدر جیغ کشیدم که بی حال رو زمین سر خوردم دوباره خاطراتم رو پرده ی سینمای چشمم رفتن. بازم یه فیلم دیگه برام اکران شد

*

آرشا تند تند حرف می زد. حرف که نه! جیغ می کشی:

- می خوام برم از این جا. می خوام برم.

جیغ زد:

- ازت متنفرم تو بابای ما نیستی تو ادم اهنی هستی توی حیوونی!

با سیلی که تو صورتش می خوره رو زمین پرت میشه.

باهم در پاریس

با وحشت می لرزم. مقتدر و با جذبه راست ایستاده. مثل خط کش. انگار نه انگار انسانه. انگار نه انگار ما بچه هاشیم. با صلابت مثل همیشه محکم می گه:

-از این به بعد اتاقتون جدا میشه تا دیگه نقشه ی فرار نکشید کلا سای خصوصی هم کنسله.

جیغ می کشم. ارشا تقلا می کنه ولی تو دستای بادیگاردش اسیره چنگیز من و گرفته داد می زنم:

-ازت متنفرم با همه ی وجودم ازت متنفرم، یه روزی می رم از این جا. می رم...

از شدت تقلا و فشاری که دستای نفرت انگیز چنگیز دور کمرم بهم وارد می کنه. نفس نفس زنون می گم:

- مادرم و کشتی، همه رو میکشی هرکی که برات خطر داشته باشه می کشی. ازت متنفرم قسم می خورم که می رم. می رم جایی که دستت بهم نرسه....

اشکام و پس می زنم. من کی افتادم رو زمین؟ خوش حالم که این پله نرده های حفاظتی داره وگرنه احتمالا الان هزاران متر پایین تر تیکه پاره شده بودم!

بلند م یشم برای نیفتادن از میله ها می گیرم.

-خالی شدی؟

با تعجب و حیرت بر می گردم و به مرد روبه روم نگاه می کنم. تو اون اور کت بلند مشکی و بافت تنگ مشکی زیرش. جذاب نیست. هست؟ خب معلومه که هست!

به چشمای ترسناک و سیاه ربات خیره می شم. بهم نگاه می کنه حس می کنم با نگاهش داره تو اعماق ذهنم نفوذ می کنه.

- خالی شدنای ما با هم فرق داره تو تو رینگ با مشت خودت و خالی می کنی. من با رقص رو یخ!

ربات- ولی اینبار انگار خالی نشدی که با جیغ خودت و خالی کردی!

سریع و رک جواب می دم:

باهم در پاریس

-اره این بار زیادی پر بودم

لحجه ی فرانسویش و دوست داشتم البته خیلی هم لحجه نداشت

بیشتر دوست داشتم ایرانی حرف بزنه.

اروم بهم نزدیک شد و گفت:

-چرا همش احساس می کنم یه چیزی ازارت میده ؟

هول شده کمی به میله های سرد و سفت پشتم می چسبم و کمرم تیر می کشه و با اخم می گم:

-اشتباه حس کردی!

پشتم و می کنم و از نرده ها فاصله می گیرم و راه افتادم. اما صداش و شنیدم:

-خواهیم دید!

بی توجه بهش به راهم ادامه دادم.

مت عصبی به دیانای خیره به خودش تو آینه جیبیش نگاه می کنه و می گه:

-واقعا نمی فهمم دیانا تو از چی این پسر ربات خوشت اومده ؟

دیانا کلافه از بحث چند روزه و تکراری مت چشم از آینه می گیره و به مت می گه:

-اوه مت بس کن اون جذابه ، پولداره ، شرقیه و ترسناکه .اون همه ی چیزایی که یه دختر و تهت تاثیر قرار بده رو

داره!

مت با اعصابانیت مشتش و اروم رو میز کوبید.

-دیانا تو به همه ی پسرا توجه می کنی، بس کن!

باهم در پاریس

بحث شون سر اون پسره عجیب غریب، ربات، برام کسل کننده بود برای همین از جام بلند شدم و در حالی که از شون دور میشدم

هندز فریهام و به گوش زدم.

سعی میکردم به سمت راست درست زیر درخت بزرگ و همیشگی نگاه نندازم اون جا پاتوق جسیکا و لولا و تاتیانا بود. روز چهارم دانشگاه به طور اتفاقی اون جا نشسته بودم و اون سه تا، تا یک هفته چون به مکان عزیزشون دست درازی کرده بودم، اذیتم میکردن سه تا دختر نجسب و خود خواه که سر دستشونم جسیکا بود. هیچ وقت نفهمیدم چرا این قدر از من متنفرن!

می تونستم جواب توهین ها و تمسخرها شون و بدم ولی تا اون جایی که می تونستم از هیاهو و تو چشم بودن فرار می کردم. اون نباید پیدام میکرد.

گاهی فکر میکردم. چه طور بعد نزدیک چهار سال با اون همه دم و دستگاه و افراد و شهرت پیدام نکرده؟

نگاهم و به اطرافم می دوزم و دوباره اون حس عجیب و دارم.

گاهی حس می کردم یکی از دور حواسش بهمه ...

هوا کمی سرد بود و من با شلوار جین مشکی و پالتوی محبوب قرمز رنگم سردم بود.

از دانشگاه که خارج شدم. دست به جیب و اروم اروم. به سمت خونه راه افتادم چندان فاصله ای نداشت سه تا چهار راه و باید رد می کردم. بی حوصله تر از اونی بودم که اسکیتام و از تو کولم در بیارم و با اونا باقی مسیر و طی کنم، فقط کلاه بافت قرمز رنگم و روی سرم گذاشتم.

اروم راه می رفتم، پیاده راه رفتن و دوست داشتم.

دختر و پسری از کنارم گذاشتن.

به طور اتفاقی مکالمه اشون و شنیدم. صدای ظریف دختر تو گوشم طنین انداز می شه:

-عزیزم یکی از ارزو هام اینه که تو این دانشگاه درس بخونم. اما میدونم نمی تونم ...

نفسم و اه مانند از سینم خارج میکنم . روزی منم ارزو داشتم برم دانشگاه.

روی نیم کتی که گوشه ای از خیابون بود نشستم . و به عبور مردم از روبه روم خیره می شم.

و باز دوباره به قوطی چرک و کثافت بار خاطراتم لگد می زنم ..

ترسیده می گم :

-اگه بفهمه چی ؟

آرشا عصبی نگاهم کرد.

-نمی فهمه!

با حرص موهام و پشت گوش می زنم و می گم:

-تو چنگیز و مگه نمی شناسی ؟ مگه ،مرد اهنی و نمیشناسی ؟

آرشا کلافه از ضعف و ترس من با صدایی که به زور داره کنترلش می کنه برای بالا نرفتن می گه:

-داری دیونم میکنی،ارشین ،ما یک سال تمومه فقط داریم می خونیم .می فهمی چی میگم؟ یواشکی و با هزار بد بختی دیوید تونسته قاچاقی از دست این بادیگاردا کتابا و کتابای تست و آموزشی بخره تا درس بخونیم ،اون وقت تو میگی نمیشه؟!

بهش حق می دادم. اون دو سال بود که نتونسته بود بره دانشگاه و الان بایدم سال دوم دانشگاه و می گذروند.اما به جای دانشگاه داشت پنهونی کمکور می داد تا پدر خلاف کارمون نفهمه چه قصدی داریم.

طول اتاق و طی کردم و روبه روش وایسادم و گفتم:

-درک میکنم که تو سال دومه که داری میخونی ،درک میکنم که پارسال جمشید نداشت کنکور بدی ،اما اگه امسال مچ دو تامون و بگیره دیگه حتی نمی تونیم هم و ببینیم ،می فهمی؟

باهم در پاریس

به بابامون نمی گفتیم بابا! چون اون نخواستہ بود بگیم.

جلوی افرادش اون آقا بود. لقب خلاف کاریش مرد آهنی بود. چیزی که آرشا ام اون و تو خلوت با این اسم نام می برد
ویش من جمشید بود. فقط جمشید و البته گاهیم مرد آهنی بود!

بهم نزدیک شد، تو چشماش خیره شدم، دو تا دستاش و مثل بچه گی هامون رو صورتم گذاشت و گفت:

-من و دیوید همه ی کارا رو کردیم.

اگه الان نریم و کنکور ندیم، قبول نمی شیم. بورسیه نمی شیم و نمی تونیم بریم فرانسه .

نمی تونیم بریم دانشگاه پیش دینا خواهر دیوید. اون وقت باید تا عبد به دلیل این که اون مردک می ترسه. کسی
بلایی سرمون بیاره، تو خونه بشینیم، می فهمی؟ بین همین الانم جون دیوید در خطر! اگه اون عوضی بفهمه استاد
زبانمون داره بهمون کمک می کنه درس بخونیم و کنکور بدیم تا فراریمون بده، پیش خواهرش تو فرانسه. می
کشتش می فهمی!

اون حرف می زد و من به اسم جدید پدرم فکر می کردم! به اسم جدید که آرشا براش گذاشته بود. مردک!

برای اولین بار تو عمرم ریسک کردم .

-ق..قبوله.

**

با صدای زنی، به خودم اومدم.

-عزیزم نمی خوای بری خونتون؟ خیس آب شدی!

به خودم میام، کی بارون اومده؟ کی من این قدر خیس شدم!

لبخندی زورکی بهش میزنم و از جام بلند میشم تازه سرما رو حس می کنم. موهای بلند و قهوه ای رنگم خیس شدن
و به هم چسبیدن از درون به خودم می لرزم.

باهم در پاریس

دوباره اون حس دل تنگی برای تنها کسم سراغم میاد. ما با هم درس خوندیم باهم کنکور دادیم با هم بورسیه شدیم. و لی من بدون اون این جام!

دست تو جیبم می کنم. با چشمای بارونیم شمارش و می گیرم.

صداش و بعد از چندین بوق متوالی می شنوم و دستم می ره تا تماس و قطع کنم.

-سلام بانوی شرقی.

گوشی و دوباره به گوشم می چسبوندم.

وقتی فارسی باهاش حرف میزنم می فهمه حالم خوب نیست.

-دیوید ، بگو که یه خبری ازش شده!

صدای اونم می گیره و اون برخلاف من وقتی حالم خوب نیست فرانسوی حرف می زنه.

-ارشین من متاسفم... اما همون طور که تو خودت و از چشم همه پنهون کردی حتما اونم همین کارو کرده.

صداش ضعیف به گوش می رسه:

-البته اگر دست بابات نباشه!

بدون توجه به خیابون و آدم هایی که با سرعت از کنارم می گذرند و با چترهای رنگیشون از دیدم محو می شن داد می زنم:

-همش تقصیر اون اشغاله دیوید. دیوید دوست دارم یه گلوله تو سرم خالی کنم. این که نمی دونم تنها کسم

کجاست داره داغونم میکنه!

صدای دیویدم گرفته و بغض داره:

-گوش کن ارشین ما با هم پیداش می کنیم. بهت قول میدم پیداش کنم.

با بغض دستم و به دیوار می گیرم و با سر پایین در حالی که به قطرات آبی که از تار تاره موهام به زمین می افتن خیره ام می گم:

باهم در پاریس

-دیوید، تو من و از ایران فراری دادی، تو کاری کردی ازاد شم. من و فرستادی پیش خواهرت، توی یکی از بهترین دانشگاه ها! اما...اما من در کمال پرویی ازت می خوام آخرین خواستم و برآورده کنی و خواهرم و پیدا کنی .

نذاستم حرفی بزنه و ...گوشی رو کلافه قطع کردم. مثل همیشه بعد هر تماسی .سیم کارتتم و از توش در اوردم و شکوندم.

دستام و تو جیبم می زارم.قدم هام و تند تر بر می دارم .از بغل کلوپ رد میشم. همون موقع درهاش باز میشن و با دیدن رابرت هم زمان با دو تا دختر که تو بغلش جولان میدادن .متعجب میشم!

دوست پسر سابق دیانا که ادعا می کرد عاشق دیاناست!

نگاهش روم خیره می مونه.بدون توجه به نگاه خیره اش ،از کنارش رد می شم .وقتی از شون دور میشم نفس عمیقی می کشم.

در و با کلید باز میکنم .وارد خونه میشم با دیدن دیانا که به حالت لم داده فیلم محبوبش و نگاه می کنه ،لبخند ارومی میزنم .خوبه که حداقل یکی تو خونست !

پالتو و کلاه و در میارم که در حالی که ،پاپ کرن می خوره بر میگرده سمتم و میگه:

-به به ،بلاخره پیدات شد!چرا سرتا پا خیسی تو ؟

در حالی که به سمت اتاقم می رفتم گفتم:

-بارون میاد

در کمد و باز کردم و پالتو و لباسام و در اوردم و انداختمشون تو حمام و بولیز شلوار راحتی و خرسیم و پوشیدم.

مستقیم خودم و رو تخت پرت کردم و چشمام و بستم.

هنوز به طور کامل نخوابیده بودم که یهو دیانا پرید رو تخت و هیجان زده در حالی که یقه تاپ کاربیش و مرتب می کردگفت:

-راستی، فردا می خوام بریم ،برف بازی، با اسکی... و کلا همه چی...

همه ی بچه های دانشگاه میرن!

باهم در پاریس

با لبخند حرص دراری در حالی که به چشمای مشتاقش زل زده بودم گفتم:

-چه خوب ولی من نمیام!

چند لحظه مبهوت نگاهم کرد و وقی به خودش اومد پرید روم و با حرص گفت:

-امکان نداره خیلی وقته نرفتم برف بازی و اسکی!

-اه دیانا پاشو از روم، فردا حوصله ندارم از ساعت هفت صبح پاشم.

یهو از روم کنار رفت و لبخند ارومی زد و گفت:

-باشه هر جور خودت دوست داری!

چشمام گرد شد. مگه می شه بیخیال شده باشه؟

وقتی از اتاق خارج شد. کم مونده بود از شوک بی هوش شم!

این نکنه چیزی خورده توسرش؟ که مثل همیشه دوساعت مخم و نخورد؟

بی خیالش شدم و چشمام و بستم.

با حس سرمای شدیدی جیغی زدم و تو جام پریدم ..چشمام و با زحمت باز کردم و اول نگاهم به خودم و لباسام افتاد

که خیس اب بودن و بعد به شیشه ی تو ی دست دینا با حرص در حالی که پوستم از سرما منقبض شده بود نگاه کردم و داد زدم:

-واسه همین دیشب بی خیالم شدی که این جوری بیدارم کنی؟

قهقهه ای زد و در حالی که از اتاق خارج می شد گفت:

-اوه ساعت شیش و نیمه، نیم ساعت فرصت داری حاضر بشی وگرنه دوباره میام سراغت!وقتی از اتاق خارج شد، با

حرص داد زدم:

-تو یه احمقی!

گلوب کمی می سوخت احتمالاً برای بارون دیشب و آب بازی سر صبح بود!

راه دیگه ای نداشتم. از جام بلند شدم و موهام و خشک کردم. یه بافت شل خاکستری و تازیر باسنم تنم کردم. جوراب شلواری زمستونی و کلفتم و پام کردم. کافشن مشکی ام و هم روی بافتم تنم کردم. موهام و همه رو محکم بالا بستم جوری که گوشه ی چشمام به سمت بالا کشیده شده بود و چشمم و کمی گربه ای نشون میداد. حوصله ارایش و نداشتم. اصلا هیچ وقت حوصله ارایش نداشتم!

برای گیر ندادنای. دینا یه مداد مشکی برداشتم و تو ی چشمام و حسابی سیاه کردم که رنگ چشمام بیشتر نمایان شد. بی خیال باقی صورتم شدم و تنها نیم بوتایی که داشتم و پام کردم.

شال گردن مشکیم و دور گردنم انداختم و دست کش های خاکستری ام و که حتی به مچ دستم نمی رسید و دستم کردم وقتی از اتاق اومدم بیرون با دینا مواجه شدم به نظرم ارایشش برای یه برف بازی رفتن زیادی، جیغ بود

جوراب شلواری مشکی و پالتوی بادمجونی، و کلاه مشکی و رژلب تقریبا رنگ پالتوش!

سوتی زد و با شیطنت در حالی که کلیدای خونه رو بر می داشت گفت:

—هی می گفتمی نمیام. نمیام. حالاعجب تویی زدی!

عصبی. بدون توجه به چرت و پرتاش از خونه زدم بیرون. هنوزم به خاطر کاری که صبح کرد و این که به زور داره می برتم جایی که دوست ندارم. از دستش عصبی بودم. و با دیدن، برف روی زمین چشمام گرد شد. هوا هم سرد بود. و من دوباره حس کردم که گلووم درد می کنه. سوار ماشین دینا شدیم و دینا اهنگ خواننده محبوبشایزابل آجانی رو پخش کرد!

به بیرون زل زدم و دوباره خاطرات!

*

دیدی تونستیم! دیدی، قبول شدیم؟

از خوش حالی داشتم می مردم، با هیجان ارشا رو بغل کردم.

ارشادر حالی که یک جا بند نبود و بالا و پایین می پرید:

—وای خدایا، دو رقمی، دو تامون، کنکور و با این همه بد بختی دو رقمی قبول شدیم!

باهم در پاریس

با ذوق و هیجان زده بهش نگاه کردم و گفتم:

-ارشا . دیوید میگه دانشگاهش خیلی زود بورسمون می کنه.

دوباره هم و در اغوش کشیدیم

-کارای مدارکم درست شده ،من که ...با شناسنامه ی خواهر مرده ی دیوید ،خیلی راحت ،ویزام درست شده.

ارشا ری تخت دراز می کشه و چشم می بنده و با لبخند انگار جایی جدا از این دنیا ست.صداش و می شنوم:

-مال منم ،که درست شده بود.فکر کن از حالا به بعد من .مارگاریتا سانتلزمنم. و تو سوزان مرفین!

قهقهه ای زدم و بعد دستم و برای پایین آوردن صدام رو دهنم گذاشتم و گفتم:

-کم مونده ارشا ،کم مونده!

*

پیاده شو دیگه!-

با بهت به دیانا نگاه کردم و سعی کردم به خودم پیام ،در ماشین و باز کردم و خودم و تقریبا پرت کردم بیرون .خیلی

زود کلاه پالتوم و روی سرم .گذاشتم!

دوباره تو خاطراتم گم شده بودم.سوز سرما که با صورت تب دارم برخورد می کرد و جز جزی که حسش می کردم

راهی بود برای دور موندن از خاطراتم.

زیر لب گفتم

* خاطره الکل نیست که پیره. خاطره می مونه و داغونت می کنه!*

کمی با دیانا رفتیم جلو وقتی وارد شدیم با دیدن ،بچه های دانشگاه نفسم و آه مانند از سینم خارج کردم. .

دیانا با هیجان با لجه زیباش بلند رو به همه گفت:

-سلام به همه گی!

سری برای بچه ها تکون دادم و سعی کردم نگاهم به ربات نیفته ،اه اون وحشی این جا چی کار میکرد؟

البته باید قبول می کردم که با اون کافشن جذب مشکی و بافت تنگ مشکی زیرش و موهای براق مشکیش که عجیب تیکه تیکه های شلوغش تو چشم بود جذاب تر از همیشه دیده میشد.

همه گی راه افتادیم ، هوا سرد تر از اونی بود که فکر می کردم و من گلوم واقعا درد می کرد !

حضور شخصی رو کنارم حس کردم. از بوی عطرش فهمیدم که نه مته نه دیانا و نه حتی ربات!

سر برگردوندم و با دیدن رابرت ناخدا گاه اخم کردم.

-هی .من و دیانا باهم به هم زدیم و اون دوباره با مته!

اگر بهش می گفتم خب به من چه.زشت نبود. بود؟

برگشتم سمتش و گفتم:

-روابط شما به من ربطی نداره رابرت!

لبخندی زد و جلوم ایستاد و گفت:

-خب...من با خودم فکر می کردم من و تو می تونیم....

با غیض وسط جمله اش پریدم و ادامه دادم:

-می تونیم،از هم فاصله بگیریم و بریم پیش دوستامون.چه طوره؟

و راهم و به سمت دیانا و مت کج کردم واقعا چه فکری با خودش کرده؟من همین دیشب با دو تا ف*ا*ح*ش*ه دم

بار دیدمش!

خیلی ها برف بازی می کردن .خیلی ها هم رفتن سراغ اسکی .اما من.با سر درد شدیدی که داشتم تر جیه دادم

کمی راه برم!

باهم در پاریس

از بچه ها حسابی فاصله گرفته بودم و دست به جیب به اطراف خیره بودم که با دیدن صحنه رو به روم لال شدم
قسم می خورم که حتی نمی تونستم نفس بکشم!

سرم گیج می رفت، چشمام سیاهی می رفت، همه ی بدنم می لرزید. دلم عجیب سقوط رو برف ها و مردن و می
خواست. امکان نداره... امکان نداره....!

خاطرات مثل فیلم از جلوی چشمام رد شدن.

*

گاز بده، گاز بده، ارشا داره میرسه بهمون!-

ارشا مدام لایی میکشد و سعی می کرد، کاری کنه گمون کنن.

با گریه از دستگیره گرفتم و گفتم:

-نمی تونیم فرار کنیم. پروازمون نیم ساعت دیگه است، نمی رسیم!

ارشادر حالی که دور برگردون و با سرعت دور می زد داد زد:

-این قدر گریه نکن، دیوید سر چهار راه دیگه منتظرمونه.

دوباره به پشت سرم خیره شدم. نگاه خونی. چنگیز و از داخل شاستی بلند مشکی رنگش که با سرعت پشتمون
میومد. دیدم و به خودم لرزیدم.

-ارشا، سه تا ماشین شدن، نمی تونیم فرار کنیم.

ارشا برگشت سمتم تو چشمام زل زد و گفت:

-چرا... حد اقل یکیمون میتونه!

با بهت از بین اشکایی که نمی زاشت واضح نیم رخ خوشگل و ترسیده اش و ببینم گفتم:

-چی میگی تو؟

ارشاز اینه بغل به ماشین چنگیز و افرادش زل زد و با استرس گفت:

باهم در پاریس

-از ماشین بپر بیرون هوا تاریکه نمی بینت. می افتن دنبال من. از تو دورشون می کنم. تو هم برو پیش دیوید. با هم برید فرود گاه اون جا می بینمتون!

می دونستم که اگر بپریم دیدنی در کار نیست. می دونستم که اگر گمش کنم پیدا کردنی در کار نیست.

با گریه داد زدم:

-من تنهات نمی زارم.

بغض و تو گلوی این خواهر شجاع دوسال بزرگ تر حتی بین فریادش حس می کردم:

-بزار لعنتی...تنهایی راحت تریم، باید. بزاریم گمون کنن.

با گریه گفتم:

این طوری هم و نمی بینیم.

اونم با سرعت بغض کرده جیغ زد:

-اگر الان نپری بازم اگه بگیرنمون دیگه هم و نمی بینیم. از هم جدامون می کنن. ولی اگه بری می تونی نجاتم بدی.

-اگه بی من گیر بی افتی تا اخر عمرت. زندانیت می کنن.

ارشا بغض کرده نالید:

-گیر نمی افتم. برو ارشین برو.

جیغ زد. با گریه جیغ زد:

- می گم برو

با وحشت چسبیدم به در ماشین. در حالی که، از لابه لای ماشینا لایی می کشید در پلاستیک و باز کرد و شناسنامه و پاسپرتم و با پولارو پرت کرد رو پام و داد زد:

-با شماره ی سه ی من، در و باز کن و خودت و پرت کن. پایین

باهم در پاریس

با گریه گفتم:

-آبجی تو رو خدا...قربونی نکن خودت و...

ارشایک....

-تو رو خدا...اصلا باهم، زندونی بشیم با هم اسیرشون بشیم.

ارشایک با گریه داد زد:

-دو.

با هقهقه داد زد:

-پیدات می کنم. پیدات می کنم ارشایک. نمی زارم پیششون بمونی.

دوست دارم آبجی.

ارشایک با گریه داد زد:

-حالا.

با بغض در ماشین و باز کردم و خودم و پرت کردم بیرون

و با کمر لا به لای، در ختا پرت شدم و با همون درد خودم و قل دادم لای شاخ و برگها و دیدم که ماشیناشون از بغلم

گذشتن و من و ندیدن با وحشت به پاسپرت و مدارکم چنگ زدم و با هقهقه نا لیدم:

-آ..آ...ارشایک.

سرمای اطرافم وسوز سردی که حس کردم من و از خاطرات اون روز وحشت ناک بیرون کشید.

در فاصله ی چند متریم.مردی رو دیدم. درست روبه روی ربات!

همه ی وجودم یک صدا یه چیز و فریاد می زد..

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که با سرعت به طرف نا کجا اباد بدوم برم جایی که فقط اون نباشه همین و بس.

پاهام تو برفا فرو می رفت و این حرکتم و کند می کرد. اما بازم می دویدم.

میون اون همه برف دویدن سخت بود ولی برای من. فرار تنها کار اسون دنیا بود!

سینم از شدت درد، محکم بالا و پایین می رفت.

حتی می ترسیدم بلند نفس بکشم. چون حتی صدای نفسامم می شناخت. بوی عطر مم می شناخت. صدامم می

شناخت. اون همه چیز من و حفظ بود.

هر چی نباشه پسر عموم بود. هر چی نباشه دست پرتردهی جمشید بود. همون به قول آرشا مردک!

اونی که از بچه گیم تنها ماموریتش، سایه به سایه کنار من بودن، بود. مگه می شد. نشناخته باشتم؟ فقط امید وارم

ندیده باشتم. ندیده باشتم. آخر از شدت بی نفسی و درد سینم به روی برف ها افتادم درست لبه ی پرت گاهی که

پاینش. آب ها منجمد شده بودن.

از شدت ترس و سرما می لرزیدم.

به طرز هیستریکی کل بدنم منقبض می شد و بعد یهو شل می شد، یه نوع لرزش خاص بود.

سرم و روی برف ها گذاشته بودم و صورتم و پوشونده بودم. نکنه دیده باشتم؟

نکنه این همه زحمتم، زحمتمون، تنها مشتی پوچ بوده باشه؟

نمی دونم چه قدر توی همون حالتیم. فقط می دونم دارم از سرما شبیه آب های منجمد پایین دره میشم!

کل موهام، سفید شده. نرمه های برف و یخ. این بلا رو به سرشون آوردن.

دستام از سرما کرخت شده و یخ زده. تنها چیزی که مدام زیر لب میگم اینه:

-نمیام، نمی تونی ببریم.

همه ی بدنم قفل شده هوا کمی تاریکه تو تاریکی کسی رو تشخیص می دم که داره بهم نزدیک میشه.

باهم در پاریس

با وحشت به بدن سستم، حرکتی میدم و از جام به زور بلند می شم. دندونام از سرما به هم می خوره. سایه نزدیک تر میشه و با دیدن ربات وحشت تو دلم خونه میکنه.

با اعصابانیت میاد سمتم و داد می زنه:

-هیچ معلوم هست کجایی؟

با دیدنش، دهن باز می کنم که جیغ بکشم. اما صدایی از حنجره ام تولید نمی شه! به عقب قدم بر میدارم.

سر جاش خشکش میزنه و بی روح می گه:

-تو چته؟

با صدای گرفته و مرتعشی آروم و لرزون می گم:

-با اون بودی... با چنگیز داشتی حرف میزدی! شناختمش تو ام از افراد جمشیدی.

با چشمای طوفانی داد می زنه:

-چنگیز کیه دیگه؟ راجب کی حرف می زنی؟

با ترس لرزون در حالی که کل لدم انگار سوزن سوزن می شدن گفتم:

-خودم دیدمت. با اون پسر مو مشکی. حرف می زدی!

با اعصابانیت و چشمایی که بُرنده شده میگه:

-ازم پرسید. تو دانشگاهمون. فردی به اسم ارشین. کامران فر میشناسم یانه؟ همین!

پاهام سست میشه. حرفش و باور می کنم. مجبورم که بائر کنم. با وحشت میگم:

-دارن پیدام میکنن... دارن پیدام میکنن...

صدای خونسرد و بی روحش رعشه می اندازه به تنم:

-نرو عقب...

باهم در پاریس

اما من زیادی از دنیا دورم. فقط وقتی زیر پام خالی می شه به خودم میام. جیغی میزنم و به اعماق، دره پرت میشم.

اون قدر با سرعت به پایین پرت شدم که یخ های منجمد می شکنن و به زیر آب فرو می رم. سرمای شدید اب اون قدر زیاده که تویه لحظه حس می کنم سنگ کوب کردم!

فقط پنج ثانیه برای بالا اومدن روی اب دست و پا می زنم و بعدش . سیاهی مطلق و در آغوش میگیرم!

قبل از این که به خودش بیاد. ارشین خودش و تو دره پرت می کنه. با حیرت چند قدم به جلو برمی داره و می بینه که لابه لابه یخ های از هم باز شده فرو میره.

بدون حالت به پایین خیره میشه گوشه اش رو از توی جیب پالتوش بیرون میاره.

-دختره افتاد تو دریاچه یخ!

.....-

-توقع داری نجاتش بدم؟

.....-

-من که ترجیه میدم سوگلی مرد آهنی. جلوی چشمم بمیره!

....-

-همیشه. تو کارام دخالت میکنی!

.....-

-باشه..باشه..حق با توی ..هنوز خیلی با این عروسک کار داریم.

گوشی رو تو جیبش پرت میکنه ،کلافه چنگی به موهاش می زنه و پالتوش و از تنش در میاره و بافتشم تو یه حرکت در میاره و میندازه طرفی.

با حرص،میگه:

و خودش و از دره به پایین پرت میکنه.

چشمام و با بی حالی باز میکنم دارم از سرما یخ می زنم. کل استخوان های تنم درد میکنه، حس میکنم رو هوا معلقم، سرم و با درد بلند می کنم و با دیدن ربات که با موهای خیس، به جلو خیره است، چشمام و با بی حالی می بندم و وقتی دوباره باز می کنم.

چیز گرمی مثل پتو دورم می پیچه و هنوز تو بغل اونم.

صدای هم همه اطرافم میشنوم، حس می کنم روی تختی فرود میام و چند تا مرد با لباسای سفید روسرم میبینم که مدام نور چراغ قوه رو تو چشمام می اندازن، اما من فقط از سرما می لرزم و اخر، دوباره به خواب میرم!

دیانا عصبی و کلافه در حالی که با دست سیاهی ریخته شده ی خط چشم و ریملش از گریه رو پاک می کنه می گه:

- نمی خوای بگی چی شد که این بلا رو سر خودت آوردی؟

کلافه خواستم دستام و لای موهام بکشم که با دیدن شلنگ سرم بی خیال شدم و با بی حالی نگاهش کردم و گفتم:

-هیچی نشده، من... ربات و دیدم هول کردم افتادم پایین همین!

از شنیدن صدای خودم متعجب شدم. انگار به جای من یه پسر تازه به بلوغ رسیده داشت حرف می زد!

صدام به خاطر سرما خوردگی شدیدم و سرماییی که تجربه کرده بودم شدیداً به قول دیانا خروسی شده بود.

دیانا ناراضی از دروغ گفتنم. از اتاق خارج شد.

با سستی. چشمام و رو هم فشردم، باید هرچه زود تر از این جا می رفتم. می رفتم یه جای دیگه...

مت وارد اتاق شد لبخندی زد و دسته گل بزرگ و خوشگلی از گل های رز سفید رو توی گلدون گذاشت و گفت:

-هی. خوش حالم که به هوش اومدی.

لبخندی زدم که گوشیم و به طرفم گرفت و گفت:

-دیوید، به دیانا زنگ زد و وقتی فهمید تو بیمارستانی خیلی نگران شد بهش زنگ بزن. گفت شماره ی جدیدت و نداشته.

براش سری تکون دادم و اونم از اتاق خارج شد شماره ی دیوید و گرفتم ..

-الو..!

با شنیدن صدای لبخندی رو صورتم شکل گرفت لهجه با مزه ایرانیش و زیادی دوست داشتم. این پسر سی و دو ساله جزو اون عزیز ترین های زندگیم بود.

سعی می کنم لحن شاد و با نشاطی داشته باشم. نمی خوام بیش از این به نگرانیش دامن بزنم.

-سلام کک مکی!

دیوید، اما گویا اصلا حوصله نقش بازی کردن های من و نداره که مستقیم می ره سر همون اصل مطلب همیشگی:

-هی، تو حالت خوبه؟ بیمارستان هستی... الان..!

-اره. نگران نباش خوبم.

دروغ که نگفتم، گفتم؟

صدای خسته و گرفته اش زیادی غم داشت:

-تو دیوانه هستی. چرا خود کشی کرده ای؟

چشمام گرد شد دیانا به دیوید چی ها گفته بود!

به در اتاق خیره شدم و با خیال راحت به فارسی بهش گفتم:

-من خود کشی نکرده بودم دیوید. من دیدمش.

دیوید اما انگار گیج شده بود صدای خش خش و کشیده شدن چیزی مثل پایه صندلی و از پشت گوشی شنیدم. حالا صدای رسا تر شده بود:

باهم در پاریس

- راجب چه کسی حرف می زنی؟

لهجه اش بازه ایرانیش برای یه پسر سی و دو ساله زیادی بامزه بود. حق داشت دلم که بخواد همین الان پیشش باشه و لپش و گاز بگیره.

کمی نیم خیز شدم و آروم گفتم:

- چنگیز...

هیچ صدایی از اون طرف خط نمیومد، بعد چند لحظه صدای گرفته و مبهوتش و شنیدم که به فرانسوی گفت:

- گوه بهش!

با اعتراض از بی ادبی ناگهانش گفتم:

- هی!

اون قدر کلافه و عصبی بود که متوجه نمی شد که چی می گه. چی می گم!

- اونم تورو دید؟

جالب شده بود. حالا اون داشت فرانسوی حرف می زد و من داشتم فارسی حرف می زدم!

- نه... نمی دونم!

صداش پر کلافه گی و ماتم شد:

- می خوای چه کاری کنی؟

آروم گفتم:

- فرار بسه دیوید. دیگه جایی برای فرار نیست. اگر پیدام کنن. مجبورم روبه رو بشم.

بعد از صحبت با دیوید تماس و قطع کردم. نا خدا گاه چشمام تو، اسم جدیدی که تو مخاطبینم بود خیره موند. اسم ربات، توی مخاطبینم دقیقا بهم دهن کجی میکرد!

باهم در پاریس

با بهت روی اسمش و لمس کردم که شمارش زیرش باز شد. با بهت گفتم:

-تو چرا باید شماره ات و توی گوشی من ذخیره کنی؟

**

-اما همه می رن مدرسه، همه می رن بیرون، همه می رن شهر بازی، چرا نمی زاری ما هیچ جا بریم؟ چرا فقط معلم و اسمون می گیری؟ چرا؟

با اون عصای طلا، با اون کت و شلوار خوش دوخت و مارکش. مثل اربابایی که دارن به بردشون نگاه می کنن به من و آرشا خیره شد.

-شما مثل مردم عادی نیستید. جونتون مدام در خطر. ممکنه از شما در مقابل من استفاده کنن.

با این کهسن آن چنانی نداشتم. اما جمله اش بد جور تو قلب کوچیکم گودال شد. نمی گفتم می ترسم بلایی سرتون بیارن، می گفتم نمی خوام نقطه ضعفم بشید!

آرشا داد زد:

-به جهنم، مگه این همه از مامان محافظت کردی، الان زنده است؟ مگه این همه از شروین محافظت کردی، الان کنارمونه؟ ها؟

سعی کردم ارشا رو آروم کنم. اما نمی شد.

معلومه که آروم نمی شد! اما فقط بی اجازه رفته بودیم کمی تو بازار بگردیم. و به خاطر آدرس پرسیدن از یک پسر غریبه چنگیز و افرادش اون پسر و با کتک تقریبا کشته بودن!

جیغ زد:

- یکی باید ما رو از دست تو محافظت کنه، تو هیولایی، خودم شنیده که داشتی به چنگیز می گفتمی زیر ماشین یکی بمب بزاره.

از ترس تو خودم جمع شده بودم و گوشام و گرفته بودم، نمی خواستم بشنوم، که چه کارایی کرده!

لباسای بیمارستان و از تنم در آوردم و خسته بودم از گذر کردن به اون گذشته نفرین شده. لباسای خودم و تنم کردم. با کمک دیانا به خونه برگشتیم.

کل راه و تا زمانی که به خونه برسیم و برم تو اتاق و در و محکم ببندم. حرف از رباتی بود که من و نجات داده و باید حتما ازش تشکر کنم!

تمام شب و فکر کردم. به گذشته ام. به حال، به آینده ی نامعلومم.

دو روز از مرخص شدنم گذشته بود و دانشگاه نرفته بودم. دیانا و مت رفته بودن شهر بازی. هرچه قدر که دیانا اسرار کرد که باهاشون برم مخالفت کردم. من همیشه با دپرس بودنا و تو خود بودنام گند می زدم به حال خوبشون. مت هم دست دیانا رو گرفته بود و گفته بود نباید خیلی اسرار کنه و گفته بود که من حق انتخاب دارم. این دوست پسر کله قرمز و زیادی بامزه ی دیانا رو دوست داشتم.

عکساشون و برام فرستاده بودن و من به اونا که با خنده پشت به چرخ و فلک ایستاده بودن و می خندیدن خیره بودم.

شهر بازی!

*

اگه اون بفهمه بی چاره امون می کنه.

ارشا با حرص موهاش و بیشتر رو پیشونیش ریخت و گفت:

-اوف خانوم غرغرو ما الان هیفده هیجده سالمونه، در ضمن از کجا میدونه ساعت یازده شب به جای تختمون یواشکی اومدیم شهر بازی!

سعی کردم یه شبم که شده از ازادیمون. استفاده کنم.

سعی کردم کمی مثل ارشا شجاع باشم و از این ترس مسخره دور شم.

باهم در پاریس

با هم سوار چرخ و فلک شدیم سوار ترن هوایی. قطار طونل وحشت همه چی... از ته دل می خندیدیم. پشمک خریدیم و واسه هم سیبیل درست کردیم. عکس گرفتیم و خندیدم. چشمای دوتامون با رنگای خاصشون تو شب تو عکس برق می زد و همه ی دندونامون معلوم بود

ولی کاش تهشم همین قدر خوش بودیم! وقتی که دوتا جیپ مشکی. با سرعت. وسط شهر بازی ترمز کردن و چنگیز با همون نگاه همیشه وحشیش بهم خیره شد و جلوی همه ی آدمای اطرافمون. به زور سوارمون کردن. هیچ وقت نگاه آرشا رو از شیشه ماشین به پشمکش که زیر پای چنگیز له میشد و فراموش نمی کنم!

اون حسرت... اون نفرت، اون غم.

به سمت کمدم رفتیم و از لابه لای وسیله ها صندوق چه ی کوچولو صورتی رنگم و بیرون اوردم درش و باز کردم و عکس اون شب شهر بازی رو بیرون اوردم. هر دو پشت به چرخ و فلک پشمک به دست می خندیدم و عکاس ازمون عکس گرفته بود. چه قدر بیبی شکل بودم! یعنی اونم تغیر کرده؟

یعنی مثل من دیگه رنگ موهاش خرمایی نیست و ابرو هاش و مرتب کرده؟ قدش بلند شده و خوشگل تر شده؟ شاید دیده باشمش! شاید بار ها از کنار هم رد شده باشیم و نشناخته باشمش!

*

استاد حرف می زد و من خیره به تخته بودم و تو افکار خودم غرق بودم کلاس که تموم شد. از کلاس زدم بیرون. تو محوطه قدم می زدم که جسیکا مستقیم اومد سمتم و قبل این که بفهمم چی شد، مایع آبی رنگی رو ریخت رو لباسم!

با حیرت به رنگای روی بافت سفیدم نگاه می کردم و صدای خنده ی دوستاش از پشت سرش شنیده می شد. لبخندی زد و گفت:

-اوه، ندیدمت!

و با خنده رو به دوستاش گفت:

توجه خیلی ها بهمون جلب شده بود و بهمون نگاه میکردن.

شاید همه فکر می کردن الان می پرم روش و باقی اون مایع آبی رنگ و تو صورتش خالی می کنم! الان این دختر بچه ی لوس، بی درد چه فکری با خودش می کنه؟! این که برای بافت نو و سفید رنگم و مسخره شدنم جلوی پسرا گریه میکنم!

تنها به چشمای آبی رنگش خیره شدم و گفتم:

-گاهی نامرئی بودن بهتر از شبیه تو بودنه!

از کنارش گذشتم و تا جایی که می شد از همه دور شدم . پشت قسمتی از دیوارا نشستم و به دیوار تکیه دادم . سرم و گذاشتم رو زانو هام و سعی کردم . کمی فکر کنم.

با حس سایه ای کنارم و حس بوی سرد و خنکی...

با بهت سر بلند کردم وبا دیدن ربات بعد چهار روز ،از تعجب چشمم گرد شد ، و لبام و به دندون گرفتم.

کنارم سر خورد و بدون نگاه کردن بهم در حالی که به روبه روی خیره بودنشست و از تو کافشن چرم و اسپرتش دستمالی در آورد و گرفت سمتم. بدون گرفتن دستمال خیره نگاهش کردم که برگشت سمتم و به فارسی گفت:

-گوشه لب آبی شده!

سرم و انداختم پایین و دستمال و ازش گرفتم و گوشه لبم کشیدم دوباره به روبه رو خیره شد.

بوی عطرش و عجیب دوست داشتم.از اون عطرایبی بود که آدم وسوسه می شد سرش و تو سینه صاحبش فرو کنه!

آروم و با تردید گفتم:

-ممنون که تجاتم...

انگشتش و گذاشت رو لبم و من با حیرت نگاهش کردم!

با پوزخند چشم از لبام گرفت و گفت:

-اگه جسیکایا هر کس دیگه ای هم به جای تو بود بازم همین کارو می کردم. تصور دیگه ای نکن!

از کنارم بلند شد و دستمالم از تو دستم کشید و گذاشت تو جیبش وبا قدم های محکمی ازم دور شد و رفت!

با بهت به رفتنش نگاه کردم، با حرص زیر لب گفتم:

-خود شیفته ی احمق!

*

تو راه خونه بودم . دیانا کلا یا دانشگاه نبود و یا اگر بود . فقط مواقعی مثل جشنای خاص یا تفریح ها میومدا!

آروم آروم اهنگ جدید گوگوش و زیر لب تکرار میکردم.

من هنوزم بین غربی ها گم نشده بودم. من هنوزم ایرانی بودم و عاشق بازیگرای ایران. عاشق آهنگای ایرانی. عاشق شب یلدایی که هیچ وقت تجربه نکردم. عاشق خونه تکونی های عید. من عاشق ایرانی بودنم بودم. قدم بر میداشتم. دستام و تو جیب پالتوم گذاشتم و به قدمام سرعت دادم.

هوا کمی فقط کمی، تاریک شده بود و با این وجود .بازم خیابون ها خلوت بود.

صدای تند قدمای کسی رو پشت سرم شنیدم ،با تعجب برگشتم و کسی که داشت میدوید محکم خورد بهم . و باعث شد با شدت به زمین برخورد کنم، با دیدن ماسک سیاهی رو صورت کسی که روم افتاده بود وحشت زده خواستم جیغ بکشم که دستش و رو دهنم گذاشت . و از روم بلند شد و با گرفتن بازوم منم از روی زمین بلند کرد . هرچی تقلا می کردم ولم نمی کرد.نکنه چنگیز باشه !

با وجود این ترس بیش از پیش شروع به تقلا کردم.

هوا به خاطر بارونی بودن ابری و تاریک بود و تو این شب سرد و بارونی مگه کسی ام تو خیابون بود؟

به فرانسوی داد زد:

-خفه شو!

کمی خیالم راحت شد. چون چنگیز نبود! این صدا و این لجه نمی تونست مطعلق چنگیز باشه. این دزد خیابونی هر چی که بود و هر کی که بود بد تر از چنگیز نبود!

باهم در پاریس

اما بازم به تقلا هام و سعی به جیغ کشیدنم ادامه میدادم!

صدای آژیر ماشین پلیس بهم فهموند . که دنبالش می گردن و با تقلای بیشتری سعی کردم از دستش خلاص شم . که دستاش و دور کمرم حلقه کرد و من و کشون کشون به سمت کوچه ای که درست بغلمون بود برد .

نفس نفس می زدم . سینم از ترس و وحشتی که بهم دست داده بود تند تند بالا و پایین می شد . ترسیدم!

چاقویی در آورد و گرفت یه جایی روی پهلووم .

-صدات در نیادا!

با وحشت بیشتر به دیوار چسبیدم و با لرز و البته ترس بهش خیره شدم

ماشین ها از جایی که ما بودیم با سرعت رد شدن و متاسفانه نتونستن مارو تو کوچه ببینن .

همیشه می دونستم بد شانسم . ولی نه دیگه نه در این حد!

من و هول داد که دوباره افتادم زمین . خیلی هیکل درشتی نداشت . اما از من قوی تر بود!

بهم نزدیک شد و کیفم و از توی دستام کشید بیرون و من فقط با ترس نگاهش میکردم . کیف پولم و بیرون کشید و هرچی پول توش بود و برداشت و در مقابل چشمای بهت زدم . بین پولایی که برداشته بود تنها عکسی که از آرشا داشتمم برداشته بود .

با وحشت لب زدم .

-اونو برندار .

اون قدر حواسم پرت تنها عکس از خواهرم بود که یادم رفت باید فرانسوی حرف بزنم .

با گریه به زبون خودش داد زدم:

-بهت میگم اون عکس و برندار .

بدون توجه به من عکس و با پولارو تو جیبش گذاشت و خواست بره که با تموم وجود جیغ زدم:

-برش ندار ، عکس خواهرم و برندار .

با بهت برگشت سمتم و همون لحظه صدای پای کسی رو شنیدم که داشت به کوچه نزدیک میشد.

خواستم دوباره جیغ بزنم. که دوباره دهنم و گرفت. اما اون لحظه اون قدر دیوونه شده بودم که زورم بهش می چربید!

خیسی بارون و رو سر و بدنم حس می کردم.

من مدام تقلا می کردم و اون با وحشت سعی میکرد ساکتم کنه

-خفه شو بهت میگم ساکت شو احمق.

صدای قدم ها که واضح تر شد .

اون ترسیده بود. درکش می کردم. چون منم ترسیده بودم! ممکن بود دیگه تا تخر عمرم خواهرم و نبینم و اون داشت عکسش و با خودش می برد! توی یه حرکت چاقوی جیبی و کوچیکش و به سمت پهلو برد و قبل این که بفهمم چی شده، سوزش وحشت ناکی رو تو ناحیه ی پهلو حس کردم.

پسر دستش و از روی دهنم برداشت و وحشت زده چند قدم عقب رفت و دیدم که دوتا مرد مست قهقهه زنان دست به شونه ی هم از کنار کوچه گذشتن و مارو ندیدن از درد زیاد نمی تونستم نفس بکشم چه برسه اون مرد ها رو صدا کنم!

پسر دست تو جیبش کرد و من میون اون همه بارون و تاریکی و درد. دیدم که عکس و انداخت جلوم و با دو از کوچه خارج شد.

ضربان قلبم حس میکردم کند شده، چشمام همه جارو دوتا می دید شدت بارون بیشتر شده بود و همه ی بدنم زیر شلاق بارون خیس میشد. کم کم، اطرافم بیشتر خیسی خون تا خیسی آب به چشم میومد با درد در حالی که نفس می زدم، دستم و به سمت جیب پالتوم بردم و گوشیم و به سختی بیرون کشیدم. با دستای خونیم و صفحه ی خیس گوشی رفتن تو مخاطبین سخت بود.

اما هر جور بود صفحه ی مخاطبین و باز کردم و چشمم رو اسم ها خشک شد. من چرا این قدر بی کس بودم؟

توی همون حالت. بین بارش شلاقی شکل بارون و غلط زدن بین خون های پهلوی پاره شده ام نیشخند زدم!

کل شماره ها به دیوید ..دیانا، مت و ربات خلاصه می شد!

باهم در پاریس
همون طور که با درد هقهقه می کردم .شماره ی دیانا رو گرفتم.
خاموش بود .

از درد و تلاش زیاد برای زندگی .جیغی کشیدم که اصلا شبیه جیغ نبود! و با گریه نالیدم:
-لعنتی!

درد شدیدی رو دوباره حس کردم که حس کردم نفسم بریده شد!

اگه دیانا و مت با همن پس متم یا خاموشه یا برنمی داره!

با چشمای خیس و تار . انگشتم و روی شماره ی ربات گذاشتم.

علامت سبز و صدای بوق و صدای بارون تنها چیزی بود که میشنیدم و میدیدم!

بوی خاک نم خورده و سوزن سوزن شدن تنم زیر بارون بی رحم و یخ زده پاریس.مرگ قشنگی بود؟

-الو..؟

با کمی امید با بی حالی و پر درد لب زدم:

-ک...کمکم کن.

هیچ صدایی از اون ور خط نشنیدم.تا این که صدای گرفتش و شنیدم:

-کجایی؟

کم کم ،حس کردم دارم سبک میشم ،چشمام سنگین شده بود .صدای اون مدام جمله ی کجایی رو تکرار می کرد و
من ،لابه لابه سیاهی گم میشدم!

آخر سیاهی برنده شد و من و لابه لای تاریکی پنهون کرد.

*

شیشه ویسکی را به سمت میز بیلبار کوبید و داد زد:

عصبی طول اتاق رو قدم می زد، به سمت تلفن بی سیم روی کاناپه رفت شماره اش را گرفت:

-باید این بارم نجاتش بدم؟

.....-

فریادی زد و با خشم غرید:

-خب بزاریم بمیره، اصلا شایدم، برای لوس بازی های دخترونه .گفته کمکم کن !

.....-

کلافه با دست آزادش چنگی به سیاهی های تکه تکه و لخت موهایش زد.

-این بارم، به حرفت گوش می دم ولی باره آخره. شنیدی عمو؟

دفعه ی بعدی که تو در دسر بی افته خودم می کشمش!

تلفن را به سمتی پرت می کند

صدای جیمز روی اعصابش خط می اندازد:

-قربان تماس و قطع نکرده بود. آدرسش و پیدا کردیم موقعیتش و براتون تو گوشی..

در حالی که به کتش چنگ می زند بی توجه به جیمز از ساختمان بیرون می زند و بدون توجه به باران سیل آسا به

سمت ویرون مشکی رنگش می دود.

با سرعت به سمت آدرسی که افرادش پیدا کرده اند می راند، هر چند لحظه چنگی به موهای در همش می زند و

لعنتی نصار شانسش می کند.

بعد از نیم ساعت، به محل مورد نظر می رسد ماشین را گوشه ای پارک می کند و از ماشین پیاده میشود. در تاریکی و

سکوت خیابان و باران شدت گرفته، هیچ چیز دیگر برایش تازگی ندارد.

عصبی، چند قدم به سمت انتهای خیابان برمیدارد و، فریادی میزند.

به سمت ماشینش حرکت میکند. که جسمی مچاله در کوچه ای بمبست نظرش را جلب میکند. آهسته وارد کوچه می شود و با دیدن آرشین. متعجب و حیرت زده بر جای خشکش می زند. انتظار این یکی را نداشته است!

پوز خندی گوشه ی لبش جای می گیرد. حسی قوی در تمام وجودش فریاد می زند که این دختر را همان جا ترک کن و برو! اما قولش به عمویش را چه کند!

کلافه گردنش را به چپ و راست می چرخاند و با دیدن تکه ای کاغذ خیس، بی خیال آرشین در خون غلط خورده و بی جان به سمت کاغذ حرکت میکند، خم میشود و کاغذ را برمیدارد. با کمی توجه. متوجه میشود چیزی که در دست دارد عکس است نه کاغذ. عکس را داخل جیب پشتی جینش، قرار می دهد و دوباره کلافه نگاهی به آرشین می اندازد و زیر لب با غیض میگوید:

-دردسر ساز!

به سمتش می رود. و او را با یک حرکت از زمین میکند. تازه متوجه می شود که لباس هایش تنها از آب خیس نیست از کوچه که خارج می شود زیر نور کم سوی تیر برق نگاهش به خیسی خون گوشه پهلوی و شکم آرشین خشک می شود.

به قدم هایش سرعت میدهد و در همان حالت می گوید:

-سوگولی آدم اهنی، چاقو خوردی! اما هنوز وقتش نیست بمیری، کار دارم باهات.

در ماشین را باز می کند و با حرص، به خاطر کثیف شدن روکش صندلی ماشینش از خون آرشین دندان غرچه ای می کند. با حرص آرشین را روی صندلی های عقب، می گذارد و بعد از دقایقی با سرعت راه می افتد!

طولی نمی کشد. که در حالی که آرشین را به بغل گرفته است. به سمت بیمارستان میدود و سعی می کند چهره اش را کمی... فقط کمی نگران نشان دهد.

-یکی برانکارد بیاره، چاقو خورده!

پرستاران که با برانکارد به سمتش آمدن آرشین را به آرامی به روی برانکارد گذاشت.

باهم در پاریس

درست لحظه ای که پرستاران قصد بردن آرشین را به اتاق عمل داشتند حس کرد که سردی ای دستانش را در بر گرفته .

خشک شده سرش را خم کرد و با دیدن آرشین که با چشمان بسته و صورتی رنگ پریده دستان او را گرفته، و زیر لب ناله می کند:

-ب..مون

مبهوت و گیج .دستش با خشونت ،پس زد.

آرشین را به اتاق عمل بردند و او تنها به دستانش ،خیره بود .

به آرامی دست در جیبش کرد و عکس را بیرون کشید .با دیدن عکس مچاله شده و نم زده .پوزخندی بر روی لبان بی روحش شکل گرفت. ابروی چپش را به عادت بالا انداخت.

-دنیا خیلی عجیبه جمشید خان!مرد آهنی.ابر قدرت. یک دخترت ،دست من ...اون یکی دست ،یکی مثل من!

لبانش را به زیر دندان کشید

-قراره یه بازی قشنگ کنیم.البته اگه یکی از عروسکامون زنده بمونه!

**

پلکای سنگینم و باز کردم .و با دیدن اتاق سفید قطره اشکی از چشمام سر می خوره و روی گونه های یخ زدم فرود میاد.

همه چی رو به خاطر میارم و آهی از درد می کشم ،سوزشی رو تو پهلووم حس می کنم.

چشم می بندم و از درد فجیهم لب می گزم و گریون به پرستاری که تازه وارد اتاق شده با صدایی برای خودمم قابل تشخیص نیست می گم:

-در..درد.دا..رم.

باهم در پاریس

پرستار که دختر جوونی با موهای بلوند و بافته شدس با جدیت به سمتم میاد و تو سرمم چیزی تزریق می کنه و من اون قدر با درد و سوزشی که داره جونم و می گیره به چشمای تیله ای پرستار زل می زنم که در نهایت به خواب می رم.

برای بار دوم که به هوش میام. حالم نسبتا بهتره. درد دارم. اما باید تحمل کنم. چاره ای ندارم. نگاه خشک شدم به پنجره است که در اتاق باز می شه و با دیدن دیانا ، لبای خشکم و با زبون تر می کنم و گرفته می گم:

-قیافت وحشت ناکه !

در حالی که از چشمای گریونش اشک می باره می خنده ، صورتش از ریمل و خط چشم سیاه شده و هر چند لحظه می گه:

-خدای من تو می خوای من و بکشی!

با درد چشمم و بستم و گفتم:

-چه طور پیدام کردی؟

یهو چشمای غرق اشکش پر ذوق شد. از جا پرید و کافشن چرم قرمزش و درآورد و لبه یتخت گذاشت و کنارم روی صندلی نشست و گفت:

-من تورو نجات ندادم ، سوپر من برای بار دوم نجات داد!

سعی کردم به مخم فشار بیارم ببینم دیانا از کی حرف می زنه!

با یاد آوری ربات ، چشمم لحظه ای گرد شد و تو جام تکونی خوردم که با دردی که از جانب پهلو حس کردم جیغ خفه ای کشیدم!

دیانا نگران بلند شد تا دکتر و صدا بزنه که دستش و با دست آزادم از سرم گرفتم و گفتم:

-خ..خوبم. بشین.

با تردید نگاهم کرد و کنارم نشست و ادامه داد:

-هیچی دختر، تو معرکه ای، پسره بعد تلفن تو بدو بدو خودش و بهت رسونده و در حالی که بغلت کرده بوده، فوری اومده بیمارستان و خیلی نگرانت بوده!

با بهت خواستم چیزی بگم که در اتاق بعد چند تقه باز شد و با دیدن پلیسی که به سمتم میومد با کمی حرص چشمام و بستم. یه مرد سی و خورده ای ساله به نظر میومد که مثل اکثر مرد های این جا بلند قامت و لاغر که نه چهار شونه بود. لباسکارش تنش بود و چشمای قهوه ای رنگش و بهم دوخته بود.

بعد از عذرخواهی و حرف های اضافه شروع کرد به پرسیدن سوالاتی که برای پرونده نیاز بود. منم برای این که اصلا نمی تونستم هیچ ریسکی با اسمم و پرونده باز کردن کنم. ممکن بود از این راه پیدام کنن!

بنا بر این گفتم که هیچی یادم نمیاد و هیچ شکایتی هم ندارم.

هر چند یارو خیلی خیلی گیر بود ولی خب یکم خودم و به بی حالی. زدم هر چند واقعا بی حال بودم!

اون که رفت کم کم سرو کله باقی بچه ها هم پیدا شد و مت و ادوارد و البته سونیا که از هم کلاسی هامون بودن. بهم سر زدن و سه بار پشت سر هم با دیوید حرف زدم و قشنگ حس می کردم که صداس پشت تلفن بغض داره می دونستم که نگرانمه.

البته که هیچ راهی نداشت، خوب می دونستم چه قدر دوست داشت الان تو این شرایط کنارم می بود ولی خب...سرنوشت من از همون اول من و محکوم به جدایی با عزیزانم کرده بود.

آهی با درد می کشم و حسرت زده، به پنجره خیره می شم.

* چه سود از روزگاری که جوانی اش در حسرت گذشت!*

**

دستم و به پهلو بند کردم و آروم آروم، تو محوطه ی جلوی خونه قدم می زنم

بخیه هام دارن آروم آروم جوش می خورن. اما هنوزم درد دارم. و بدون گوش دادن به حرف دیانا و مت تنها مسکن می خورم و بس

نتونستم ربات و ببینم تا ازش تشکر کنم، شاید این بارم بگه هرکی جای تو بود همون کارو می کردم!

باهم در پاریس

باد موهای بلندم و تو هوا می رقصوند و این باعث شد لبخندی رو لبام بشینه، اگه آرشا این جا بود می گفت یک دوست پسرم نداریم موهامون و بزنه پشت گوشمون!

لبخندم تلخ و تلخ تر میشه و تا اون جایی که رو زمین خم میشم و سعی میکنم گریه کنم. پهلوم می سوزه و تیر می کشه اما من تو این دنیا نیستم!

سعی می کنم بالا بیارم، بالا بیارم غریبیم و بی کسیم و تنهایی ام و...!

*

بعد از حل آخرین مسئله. به سمت صندلیم می رم و می شینم.

مهندسی تنها رشته ای بود که دوستش داشتم.

ملیسا کمی اون طرف ترم بهم علامت میده و کاغذی رو روی دسته ی صندلیم می زاره.

زیر چشمی به استاد که با اون کت دامن شیک و ساده شکلاتیش سر پا ایستاده و مبحث جدید و توضیح می ده خیره می شم. وقتی مطمئن می شم حواسش پرته کاغذو برمیدارم و میخونم:

-امشب چه لباسی می پوشی؟

با بهت خودکارم و از روی میز برمی دارم و رو کاغذ می نویسم:

-چه مهمونی ای؟!

همون لحظه استاد خسته نباشید می گه و بعد از برداشتن کیف چرم قهوه ایش از کلاس خارج میشه، ملیسا با خوندن کاغذ چشمش گرد می شه و با بهت میگه:

-بازم یادت رفت! هر سال آخر سال جسیکا مهمونی سیاه و سفید می گیره و همه رو دعوت می کنه!

گوشیم زنگ می خوره بر میدارم و بدون توجه به نگاه آبی و خیره ی ملیسا جواب میدم:

-بله، دیانا؟

باهم در پاریس
صدای کشیده و جیغش و می شنوم:

-بیرون منتظرتم.

طبق عادت دیرینش، تلفن و قطع می‌کنه. نه سلام. نه خداحافظ. چه عادت مزخرفی.

کولم و بر میدارم و روی دوشم می اندازم و خم می شم و گونه ی ملیسا رو می بوسم و میگم:

-باشه راجبش فکر میکنم!

اخم می کنه. این دختر ترک مهربون عجیب من و می شناسه و می دونه که قرار نیست راجب مهمونی فکر کنم!

از کلاس خارج می شم، برمی گردم که با شخصی برخورد می کنم و برای این که نیفتم. فرد مقابل بازو هام و می گیره و تکیم میده به دیوار و روبه روم با فاصله ی کم می ایسته. سرم و با بهت بلند میکنم و با دیدن چهره ای آشنا،
چشمم کمی ریز میشه! من این پسر و کجا دیدم؟

اما اون انگار خوب من و می شناسه که لبخندی میزنه و ازم فاصله می گیره.

-تو!

با بهت میگم به چشمای ساده اما شفافش زل می زنم:

-من؟

چشمش و می بنده و با لبخند میگه:

-اووم... من ریکم، توی رینگ تو شب مسابقه تنها کسی بودی که نذاستی اون حیوون بکشتم!

ومن چرا از اصطلاح حیوون برای سوپر من این روز هام چندان خوشم نیومد!

-منم آروم...

با اید آوری این که اسمم توی این دانشگاه و این شهر و کشور چیه چشمم گرد می شه و حول زده ادامه می دم:

باهم در پاریس

-سوزانم.می تونی سوزی صدام کنی.

از سوتی بیزار بودم،اون هم سر چیز مهمی مثل اسمم.بعد این همه سال هنوزم ،سوتی می دم!

لبخند زنان و با اشتیاق به صورتم زل زد

با لبخند مصنوعی ای می گم:

-ببخشید ریک، من باید برم دوستم منتظرمه.

سری تکون داد وگیج نگاه خیره اش و از چشمام گرفت و دستش و بای موهای نسبتا بلندش فرو کرد و گفت:

-باشه،باشه...بعدا می بینمت.

موهام و پشت گوشم می دم و از بغلش رد میشم و سیاهچال سرد و بی روح ربات درست تو پنج قدمیم می بینم.

تکیه زده به در آملی تئاتر و زل زده بهم. متعجبم میکنه، بعد سه هفته دیدمش.

با استرس از نگاه خیره و چرخونش روی ریک و چشمام،بند کولم و تو دستم چلوندم و از پله ها سرازیر شدم و

تقریبا تا ماشین پارک شده ی دیانا ،تند تند زیر لب میگفتم:

-لعنتی!

نمی دونم.چرا،ولی دوست نداشتم من و با ریک ببینه.دوست نداشتم فکر کنه بینمون چیزیه.

این جا که رمان نیست.فیلم نیست.من با خودم تعارف نداشتم.ربات یه پسر فوق جذاب مرموز بود که دوبار جونم و

نجات داده بود و بهش کشش خاصی داشتم.

مطمئنن من قرار نبود مثل شخصیت دخترای توی رمان های فانتزی یا فیلم ها تا صفحه اخر رمان یا قسمت آخر

فیلم انکار کنم که پسره رو دوست دارم یا ازش خوشم میاد و..

بی خیال افکار درهم پیچیده ام شدم و دیانارو از دور دیدم که تکیه زده به بازوی مت بهم نگاه می کرد. قرار بود

ناهار و با هم باشیم.

*

باهم در پاریس

تو بار همه دور میز بیلارد جمع شدیم. مت، ملیسا و دوست پسرش

استارک، دیانا، و رابرتی. که نمی دونستم با وجود تموم شدن رابطش با دیانا چرا هنوز هم تو جمعمون حضور داره!

مت از کمر دیانا گرفته بود و دیانا با ذوق سعی داشت بیلارد یاد بگیره. ملیسا و استارک با هم، بازی می کردن و

مدام، بین بازی هم و می بوسیدن! و رابرت هم داشت کم کم مست میشد!

و من بد جور خاطراتم سعی به سوار کردنم تو ماشین، زمان داشتن!

نفسم و آه مانند از اعماق وجودم خارج کردم.

تنهایی رافقط میشود. در شلوغی حس کرد...

کنار میز بار روبه روم یه زن و می بینم که با لباس شرابی و کوتاه در حالی که پالتوی پوستش و روی پاهاش انداخته

سعی داره موهای بلند و طلایش و رو صورتش بریزه.

اول متعجب شدم. کمی با دقت نگاهش کردم. وقتی سر بلند کرد و به بار من سفارش داد تونستم نیم رخش و ببینم.

گوشه ابرئی چپش و لبش خون مرده و گونه اش به زردی می زد و متورم شده بود.

قلبم گرفت و لب گزیدم و فوری نگاهم و ازش گرفتم غرق خاطراتم شدم.

**

با موهای خرگوشی، لباسای پرنسسی و نارنجی کنار آرشا نشستم و آرشا تند تند، سعی به باز کردن در کشو می

کنه.

اون قدر کوچیکیم و اون بچه که نمی فهمیم که اون کشو بی کلید باز نمی شه!

در اتاق یهو باز میشه.. با دیدن مامان... من با ترس پشت ارشا قایم میشم و اون با ترس اما محکم دستم و میگیره...

مامان دستمالی دور سرش بسته و یخی.. روی گونهی متورمش گذاشته

اما هنوزم.. گونش سیاهه...!.. ارشا.. میگه ادم اهنی زیر چشم مامان بادمجون کاشته..!

مامان با وحشت میاد سمتمون و میگه

باهم در پاریس

-دارید چی کار میکنید...!

من با ترس به مامان زول میزنم....

ارشا- دنبال پاسپورتت..(پاسپورت) میگردم...!

مامان با بهت میگه

-دنبال چی..؟

ارشا-همونی که مرد اهنی بهت نمیده تا فرار کنی..مامی..تو باید بری...اون تورو میزنه ..دوست نداره...

در اتاق با شدت باز می شه و با وحشت زده از جا می پریم و قلب کوچیکم از وحشت چنگیز با بابا جمشید با سرعت خودش و به دیواره سینه ام می کوبه.

فردی که وارد اتاق شده مامانه. و این خوش حالمون می کنه.

هرچند با دیدن کبودی صورتش و زخمایی که روی باروهاش و پاهاش خودنمایی می کنه حالمون گرفته می شه.هرچند که دیگه عادی شده.آرشا می گه بابا جمشید مامان و با کمر بند و شلاق می زنه. می گه خودش چند بار دیده و چند بار داداش شروین مامان و نجات داده.

اما حالا که داداش شروین مرده دیگه کسی نیست مامان و نجات بده و مامن غم گین تر از قبل شده.

مامان با وحشت،میاد سمتمون و دوتامون و بغل می کنه و در حالی که از اتاق کار میارتمون بیرون و درو میبنده تو راه اتاقمون با حرص میگه:

-از دست شما دوتا وروجک.

مارو می بره تو اتاق و رو تختمون مینشونه.

مامانا صدای آروم اما گرفته اش می گه:

-،اگه به جای من الان باباتون میومد،میدونید چی میشد؟

آرشا با تخصصی روی تختش می شینه و چین دامن آیش و مرتب می کنه و می گه:

-حتما باز مارو تو اتاقمون زندونی می کرد ، یا نمی زاشت ، معلما بیان بهمون درس بدن شاید عروسکامون و می گرفت. یا حتما نمی زاشت بریم تو باغ شایدم ، آزاد و می کشت!

با ترس به آرشا خیره میشم و نگاهم می چرخه روی مرغ عشق کوچولوی صورتی رنگم، آزاد خوشگلم. فکر این که بابا یا چنگیز مرغ عشق کوچولوم و بکشتم زجرم می داد.

مامان با لبخند مهربونی کنارمون رو تخت می شینه و دوتا مون و کنار خودش دراز میکنه و دست دورمون حلقه میکنه.

بوی عطر می ده. یه عطر شیرین.

-یه روز هر دو تا تون و می برم یه جای دور ، با آزاد هر سه خوش بخت زندگی می کنیم، بهتون قول میدم.

**

قطره اشکی از چشمای تب دارم به روی گونم سر میخورم و با بغض در حالی که به اون زنه کز کرده و مست گوشه ی بار نگاه می کنم میگم:

-سر قولت نموندی مامان ، آزاد صورتی خوشگلم از غم این که هیچ وقت آزاد نشد پر پر شد. آرشا ، اسیربابای سنگ دل و خود خواهش شد و من اسیر غربت، اسیر تنهایی.

*خدایا سرنوشتی که برام بافتی . قسمت یقش یکم تنگه

یه کم شلش کن. باور کن دارم خفه می شم*

چند روز بعد من به دیوار تکیه زدم و دیانا با آرایش قشنگش که خوشگلش کرده کنار مت کت شلواری ایستاده.

ژاکت پشمی صورتی رنگم و دورم می پیچم و ملیسا و استارکم کمی اون طرف تر از دیانا و مت ایستادن.

دیانا با حرص می گه:

- ببین هنوزم دارم بهت میگم وقت هست که آماده شی، ما منتظرت می مونیم . مهمونی هنوز شروع نشده.

باهم در پاریس
کلافه نگاهش میکنم و می گم:

-دیانا عزیزم بهت می گم هنوز خیلی حال خوب نیست .چرا این قدر گیر میدی!

ملیسا خودش و زیر پالتوی خز سفیدش جمع می کنه و می گه:

-وای سوزی بیا دیگه.

مت به نگاه ملتسمم زل می زنه و می گه:

-بچه ها اصرار الکی نکنید، نمی خواد بیادا!

با لبخند به مت نگاه کردم که ملیسا بازوی استارک و گرفت و گفت:

-باشه ولی یادت باشه که به همین راحتی ازت نمی گذرم!

بعد از رفتنش به سمت ماشین استارک .

برگشتم سمت دیانا که با دلخوری نگاهم میکرد. بازوی مت و گرفت و بدون توجه بهم به سمت ماشینشون رفتن لبخندی زدم ، میدونستم که ناراحتیش خیلی با دوام نیست ، مت برام چشمکی زد و من دوباره لبخند زدم .بعد رفتنشون ، برگشتم تو خونه و درو بستم .خودم و رو کاناپه انداختم و تی وی داشت فیلم سه کیلومتر بالا تر از بهشت و پخش می کرد من این فیلم و خیلی دوست داشتم قسمت دومش و تازه ساخته بودن. اسمش من تور رو می خوام. بود.

اواسط فیلمم بود که گوشیم زنگ خورد برش داشتم ، تماس تصویری بود . ملیسا بود که با لبخند داشت بهم نگاه میکرد.

حتی تو مهمونیم دست از سرم بر نمی داشتن! با خنده گفتم:

-هنوز ازتون خلاص نشدم بهم زنگ زدی، اونم تصویری؟

ملیسا خنده ای کرد توی اون شلوغی و نورهای رنگی صورتش و سخت می شد دید .

حس کردم داره راه میره و چند لحظه بعد انگار رفته بود یه گوشه ی خلوت چون صداها کمتر شد.

باهم در پاریس
ملیسا بهم زل زد و گفت:

-گفتم زنگ بزنگ ببینم، هنوزم دلت نمی خواد بیای؟ این جا واقعا داره خوش میگذره!

کمی رو کاناپه جا به شدم و خواستم جوابش و بدم که با دیدن دختری که از پشت ملیسا رد شد گفتم:

-ملیسا فکر کنم دختری که از پشتت رد شد جسیکا بود!

ملیسا نگاهش و از من به طرفی سوق داد و گفت:

-وای باید تیپش و ببینی، انگار کلا لباس نپوشیده!

دوربین گوشی رو از رو صورتش به سمتی برد انگار ملیسا پشت دیواری چیزی قایم شده بود و داشت تصویر جسیکارو که داشت جلوی آینه اتاقی رژ میزد و بهم نشون میداد.

خندم گرفته بود جسیکا یک دکولته ی سفید تا زیر باسنش پوشیده بود و کلا چیزی از بدنش نمونده بود که دیده نشه!

خواستم به ملیسا بگم دوربین و به سمت خودش برگردونه. که همون لحظه دختری که کنار جسیکا بود گفت:

-اون دختره سوزان نیومده مهمونی؟

گوشام تیز شد. به سمت گوشی مایل شدم و به حرفاشون دقت کردم.

جسیکا بیشتر جلوی آینه خم شد و گفت:

-هه عزیزم اون دهاتی، هیچ جایی با اون لباسا ی پوشیده و مسخره اش نمی تونه بره. خودت هنوز نفهمیدی چرا بعد چند سال هنوز هیچ دوست پسری نداره؟

دوربین زود از روی اونا برداشته شد و قیافه ی مسترب ملیسا پدیدار شد

-وای ببخشید. الان قطع میکنم. بای.

تماس قطع شد و من خیره به صفحه ی گوشیم بودم!

باهم در پاریس

اگر ملیسا رو نمی شناختم فکر می کردم از عمد حرفای جسیکا و دوست و بهم نشون داده تا بشنوم. ولی می دونستم اتفاقی بوده. و چه اتفاق بدی!

چیزی روی گلوم سنگینی می کرد. درسته که حرفاشون برام مهم نبود... اما ..

مگه می شد مهم نباشه؟

از جا بلند شدم و رفتم جلوی آینه ی قدی اتاق.

قطره اشکی از چشمام سرازیر شد و با شدت پاکش کردم و با بغض در حالی که به تصویر چشمای روشنم خیره بودم گفتم:

-فقط همین امشب!

...

به سمت کمد دیانا رفتم و یه دکولته ی قرمز برداشتم که تا کمر تنگ بود و بعد پارچه به حالت لحت می افتاد ولی دنباله ی لباس رو زمین کشیده میشد و دوتا پاهام از زانو به پایین دیده میشد !

بوتهای چرم مشکیمو پوشیدم موهای موج دارم و با ژل مو کمی حالت دار کردم .. یه سایه ی مشکی دودی و یه رژ قرمز !

هیچ وقت همچین تیپی نزده بودم .

بعد از دست کردن دستبند چرمم و عطر زدن تنها پالتوی نو و دست نخوردم و پوشیدم و کلاهم و آروم رو سرم گذاشتم .

جلوی در ورودی ایستاده بودم نمی دونستم کارم درسته یا نه.

بی خیال فکرای مزخرف شدم و از پلهها پایین رفتم متاسفانه درست وسط سالن باید میومدم پایین.

یه خونه ویلایی بزرگ بود که ورودیش با پله همراه بود. پله های مستقیم و مرمری شکل و سفید.

پالتوم و تو دست گرفته بودم و سعی کردم با اعتماد به نفس کامل وارد شم . صدای موزیک ملایمی میومد .

صدای جسیکا از پشت میکرفن باعث شد که صدای موزیک قطع شه

- دوستان خوش حالم که درست مثل سه سال گذشته به مهمونی من اومدید ،مهمونی سیاه و سفید.

قدمام سست شد سیاه سفید! به پیراهن قرمز خیره شدم و وقتی

سر بلند کردم با نگاه نیمی از بیشتر جمعیت حاضر در سالن رو به رو شدم!

نگاه خیره و سکوت ناگهانی جسیکا باعث شده بود توجه ها به سمت نگاه جسیکا که من باشم جلب شه!

خیره گی و بر انداز های نگاه هارو دوست نداشتم غرورم و تو چشمام ریختم و از پله ها پایین اومدم.

جسیکا با صورتی سرخ شروع به ادامه ی حرفاش کرد ولی هنوز هم نگاه ها رو من بود وقتی موزیک و دوباره پخش

کردن و جو دوباره خوب شد . تو یه لحظه سمت راستم ملیسا و سمت چپم دیانا رو دیدم .

ملیسا با هیجان دنباله لباس جذب مشکیش و بلند کرد و گفت:

-وای باورم نمیشه تو اومدی!

دیانا با حیرت گفت:

-خدای من این چه تیبیه.

با شک به چشمای گرد شده اش زل زدم و گفتم:

-بد شدم!

دیانا جیغ زد و کمی از زمین به حالت پرش بالا پرید و گفت:

-معلومه که نه! تو افسانه ای شدی هیچ وقت این طوری ندیده بودمت.

لبخند آرومی زدم که ملیسا خریدارانه براندازم کرد و گفت:

-این هیکل این لبارو این چشما رو تا حالا کجات قایم کرده بودی سوزی!

باهم در پاریس

نگاهم و به اطراف دوختم و با کمی ریز بینی تونستم پیداش کنم. گوشه ای از سالن در حالی که گیلاسی به دست داشت داشت براندازم می کرد با همون نگاه جدی و خاموش. با همون نگاه بی حالت.

آب دهنم و قورت دادم و جسیکارو از دور دیدم که با حرص براندازم می کرد حتی خودمم نمی دونستم چرا اون پوزخند و بهش زدم!

دیانا دست مت و گرفت و رفت و تو پیست رقص وگم شد.

ملیسا کمی پیشم موند و راجب پسرای خوشگلی که داشتن زیر چشمی براندازم می کردن نظر داد و حتی یکیشون و به عنوان پدر بچم انتخاب کرد!

و من به این فکر کردم چه خوب میشد اگه آرشا این جا بود. خواهر عزیزم. الان کجا بود؟ داشت چی کار می کرد؟

حالم خود به خود گرفته شده بود. آهنگ

L hate u love u

پخش شد. نگاهم غمگین شد. من با این اهنگ خیلی رو یخ رقصیده بودم. عقده هام و این جوری خالی می کردم.

خواستم برای هوا خوری برم بیرون. که یکی از پسرای سال بالایی که ورزش کارم بود اومد سمتم. با چشمای سبزش براندازم کرد و گفت:

-هی چه خبر!

لبم و به دندون گرفتم و نگاهم و از کربات سفیدش جدا کردم و گفتم:

-هم و می شناسیم؟

لبخند جذابی زد و گفت:

-تو نه...اما من اره!

لبخندی مثل خودش زدم و گفتم:

-هیچ خبری نیست...بای!

باهم در پاریس

از کنار اون که با بهت نگاهم می کرد گذشتم و لبخندم عمق پیدا کرد چزوندن پسرا همچین بد هم نبود!

داشتم از کنار پیست رقص می گزشتم. که حس کردم یکی پاهاش و آورد زیر پاهام و من نتونستم خودم و نگه دارم و در کمال آبرو ریزی. افتادم تو پیست رقص جلوی همه پخش زمین شدم!

زانوم درد گرفته بود. اهنگ قطع شده بود و صدای بلند خنده ی جسیکا درست پشت سرم. باعث شد صدای خنده ی همه بلند شه.

سعی کردم بغضم و فرو بدم. خواستم از جام بلند شم که دستی دور کمرم پیچید و خیلی راحت بلند شدم. موهام ریخته بود رو صورتم هنوزم صدای خنده ها میومد. دوست نداشتم سرم و بلند کنم..

دستی زیر چونم نشست و وقتی سرم و بلند کرد چشمام میخ کوب چشماش شد... ربات!

با بهت نگاهش می کردم که جسیکا پوزخند زنان اومد سمتمون و گفت:

-سوزی، اگه دوست داری برقصی نیازی نیست بپری تو تو پیست رقص!

همه با این حرف جسیکا خندیدن و ربات فقط به چشمای غم گین من زل زده بود.

دوست جسیکا رفت کنارش و در حالی که موهای فندقیش و از جلوی چشماش کنار می زد گفت:

-اوه جسیکا شاید مدل رقصیدن دخترای شرقی این طوریه!

و بازم همه خندیدن .

لبم و به دندون گرفتم و دست ربات و از دور کمرم باز کردم و خواستم از اون مهمونی لعنتی برم که ربات چنگ انداخت دور کمرم و سرش و برد کنار گوشم .

-می خوای اونا برنده شن؟

حس می کردم قلبم تو دهنم می زنه همه ینگاه ها رو ما بود

باهم در پاریس

آب دهنم و قورت دادم و خواستم دوباره برم که دوباره سرش و برد کنار گوشم. لعنتی همه به ما نگاه می کردند و دستای داغش عجیب دور کمرم و می سوزوند.

-رقصت و دیدم رو یخ، نمی خوای بهشون نشون بدی که بهترینی؟

تا حالا حس کردید، رو ابرهایید؟ من اون لحظه با تمام درد زانوم، با تمام تحقیری که حس کرده بودم. با تمام حس نگاه های سنگینی که روم بود، انگار رو ابرها بودم.

ازم فاصله گرفت و رو به دی جی گفت:

-آهنگ و دوباره پلی کن.

جسیکا پوز خندید عصبی ای زد و گفت:

-اوه بی خیال، ربات!

دوست ملیسا خندید و گفت:

-ایرانیا رو چه به رقص!

از رو ابرها سقوط کردم رو زمین. خون جلوی چشمم و گرفت. دستام و مشت کردم. همون لحظه آهنگ پخش شد. همون آهنگ مورد علاقه.

بهم نزدیک شد. دست چپش و دور کمرم گذاشت و دست راستش و آورد بالا و دستای مشت شدم و تو دست گرفت و با پنجه هاش انگشتم و اسیر کرد.

آروم گفت

-نشون بده کی هستی.

پوز خندی زدم و گفتم:

-نمی خوام به کسی چیزی رو نشون بدم. اما نشون می دم دخترای ایرانی یه روز کجا قرار داشتن!

این جمله رو بلند گفتم.

باهم در پاریس

و دستم و بردم بالا و روبه جلو خم شدم و پام و نرم و اروم رو زمین کشیدم و اونم یهو دستش و گذاشت دور کمرم و از زمین بلندم کرد.

تو رقص هیچی مهم نبود.

یکی از پاهام و دور کمرش حلقه کردم و با دستم از کرباتش گرفتم و به عقب خم شدم و اون قدر خم شدم که صدای جیغ و دست بلند شد .

دستش و دور کمرم گذاشت و بلندم کرد یهو از تو اغوشش پریدم پایین و نرم و تند . چرخیدم و چرخیدم دستام و دوطرفم باز کرده بودم و می چرخیدم که یهو دستم و گرفت و من و درحال چرخش کشوند سمت خودش و وقتی تو اغوشش افتادم با بی قیدی به چشمای سرد و خمارش زل زدم و گاهم و پر از شیطنت کردم و لبام و بردم سمت لباش و اون بهم بیشتر نزدیک شد.

تو لحظه ی آخر دستام و روشونش گذاشتم و از رو زمین پریدم و امید وار بودم که به خودش اومده باشه. همه با این حرکت که گذاشتمش تو خمار ی دست زدن.

تو هوا گرفتم و در همون حالت من و چرخوند ، صدای جیغ و صوت همه دوباره بلند شده بود.

یهو من و گذاشت رو زمین و با قدم هایی منظم بهم نزدیک شد و من آروم و نرم عقب رفتم . که تو لحظه ی آخر چنگ انداخت دور کمرم و کمی از زمین بلندم کرد و من تو بغلش چرخیدم و در حالی که به چشماش زل زده بودم ، به عقب خم شدم.

و کرباتش و کشیدم و اونم همراه با من خم شد.

و تمام . اهنگ تموم شد و ما هنوز تو همون حالت بودیم و صدای جیغ و دست و سوت تمومی نداشت.

خواستم دوباره سرپا شم که نداشت تو همون حالت نگهمن داشته بود .

اروم و با خشونت گفت:

-دیگه تو همچین شرایطی قرارم نده و بعدشم اگر قرار دادی ، نصفه نزارش!

بلندم کرد و وقتی سرپا ایستادم تو بهت بودم!

کاملاً متوجه بودم که منظورش همون لحظه ای که تظاهر کردم می خوام ببوسمش!

به چشمای رنگ شبش زل زده بودم و هنوزم همه دست می زدن.

برق ها که روشن شد اولین چهره هایی که دیدم چهره ی قرمز دوست جسیکا و چهره ی کبود جسیکا و نگاه مبهوت دیانا و نگاه خندون ملیسا بود .

به ربات خیره میشم ، به اون نگاه خاص قیری شکل.

نگاهم و به زور ازش جدا می کنم به جمعیت زل می زنم و آروم آروم عقب گرد می کنم و بین جمعیت یه دختر ظریف می بینم. چشمای روشن و پوست سفید. نمی گم خیلی خشگل. ولی برای من عجیب زیبا بود.

با نگاه خندون دست می زد و تشویقم می کرد. آرشا!

آرشا این جا بود! نفسم گره خورد. سینم سوخت. نفسم به شماره افتاد.

یک...دو....سه..

یک...دو...سه..

قطره اشکی از چشمام فرو ریخت و پلکام و محکم رو هم فشردم و چشم که باز کردم نگاهم و به جایی که تا چند لحظه پیش آرشا با لباس شب مشکیش اشغال کرده بود دوختم.

اما خبری از آرشا نبود! جای اون یه دختر سفید و چشم رنگی با همون لباس شب مشکلی بود!

هیچ شباهتی با خواهرم نداشت! اما من به جای اون آرشا رو دیده بودم!

خدای من دارم دیوونه می شم. بهت زده عقب گرد کردم. آهنگ عوض شده بود. دیانا حالم و انگار فهمید و به سمتم اومد. اما من انگار دیوونه شده بودم.

من خواهرم و می خواستم! اون قدر این خواستن زیاد بود که توهم می زدم!

عقب عقب می رم و از سالن اصلی با سرعت جدا می شم. صدای پاشنه های کفشم و روی پله های مرمری شکل می شنوم.

باهم در پاریس
تق..تق..تق..تق..

از ربات و اون مهمونی کزایی فاصله می گیرم.

نمی دونم چرا این حالت و دارم احساس خیانت می کنم ، به آرشا

به قولی که بهش داده بودم، چرا من تلاشی نمی کنم برای پیدا کردنش؟

نکنه فراموش کردم خواهرم رو ؟

برام اهمیتی نداره که لباسام و عوض نکردم.

برام مهم نیست که هوا سرده، برام اهمیتی نداره که دیانا صدام می زنه

فقط می خوام برم. حس می کنم دیوارهای سفید سالن و سقف مشکی راه رو داره خفم می کنه.

از اون جا که بیرون میام سعی می کنم نفس بکشم.

خواهرم، خواهرم دست اون حیوونه و من دارم تو مهمونی سیاه و سفید اخر سال دانشگاه خوش میگذرونم!

تو هوای سرد و خشک پاریس تو کوچه پس کوچه های غربت قدم میزنم ، منی که با من قبلیم من، ها فاصله دارم.

این پیرهن نازک و بدن نمای تنم، این رژ لب سرخ رو لبم،

این موهای باز و خوش حالت ، این آرایش ...

این من نیستم!

رقص با مردی که تا دو روز پیش داشت تو رینگ مثل قاتل ها جون ریک و میگرفت ، کار من سابق نبود!

من تبدیل شده بودم به چی؟

کسی که خواهرش برایش از خود گذشتگی کرد اما خودش حالا داره این جا خوش میگذرونه!

روی سنگی تو کوچه ای تاریک که تنها منبع روشناییش تیر برق اخر کوچه است جای می گیرم.

باهم در پاریس

هوا سرده و بدنم سوزن سوزن می شه. یخ می شه. سر می شه. لرز می گیرم. می میرم. زنده می شم.

نم ناکی دیوار از باران سر شب پشتم و می لرزونه و باز هم می لرزم. تیره کمرم تیر می شکه و من دوست دارم زندگی ام رو بالا بیارم.

خودم و بغل می گیرم و به دیوار نمود و تاریک رو به روم زل می زنم وقتشه.

وقتشه برای یک بار تا همیشه خاطراتم و مرور کنم و تموم کنم این سریال تکراری و زجر اور و که هر شب مغزم دنبالش میکنه!

وقتشه همه چی رو با جزئیات به یاد بیارم.

شده تا صبح یخ بزدم تو این کوچه ی سرد و تاریک ، شده اگه بلرزم و بمیرم و نابود شم. من باید به یاد بیارم و خلاص شم.

باید تموم شه برای همیشه!

به دیوار تکیه میدم و تنم از خیزی دیوار بارون گرفته بیشتر خیس میشه و بدنم و لرز می گیره.

اما چشمام و می بندم و غرق تو خاطرات لجن گرفته ام می شم.

از همون اول اول شروع می کنم..

آروم چشم می بندم و تو خاطراتم گم می شم.

پنج سالمه پشت دیوار پنهون شدم و دستای تپل و سفیدم و پشتم پنهون کردم.

صدای قدماش و که می شنوم از ترس اشک تو چشمام جمع میشه

چنگیز و می بینم.

پسر عموی هیجده سالم، زیر دست بابام. اما دست راستش!

باهم در پاریس

با اون چشمای ترسناکش نگاهم می کنه و فهمیدم که مچم و گرفته

با بغض نگاهش می کنم صدای بچه گانه ام می لرزه:

- چنگیز، به اون نگو...

پوزخند می زنه ، مثل اون!

صدای گرفته و بلوغ واران اش و بلند می کنه و داد می زنه:

-عمو!

صدای قدمای محکمش و می شنوم و حس می کنم لای پاهام خیس شده.

از ترس دسشویی کردم، من اون روز از ترس پدرم دسشویی کردم!

پوز خند چنگیز دلم و اتیش میزنه.

چنگیز کنار میره و اون جاش و می گیره. جمشید خان. مرد آهنی. پدرم!

جای چنگیز و می گیره و روبه روم می ایسته.

صدای گرفتش و نگاه یخ زدش وجودم و می لرزونه

- بده به من.

با وحشت عکس و پشتم پنهون می کنم اون عکس تنها چیزیه که ازش باقی مونده!

معمولا اون قدری شان خودش و بالا می دونه که نه به من نه به آرشا دست نمی زنه!

با سر به چنگیز علامت میده که چنگیز لبخندی میزنه و با نگاهی که تنها من شیش ساله می شناسم هیزیش و خیره

ام می شه.

به چشمم زل زمیزنه و به سمتم میاد و من جیغ میزنم و می خوام فرار کنم که از پشت می گیرتم و دستام و می

پیچونه و عکس و از دستم در میاره، و من. با گریه التماس می کنم.

باهم در پاریس

-بابا...

سرد بهم زل میزنه چه طور دلش میاد دختره شیش ساله ی خودش و با چشمایی که از خودش گرفته رو این قدر سرد نگاه کنه؟

صداش و که میشنوم ناخواسته گریم قطع میشه.

-مگه نگفتم من و بابا صدا نزن!

با اشک گفتم:

-باشه آقا... ، عکس داداشم و بده.

چنگیز عکس و بهش می ده و اون به عکس زل می زنه از لابه لای دستاش به چهره ی شروین تو عکس زل میزنم.

چهره اش و تو ذهنم ثبت می کنم!

داداش جوون مرگ عزیزم. که ازش تو اوج بچه گی تنها یه لبخند جدی و شکلات های یواشکی ای که پشت در اتاقم می زاشت رو به یاد دارم.

برمی گرده سمت چنگیز و در حالی که عکس و تو جیب کت گرون و مارک خاکی رنگش میزاره میگه:

-یه هفته تو اتاقش زندونیش کن و دور از اون یکی باشه!

منظورش از اون یکی آرشا ست .. دخترش!

آرشا رو هم یه هفته است زندونی کرده ، حالا هم مجازات من شروع شده.

چنگیز من و بغل می کنه تا بیره به اتاق که نه، سلولم! داد می زنم

-آرشا راست میگه، تو بدی... تو داداشی رو کشتی!

زندگی من از موقعی که شروع شد سیاهی بود و سیاهی!

این و وقتی فهمیدم که مهر پدری رو در نگاه یخ زده ی بابام تجربه کردم

وقتی فهمیدم بدبختم که تو دستای بابام به جای شکلات و عروسک اسلحه دیدم و کادو هاشم معمولاً بهمون
جسدای دشمناش بود که تو باغ پشتی عمارت چال میشدن!

وقتی فهمیدم بیچاره ام که به جای لبخند رو لبای بابام پوزخند دیدم و

به جای دیدن عشق و محبت بین پدر و مادرم هرشب تن کبود و داغون مامانم و دیدم!

وقتی کمبود و حس کردم که به جای مدرسه درس خواندن و بیرون رفتن ز ندونی شدم تو عمارت بابام به بهونه ی
این که ازم به عنوان نقطه ضعف بر علیه بابام استفاده نشه!

مادرم و آرشا و ازاد تنها چیزایی بود که بعد داداش شروین داشتم.

شروین داداش نوزده سالم بود .

که بابا برده بودش به زور تو کار و کاسبی خودش، که همون جابه جایی مواد از کشوری به کشور دیگه باشه!

شروین از اون داداشای جدی و مردونه ی روزگار بود.

گاهی پنهونی برای من و آرشا خوراکی می آورد .

گاهی به قول خودش قاچاقی برامون عروسک می آورد.

پنهورنی پشتمون بود و تا اون بود. بابا و چنگیز کاریمون نداشتن.

پنج سالم بود! که اون صحنه رو با آرشا دیدیم.

یه بسته ی بزرگ و کادو پیچ شده برای بابا آوردن، بعد ها فهمیدم از طرف دشمنش بوده.

من و آرشا روی پله ها یواشکی از لابه لای همون نرده های طلایی و سفیدی شکل با سر شیری که روی هر میله قرار
داشت پایین و نگاه می کردیم.

در بسته کادو پیچ شده به وسیله یکی از آدم های بابا باز شد.

باز گفتم بابا؟

داداش شروینم و دیدم، با همون پیرهن سفید و شلوار جین مشکیش که صبح از عمارت با اونا خارج شده بود!

اما با این تفاوت که پیرهنش سوراخ سوراخ و خونی بود!

با این تفاوت که چشماش بسته بود!

آرشا می گفت مرده، اما من می گفتم خوابیده!

هیچ وقت نفهمیدم چرا بابا گریه نکرد چرا داد و بی داد نکرد، چرا ناله نکرد، چرا اصلا کمرش خم نشد!

داداش شروینم و کشته بودن و کادو پیچ شده فرستاده بودن در خونه!

همون داداش قد بلند و چهار شونه با چشمای خاکی رنگ ارثیه ی مادرم! همون داداشی که گاهی با لبخند آرومی موهای من و آرشا رو ناز می کرد و قول می گرفت وقتی صدای دعوای مامان بابا رو می شنویم از اتاق بیرون نیایم.

بابا قاتل شروین و پیدا کرد و کشتش به قول چنگیز جزغالش کردن

وضعیت مامان بد بود. افسرده و گوشه گیر!

بابا رو من و آرشا حساس شده بود. اجازه نزدیکی به خودش و بهمون نمی داد دستور داد اقا صداش کنیم!

بیرون نمی رفتیم. مدرسه نمی رفتیم، هیچ کاری نمی کردیم تا به قول بابا نقطه ضعفش در برابر دشمنانش نشیم.

تنها کاری که می کرد این بود که برامون معلم های خصوصی بگیره.

داشتیم دیوونه می شدیم. من و آرشا روز به روز از اقا بیشتر بدمون می اومد و آرشا میگفت تقصیر اونه که شروین مرد.

چنگیز محافظ من بود و دست راست بابا. عموم یعنی بابای چنگیز که حتی به بارم ندیده بودمش تو یکی از ماموریتاشون لو رفته بود و اعدام شده بود و مادرشم که احتمالا مثل مادر من زجر کش شده بود!

چنگیزم از نزدیکی به من خوب استفاده می کرد.

بهم اجازه هیچ کاری و نمی داد ما واقعا زندونی بودیم.

بزرگ تر که شدیم اقا رو با تحدید و زور و ضرب و حتی یک هفته گرسنگی، مجبور کردیم معلم خصوصی بگیره.

باهم در پاریس
این طوری درس خواندیم.

تازه داشتیم یکم، فقط یکم به ارزو هامون نزدیک میشدیم که اون تفاق افتاد.

شب بود و تو خواب و بیداری بودم. روی تختم ذراز کشیده بودم و آرشا کمی اون طرف ترم روی تختش خواب بود. صدای داد و بی داد شنیدم.

از جا پریدم و دویدم سمت تخت آرشا.

بولیز لیمویی رنگش که عکس باب اسفنجی داشت و به چنگ گرفتم و

تکونش دادم:

-آرشا، آرشا.

چشمای خمار قهوه ایش رنگش و باز کرد و با دیدن من با بهت گفت:

-چته؟

در حالی که به سمت در اتاق سیاه رنگمون می رفتم گفتم:

-فکر کنم بابا داره مامان و می زنه!

آرشا در حالی که موهای چتریش و کنار میزد خواب الود گفت:

-این که طبیعیه!

باهم از اتاق بیرون زدیم و به سمت سر و صدا دویدیم

از استرس دستام یخ زده بود و سردی عرق و رو تیره کمرم حس می کردم.

به پله های سراسری که رسیدیم مامان و دیدم که با لباس خواب زرشکی رنگش به گلوی اقا چنگ زده بود و داد میزد:

- - تو شروینم و کشتی. چهار ساله که بچه ام زیر خروار ها خاکه. هممون و این جا زندونی کردی، ازت متنفرم.

باهم در پاریس

- اقا با شدت دستای مامان و گرفت و پیچوند و داد زد :

-برو به درک!

مامان در مقابل نگاه بهت زده ی ما پاهاش لیز خورد و از پله ها افتاد پایین

من خوب این پله های غول پیکر و پیچ در پیچ و می شناختم.

شصت و سه تا پله، مگه می شد بیافته و هیچیش نشه!

اقا همون طور ایستاده به سقوط مامان چشم دوخت و آرشا جیغی پر درد زد و با سرعت دوید تا به مامان برسه

و من و اقا چشم در چشم به هم خیره بودیم.

نگاهم نه مبهوت بود.نه نفرت زده. نه وحشت زده.من فقط با نگاه مرده ام به مردی که زنش و از پله ها حول داده بود

پایین نگاه می کردم.

دستام مشت شده بود و نگاه اقا به دستام خیره شد.

اون قدر ناخن هام و تو گوشت دستم فشرده بودم که کف دستم به سوزش افتاده بود.

صدای جیغ و گریه ی آرشا از پایین پله ها میومد.

به خودم اومدم. دویدم.شصت و سه تا پله پایین فتم و مامان با همون لباس خواب بلند و طلاییش روی زمین افتاده

بود.سنگ های مرمری شکل و سفید کف سالن غرق خون بود و نگاه خاکی مامان رو به من بود.پلک نمی زد.

مرده بود،مرده بود.مرده بود!

.....

مامانم رفت برای همیشه پیش شروین.

آزاد دوست داشتیم. پرنده ی کوچواو و نازم تو قفسش پر پر شد و هیچ وقت آزاد نشد

اقا برای این که کمی فقط کمی بتونه نگاه پر از نفرت من و آرشا رو به خودش عوض کنه برامون معلم زبان گرفت.

دیوید عزیزم. پسره ریزه میزه ی بور اون روز ها که می اومد و با تعجب از نگاه سرد و غرق نفرت من و ارشا بهمون درس میداد.

بعد یک سال کم کم بهمون نزدیک شد . درد و دل کرد باهامون.

درد و دل کردیم باهاش.

وقتی فهمید چه طوری درس می خونیم و چه قدر تنهایییم . خواست کمموم کنه

گفت برامون ویزا جور می کنه . گفت برامون خونه جور می کنه تا فقط بریم. آزاد شیم.

اون قدری درس خوندم و اون قدری باهامون کار کرد که بدون اطلاع اقا و چنگیز یه شب وقتی با بادیگاردا برای خرید از خونه خارج شده بودیم. بادیگاردا رو پیچوندیم و فرار کردیم. دیوید سر قرار منتظرمون بود و مارو برد و کنکور دادیم.

هرچند که بعدش که برگشتیم خونه دروغ گفتیم رفته بودیم شهر بازی و می خواستیم تفریح کنیم. اما بازم نزدیک به دو هفته اسارت داشتیم!

جواب کنکور که اومد رو آسمون ها بودیم.

امید... امید چیز خیلی خوبی بود برای سیاهی اون روز هامون.

نقشه فرار ریختیم و همه ی کارها رو دیوید کرده بود.

همه چیز خوب بود با موفقیت فرار کردیم.

اما، آرشا قربونی من بی لیاقت شد!

باهم در پاریس

از خودش به خاطر من گذشت و من فرار کردم و اومدم فرانسه

من رفتم دانشگاه و آرشای عزیزم موندگار اون اسارت سخت شد.

سال ها دنبالش گشتم تا اونم فراریش بدم اما پیداش نکردم.

اونا هم پیدام نکردن.

...

تنها دارایی من تو زمین آرشا بود و حالا اون کجا بود؟

نور که افتاد رو چشمم به خودم اومدم و دستام و روی چشمم گذاشتم و با چشمایی که بر اثر تابش ریز شده بودن به روشنایی کوچه خیره شدم و بدن یخ زدم توانایی تکون خوددن نداشتم و

از گذشته بیرون کشیده شده و کمی گیج می زدم.

من کجام؟ اها از مهمونی سیاه و سفید زدم بیرون و اومدم ناکجا آباد تا فکر کنم!

دستای یخ زدم و دور خودم حلقه کردم و چشم از نور گرفتم و سرم و روی زانوهای سردم گذاشتم و پشتم از خیسی و یخی دیوار لرزید و نگاه تب دارم و به اسفالت خیس دوختم صدای در ماشین و شنیدم و انگار تو کما بودم. کارهام دست خودم نبود.

انگار دیگه کم آورده بودم. همه چیزی جلوی چشمم عقب و جلو می شد.

آخرین نگاه آرشا. جیغ مامان قبل از پرت شدن از روی پله ها. آخرین نگاه اون مرد.

جسد خونی شروین. نگاه پوز خند دار چنگیز...

صدای قدم هایی که بهم نزدیک می شدن و شنیدم و سایه ای که جلوی نور ماشین افتاده بود. هیچ کدوم باعث نشدن که به خودم پیام.

هوا انگار سرد تر و سرد تر می شد و من بیشتر هر لحظه تو خودم جمع می شدم.

باهم در پاریس

دستایی دور بدنم حلقه شد و من بی حال و لرزون سر بلند کردم و میون تاریکی و کورسویی از نور چراغ ماشین صورت مرد اخموی روبه روم و تشخیص می دم. با کافشن قهوه ای و شال گردن که روی پیرهن مشکی رنگش افتاده به سمتم خم شده.

ریک این جا چه می کنه!

خندم می گیره و در این بی حالی و لرزم از سرما، با صدایی که از خنده و سرما می لرزه می گم:

-فقط تو مونده بودی!

حالت صورتش و نمی بینم، گرمای کافشنش و دور تن لرزون و خیسیم که حس می کنم نا خواسته انگار احساس امنیت می کنم.

در سکوت از جا بلندم می کنه و بازوهای نحیفم و محکم می گیره و تن لرزون و یخ زدم و به سمت ماشینش می بره.

با صدای لرزونی میگم:

-چه طور پیدام کردی؟

بازم هیچی نمی گه. سکوتش انگار بیشتر بهم احساس امنیت و راحتی می ده که با خیال راحت تو ماشینش می شینم.

بعد من سوار ماشین میشه و در و می بنده و مستقیم بخاری و روشن می کنه و من در حالی که تو خودم جمع شدم سرم و به شیشه تکیه می دم و اروم میگم:

-من و ببر خونه.

زیر چشمی نگاهش می کنم.

باهم در پاریس

اخماش تو همه و مستقیم به جلوش نگاه می کنه از اون کوچه که اسمش و گذاشتم کوچه ی خاطره ها با دنده عقب گرفتن میاد بیرون.

وقتی تو خیابون ها گاز می ده ،من تنها با سستی و بدنی که هر لحظه خواب می طلبه از شیشه ی بخار گرفته به بیرون زل می زنم.

سرمای شیشه باعث میشه کمی تو خودم جمع شم که صدای گرفتش و می شنوم.

-به شیشه تکیه نده...سردت میشه!

بدون اهمیت به لحن دستوری و کلافش به تکیه دادنم ادامه می دم و سعی می کنم در همون حالت بخوابم.

دوباره صدای گرفتش و شنیدم:

--سوزان...باید ببرمت خونه ی خودم.

چه طور باید بهش اعتماد می کردم.؟ من فقط یه بار اون و روی رینگ مبارزه از دست ربات نجات داده بودم!

با بی حالی برگشتم سمتش. صدای قژ قژ برف پاک کن ماشین بد جور روی اعصاب نداشتم خط می کشید.

آروم و سست گفتم:

-من و ببر خونه ی خودم.

بدون این که نگاهم کنه در حالی که دندنه رو عوض می کرد گفت:

-جاده بسته است سوزان.منم آدرس خونت و ندارم.شب و خونه ی من می خوابی و صبح می برمت.

وقتی رسیدیم زنگ میزنیم به دوستان چون خیلی نگرانت بودن بعدشم می تونی به خانوادت خبر بدی!

نا خدا گاه با حرف اخرش با صدای بلند می خندم .شل و بی حال. ولی می خندم.

تعجب می کنه این و حتی بدون دیدن حالت صورتشم می تونم تشخیص بدم!

با خنده در حالی که هنوزم کمی لرز دارم می گم:

-خانواده!

دیگه هیچی نمی گم و اونم دیگه هیچی نمی گه.

و سوالمم جواب نمی ده که چه طور پیدام کرده؟ این سوال و می زارم برای بعد تا ازش بپرسم الان تنها دلم خواب می خواد با یه جای گرم.

کل مسیر در سکوت می گذره و وقتی ماشین و نگه می داره من دوباره به خودم بد و بی راه می گم چون هیچ وقت در بدترین شرایطم نمی تونم تو ماشین در حال حرکت بخوابم.

از ماشین پیاده می شه و در سمت من و باز میکنه و بازوم و می گیره و در حالی که کت و روی شونه هام می ندازه من و به سمت خونه ای می بره.

با خروج از ماشین دوباره تنم از سرما لبریز می شه و زانو هام سست می شه.

برای این که به زمین نیفتم به سمتم میاد و بهم نزدیک می شه و دستاش و دور بدنم حلقه می کنه و من و به سمت در سفید رنگ خونه می بره چراغ فانوسی شکل روی در نمای بیرونی خونه رو روشن کرده .

در خونه رو باز می کنه و برق ها رو با دست ازادش روشن می کنه و من و کشون کشون به سمت اولین کاناپه واقع در پذیرایی می بره .

گرمای خونه که تن سر شده از سرمام و لمس می کنه. باعص می شه. بیش از پیش خوابم بگیره و بی حال تر شم.

بعد این که رو کاناپه تقریبا ولو می شم. به سمت اتاقی میره و من سرم و به کوسن کنارم تکیه می دم و چشمام و می بندم. چشمام از شدت بی خوابی و گریه می سوزه و موهام به هم گره خورده و خیس اطرافم پخشه.

پذیرایی ریک نسبتا مدرن و زیباست ولی خیلی شلوغ و به هم ریختست.

باهم در پاریس

هر چند این چیزا برام اون لحظه بی اهمیت بود ولی خب. سعی می کردم حواسم و پرت کنم. تا شاید حداقل بتونم بخوابم.

ریک از اتاق اومد بیرون دستش یه پتوی نسبتا بزرگ به رنگ لیمویی بود.

اومد سمتم و کافشن و از روی شونه های برهنم برداشت و سعی کرد نگاهش و از اندامم بدزده. با نگاهی پر استرس پتو رو خیلی سریع انداخت روم.

پتو رو دورم پیچیدم و حس کردم دارم گرم می شم.

پلکام روی هم افتاد و کم کم خواب داشت به بیداری غلبه می کرد که صدای ریک و شنیدم.

-سوزان نخواب. قبلش شماره ی دیانا رو بده همونی که دوست دختر، مته!

گیج و گنگ سعی می کردم حرفاش و تجزیه و تحلیل کنم اما نمی تونستم

واقعا خوابم میومد.

بدنم و با شدت تکون می داد و سعی می کرد کمی اجیرم کنه.

با تمام توانی که داشتم دونه دونه و با فاصله و صدایی کشیده شماره ی دیانا رو دادم و بعد این که دست از سرم برداشت با خیال راحت خوابیدم.

با صدای سرو صدا و داد و بی داد به زور پلکای سنگینم و از هم باز کردم و با دیدن فضای روبه روم چشمای نیمه بازم کامل باز شد.

این دیوارای سفیدابی و این تابلوهای بزرگ و شیشه ای اصلا شبیه دیوارای خونه ی من و دیانا نبود!

باهم در پاریس
هنوزم صدای در و داد و بی داد میومد.

به زور پتوی لیمویی رنگ و از روم کنار زدم و کم کم همه ی اتفاقات شب گذشته رو به یاد اوردم .

به ساعت نگاه کردم.

شیش و نیم صبح بود.

بدنم به شدت درد می کرد و گلوم و چشمام می سوختن یهو در اتاق روبه روم به شدت باز شد و ریک و دیدم که با رکابی سیاه و شلوارک ابی رنگ با موهای اشفته و چشمایی که سرخ شده بودن از اتاق اومد بیرون.

با بهت نگاهش می کردم که اونم با دیدن من کمی بهم با حیرت خیره شد که دوباره صدای کوبیده شدن در با زنگی که یک سره شده بود توجه دو تامون و به سمت سر و صدا جلب کرد.

ریک با اخمایی در هم و چهره ای عصبی به سمت در خونه رفت و منم در حالی که پتو ر دورم شونه هام پیچونده بودم از روی کاناپه بلند شدم و حس می کردم با هر حرکتی که می کنم یکی از استخوان هام صدا می ده!

وارد راه رو که شدم دیدم در خونه بازه و خبری از ریک نیست آرام آرام به سمت در رفتم و وقتی از خونه خارج شدم با دیدن ربات که یقه ی ریک و گرفته بود و اون و به دیوار کوبونده بود چشمام گرد شد.

با بهت گفتم:

-چه خبره؟

این صدای من بود؟ چرا این قدر خش دار و گرفته!

سر ربات و ریک چرخید سمتم. ربات با نگاهی عصبی براندازم کرد و بعد با خشونت ریک و انداخت سمتی و با دو قدم بلند خودش و رسوند سمتم و با صدای گرفته در حالی که با چشمای خونی نگاهم می کرد گفت:

-راه بیافت!

برای این که ضعف و خسته گی ای که داشتم باعث نشه بیافتم به دیوار تکیه زدم و گفتم:

باهم در پاریس

-چی؟

ریک از روی زمین بلند شد و اومد سمت ربات و گفت:

-تو چته پسر؟ دختره نمی خواد باهات بیادا!

چشمام گرد شد و کم مونده بود بزخم زیر خنده واقعا نمی فهمیدم چه خبره!

ربات برگشت سمت ریک و با لحن ترسناکی گفت:

-تو تازه از بیمارستان برگشتی . دوست داری دوباره بفرستمت اون جا؟

ریک با خشم خواست به سمت ربات بره که با تموم تواناییم داد زد.

-بسه.

رو به ربات گفتم:

-جریان چیه؟ تو چرا این جایی؟

اومد سمتم و درحالی که کرباتش و از دور گردنش باز می کرد و می زاشتش تو جیب شلوارش گفت:

-دیشب یهو غیبت زد ساعت دوی صبح این پسره زنگ زد به دوستت دیانا و گفت پیش اونی .

دوستت داشت سخته میکرد. و منم که دیدم زیاد اوضاعش داغونه راه افتادم دنبال تو!

با بی حالی نگاهش کردم و به زور آب دهنم و قورت دادم و بازم درد سختی رو تو گلوم حس کردم خواستم چیزی

بگم که ریک با تمسخر گفت:

-هیچ کی نه تو! تویی که به هیچ کس اهمیت نمی دی به خاطر دیانا اومدی دنبال سوزان اره؟

ربات برگشت سمت ریک و من با ترس دستم و به دیوار گرفتم تا نیفتم ربات جلوی ریک ایستاد و با لحن ترسناکی

در حالی که انگشت سبابش و می کوبید رو پیشونی ریک گفت :

-تو کلا کتک دوست داری؟ نه!

با بهت بهشون نگاه می کردم با بی حالی ربات و صدا کردم که یهو چشمام سیاهی رفت و داشتم میافتادم که ربات دوید سمتم و دست انداخت دور کمرم و من و به دیوار تکیه داد فاصله مون خیلی کم بود چشمای خمار و نیمه بستم و به چشمامش دوختم و اونم با با خیره گی بهم زل زده بود صدای نفساش و می شنیدم و بوی عطر سردش اون لحظه روی اعصاب زنانه ام خط می کشید.

ریک با اخم دستش و رو دست ربات گذاشت و در حالی که با نگرانی به من نگاه می کرد گفت:

-کل دیشب و زیر بارون بوده بزار ببرمش تو!

ربات ترسناک نگاهم کرد و گفت :

-زیر بارون چه غلطی می کردی؟

با بی حالی نگاهش می کردم که در حالی که منو به خودش چسبونده بود از خونه ی ریک من و کشون کشون آورد بیرون و ریک با اخم نگاهش می کرد و من نای تقلا و فرار از دستش و نداشتم به علاوه ربات کسی نبود که بشه ازش فرار کرد!

ریک خواست حرفی بزنه که ربات در حالی که در ماشین عجیب و سیاه رنگی رو باز می کرد گفت :

-یه کلمه حرف بزنی حرص نخوابیدم از دیشب تا الانم و با مشت روت خالی می کنم!

ریک با حرص ساکت شد و ربات من و با خشونت حاصی نشوند رو صندلی و با اخمای در هم پتو رو دور شونم انداخت و در و محکم بست و رفت اون طرف و روبه روی ریک ایستاد و من با بی حالی نگاهشون می کردم و چون این که در و باز کنم و فال گوش بایستم و بشنوم چی می گن و نداشتم!

فقط ربات و دیدم که انگشتش و تحدید وارانه جلوی ریک تکون می داد و ریک با اعصابیت به ربات نگاه می کرد .

ربات به سمت ماشین اومد و بدون توجه بهم سوار شد و بدون این که کمر بند بزنه راه افتاد و با دست فرمون خیلی وحشت ناکی شروع به حرکت کرد و من داشتم با همون بی جونیم قبض روح می شدم .

مطمئن بودم رنگ به روم نمونده .

باهم در پاریس

بلاخره پشت چراغ قرمز ایستاد و من متعجب بودم که با این دست فرمون افتضاحش قانونم رعایت می کنه!
یه لحظه برگشت سمتم و با دیدن رنگ و روم کلافه چند ضربه ی نسبتا محکم به فرمون زد و زیر لب گفت:

-این نقشه مسخرس!

انگار نمی خواست من بشنوم ولی خب متاسفانه یا خوشبختانه از بچه گی شنوایی بالایی داشتم!

خم شد روی من و من با ترس و سستی پاهام و کمی برای دفاع تو خودم جمع کردم و اون به چشمام زل زد و پوزخندی زد و خم شد و وقتی بالا اومد تی دستش شیشه ی آب بود.

از رفتارم و موضع گیری احمقانم به خاطر نزدیک شدنش خجالت کشیدم یه جوری خودم و جمع کردم انگار قبلا سه بار بهم تجاوز کرده!

شیشه رو پرت کرد رو پاهام و بعد از سبز شدن چراغ دوباره راه افتاد .

من از کارش فهمیدم که باید اون آب و بخورم ! حتی لطف های رباتم انگار بدون حرف انجام می شد .این که میاد سر صبح دنبالم و با ریک درگیر می شه، معناهای زیادی داشت برام.

نمی خواستم مثل دخترای دبیرستانی و خیال پرداز فکر کنم که بهم احساسی داره اما این غیرت مسخره و این حرکات نا مفهومش و کجای دلم باید می زاشتم !

هر جوری که بود با هر بدبختی ای بود تحمل کردم و وقتی بلاخره بعد نیم ساعت جلوی در خونه ی دیانا ماشین و نگه داشت برگشتم سمتش و آروم گفتم:

-شرمنده که اذیت شدی!

خواستم پیاده شم که صدای گرفتش و شنیدم:

-اگه اومدم دنبالت، یا این که به خاطر دست به یقه شدم با اون بچه سوسول، بهتره بدونی به خاطر این بود که ته هر لاشی بازی ای هستم جز اذیت دخترا اونم به این شیوه..حس می کردم به خاطر رقص با من این طوری رفتی و گم شدی!

باز فارسی صحبت کرده بود.من اعتراف می کنم این پسر با فارسی صحبت کردن بیش از پیش می تونه جذاب بشه.

باهم در پاریس

چهره خوشگلی نداشت. اما مردونه و شرقی بود. همینش برای جذاب بودنش کافی بود.

با حیرت نگاهش می کردم که سرش و به سمتم خم کرد و با نگاه خاصی براندازم کرد و گفت:

-فکر دیگه ای راجب رفتارم نکن!

حرصم گرفت!

در حالی که در ماشین و باز می کردم و پتورو دورم می پیچیدم گفتم:

-من کلا به تو فکر نمی کنم!

خواستم برم که بازوم گرفت و چرا من حس کردم فشار دستاش اون قدری رو بازوم زیاده که بازوم داره خورد می شه!

برگشتم سمتش که با نگاه خونسر و ربات وارانش براندازم کرد و در حالی که دست می برد سمت جیب کتش گفت:

-روزی که نجات دادم پیداش کردم!

با تعجب نگاهش می کردم که یه عکس مچاله شده رو گرفت سمتم .

با چشمایی که اشک توش حلقه زده بود دست بردم و عکس خودم و آرشا رو ازش گرفتم بدون هیچ حرف و تشکری با سرعت از ماشینش اومدم بیرون و به سمت خونه پا تند کردم عکس و تو مشتم کوچیکم جمع کرده بودم و تند تند نفس می کشیدم .

خوش حال بودم که عکس و از دست ندادم اون عکس تنها چیزی بود که از آرشا برام باقی مونده بود!

تا دستم و روی زنگ گذاشتم در باز شد و من با بی حالی در حالی که عکس و زیر پتو پنهون می کردم وارد خونه شدم. تا در و باز کردم با دیدن دیانا که با گریه میومد سمتم زیر لب گفتم:

-شروع شد!

تا اومد سمتم با گریه جیغ زد و هم زمان با بغل کردنم با جیغ جیغ فریاد زد:

-تو از منم بد تری سوزی!

باهم در پاریس

از ترسم از دیشب زره ای خواب به چشمام نیومد ، اون قدر ترسیدم که زنگ زدم به دیویدا!

از خودم با بهت جداش کردم و به چشماش خیره شدم.

به پشت دیانا خیره شدم و سرم و چرخوندم مت بود و کنارش...

با حیرت زمزمه کردم:

-دیویدا!

لباش و گاز گرفت و با پشت دست اشکاش و پاک کرد و به سمتم اومد و تو یه حرکت بغلم کرد اون قدر محکم بغلم

کرد که حس کردم دنده هام خورد شد اما من این حس و دوست داشتم!

با صدای گرفته و پر بغضی به زبان فرانسوی گفت:

-چه قدر بزرگ شدی!

حق داشت بگه بزرگ شدم آخرین بار که اومده بود پاریس برای کریسمس دوسال پیش بود!

ازش جدا شدم و به چشمای خوش رنگش خیره شدم.

با خنده گفتم:

-خیلی جذاب شدی!

خندید و آرام گفت:

-نمی دونی چه جووری خودم و رسوندم! خیلی وقت بود که می خواستم پیام و دیشب بهونم جور شد!

نشستم رو کاناپه و گفتم:

-اگه می دونستم زود تر گم و گور می شدم!

انگار یادش اومد که شب خونه نبودم!

اخماش رفت تو هم دست برد سمت پیرهن سورمه ای رنگش و دکمه ی دومش و باز کرد و با حرص گفت:

-کجا بودی تو از دیشب تا الان دیانا داشت از ترس می میرد آگه مت نبود احتمالاً سرش و می کوبوند تو دیوار!
از لحن با مزه ی دیوید خندم گرفت برگشتم سمت مت که داشت با عشق به دیانا نگاه می کرد .

اروم گفتم:

-مت، ممنونم که پیش دیانا بودی!

مت با لبخند دستش و دور شونه های لرزون از گریه دیانا گذاشت و گفت:

وظیفه بود من دیانا رو هیچ وقت ترک نمی کنم!

دیانا اومد کنارم رو کاناپه نشست و با لبخند به مت نگاه کرد دیویدم اون طرفم نشست.

با تردید به مت نگاه کردم که خودش گفت:

من می رم برای صبحانه خرید کنم تو خونه هیچی نیست!

ازش ممنون بودم به خاطر درکش!

مت بعد از پوشیدن پلیور زرشکی رنگش از خونه خارج شد و دیوید خیره نگاهم کرد.

چهره اش مردونه تر و بهتر شده بود. ته ریش خوش رنگش و موهای حالت دارش. این پسر همونی بود که من و از

دست اون مرد نجات داد. این پسر معلم زبانم بود و بعدش شد. داداشم و بعدش شد. داداش هم خونم!

اروم با سری افتاده عکس خودم و آرشین و از زیر پتو بیرون آوردم و گفتم:

-اون شبی که چاقو خوردم به خاطر این عکس بود دزده می خواست علاوه بر کیف پولم این عکسم با خودش ببره و

وقتی نذاشتم بهم چاقو زدا!

دیشبم بعد رقص با ربات یه لحظه احساس پر بودن کردم ، انگار داشتم به آرشا و قولی که بهش داده بودم خیانت می

کردم!

نتونستم جو و تحمل کنم و رفتم تا خالی شم ، انگار، انگار نمی تونستم خودم و خاطراتم و گذشتم و، تحمل کنم داشتم

دیوونه می شدم یه بار برای همیشه کل خاطراتم و مرور کردم تا تموم شه عذابی که هر شب می کشم!

باهم در پاریس

نمی دونم چه قدر گذشت تا این که یکی از بچه ها داشنگاه که یه بار جونس و تو رینگ مسابقه ی بوکس زیرزمینی نجات دادم ،اومد و پیدام کرد جاده ها بسته بودن و اون من و به خونس برد و بدون این که اذیتم کنه یا بهم کاری داشته باشه من و رو کاناپه خابوند.... یعنی خودم خوابیدم!

صبحم که ربات اومد و آوردم این جا.

نفسی گرفتم و برگشتم که دیدم دیوید داره با اشک به عکس من و آرشا نگاه می کنه.

دیانا آروم گفت:

-آرشین مطمئنم یه روز پیداش می کنی!

با غم بهش نگاه کردم و آروم گفتم:

-رویای محال!

پوزخند که رو لبام جا خوش کرد دیوید عکس و کناری گذاشت و برگشت سمتم و سرم و برگردوند سمت خودش و با نگاه خیس و زیباش بهم زل زد و گفت:

-تو قوی ای ، و مطمئنم می تونی پیداش کنی و در ضمن ، می خوام بهت یه خبر بدم!

با تنی لرزون و چشمایی پر اشتیاق و اشکی بهش زل زدم و گفتم:

-چی؟

چنگی به موهای خرمایی رنگ و تیرش زد و در حالی که با عکس روی میز بازی بازی می کرد با صدایی گرفته گفت:

-نمی دونم خبر خوبیه یا بده!

با اشتیاق از جا بلند شدم و جلوش نشستم رو زانو هام و با گریه گفتم:

-عیب نداره بهم بگو!

دیانا بااسترس به دیوید علامت داد حرف نزنه.

-بگو دیوید!

باهم در پاریس

با تنی لرزون در حالی که به چشمای روشنش خیره بودم گفتم:

-زود باش!

دیوید عکس و از روی میز برداشت و در حالی که دکمه‌ی استیناش و باز می کرد و با استرس نگاهش و ازم می دزدید گفت:

-تونستم یه خبرایی اون مرتیکه که بهش می گن مرد اهنی پیدا کنم.

من مثل باقی دخترا نبودم که چون دیوید به بابام گفته مرتیکه ناراحت شم! چون اون مرد بابام نبود. فقط مرتیکه بود! با نگاهی گرد و اشک آلود از جا بلند شدم و با استرس گفتم:

-خب؟

دست کشید رو گردنش و سر بلند کرد و به چشمم زل زد و گفت:

-با توجه به تحقیقاتم و پرس و جو هایی که کردم و که نزدیک به شیش ماه می شه، آرشا پیش بابات بوده اما خیلی وقته که دیگه پیش بابات نیست.

با بهت خشک شده نگاهش می کردم پتو از رو شونه هام افتاد و من هنوز بهش نگاه می کردم!

دیوید نگاهش و ازم دزدید و گفت:

-دوتا خبر واست دارم یکی خوب، یکی بد!

همون طور خشک شده بهش نگاه می کردم که ادامه داد:

-خبر خوب اینکه، آرشا پیش بابات نیست و خود بابات علاوه بر تو دنبال اونم می گرده!

نگاهم رو عکس خودم و آرشا خیره موند، به نگاه خوش حال و لبای خندونمون!

آروم و پربغض گفتم:

-و خبر بد؟

باهم در پاریس

آروم سرش و تو دست گرفت و در حالی که رو کاناپه می نشست گفت:

-می خوای برو یکم استراحت کن ، بعدا بهت...

با گریه داد زدم:

-خبر بد چیه دیوید؟

لبش و گاز گرفت و آروم و با صدایی خفه گفت:

-خبر، بد اینه که، آرشا رو از بابات دزدیدن!

هرچی داستان خوندید و بزارید کنار، هرچی فیلم دید و بزارید کنار، من اون لحظه اندازه ی کل رمان های غم گین جهان غصه داشتم، تو اون لحظه به اندازه ی کل فیلم های درام دنیا غم گین بودم، تویه لحظه کشتی تایتانیک شدم و غرق شدم تو دریای کثیفی که اسم خودش و سرنوشت گذاشته بود!

قطعا دلم می خواست بمیرم، دوباره و دوباره و برای بار میلیاردم از اون مرد متنفر شدم، از کسی که تنها نام پدر که نه مرد آهنی رو برای من و آرشا یدک کشیده بود مردی که با کار های خلافش و بی رحمی هاش باعث مرگ برادرم شد، کاش اون بود!

مادرم جلوی چشمم کشت، حالا هم آرشای عزیزم، آرشای همیشه شجاع و زبون درازم، خواهر بزرگ تر بی چاره ام بازم به خاطر اون حیوون به دست چند تا حیوون تر از خودش گیر افتاده بود!

اگه اذیتش کنن؟

اگه جونش و بگیرن؟

دستام می لرزید و بدنم نبض گرفته بود!

بلند زدم زیر خنده اون قدر بلند که دیوید و دیانا به سمتم هجوم آوردن و سعی داشتن من و به خودم بیارن!

اما من فقط می خندیدم، خواهر من سال ها به خاطر من به دست پدر خودش زندونی شد و حالا گیر چند نفر دیگه افتاده!

صدای جیغ های دیانا رو می شنیدم:

-دیوید بهت گفتم الان نگو. آخه این و باید الان بگی؟

با سوزشی که تو سمت چپ صورتت حس کردم سر بلند کردم خنده رو لبام خشک شد نگاهم تو تیره ی تیره و اشک بار دیوید خیره موند!

چشمام به اشک نشست، وقتی با صدای بلند زدم زیر گریه انگار خیالشون راحت شد که دیوونه نشدم!

اون قدر تو بغل دیوید و دیانا گریه کردم و نالیدم که از حال رفتم و چشمام که بسته شد برای آخرین بار توی عمرم آرزو کردم که بیداری ای در کار نباشه.

کت چرمی و مشکی رنگش و از روی دسته مبل برداشت.

جلوی آینه ی قدی و بزرگ و چوبی کنج اتاقش ایستاد .

کت و آروم و با گردنی کج شده به تن کرد با یه قدم بلند به سمت آینه رفت و به چشمای کشیدش خیره شد .

پوزخند رو لبای گوشتیش نشست، نگاه خیره اش و آینه گرفت و به سمت در رفت از اتاق که خارج شد صدای زنگ خونه رو شنید، با صدای بلند و گیراش فریاد زد:

-جیمز در و باز کن ببین کیه.

جیمز موهای بلندش و با کش سر مشکی رنگش جمع کرد و در حالی که اسلحه اش رو از پشت گرفته بود در و آروم به سمت در رفت و در و باز کرد و سرش و کمی روبه بیرون خم کرد و با دیدن فرد روبه روش با بهت گفت:

-آقا!

پسر ابروی چپش و بالا انداخت و با خونسردی گفت:

-تو هنوز موهات و نزدی؟

ربات دستی به روی کتش کشید و از آینه دل کند و از اتاقش خارج شد و به سالن اومد با دیدن جیمز و پسری که داشت وارد خونه می شد با حرص و قدم هایی استوار و محکم به سمت جیمز و پسر رفت، جیمز اوضاع و آشفته دید

باهم در پاریس

و خیلی زود از اون دو طوفان دور شد و وارد اتاق کارش شد پشت سیستم نشست و در حالی که خونه ی آرشین و از کامپیوترش زیر نظر داشت زیر لب گفت:

-باز شروع شد!

ربات با اعصابانیت و حرص انگشت سبابش و به سینه ی پسر کوبید و داد زد:

-این چا چه غلطی می کنی تو ، می خوای همه چی رو خراب کنی؟

پسر در حالی که روی کاناپه های آبی رنگ سالن لم می داد با خنده گفت:

-منم خوبم، پولم دارم، سالمم، اون دختره جیغ جیغو هم حالش خوبه!

ربات با حرص داد زد:

-شهاب!

شهاب در حالی که سیگار برگش و کنار لبش می زاشت و آل استارای سورمه ای رنگ و مارکش رو از پاهاش در میاورد زیر لب گفت:

-چخه وحشی!

ربات طاقت نیاورد به سمت شهاب هجوم آورد که شهاب فرض از جا پرید و با پرشی کاملاً حرفه ای پرید پشت میز و با جدیت گفت:

-اوف باز سگ شدی که داداشم!

ربات کتش و از تنش کند زد وبا نگاهی خونی به شهاب خیره شد و گفت:

-می گی یا با انبر از زبونت حرف بکشم؟

شهاب با چشمای گرد شده گفت:

-کلا آدم وحشی ای هستیا!

باهم در پاریس

ربات لگدی به آل استار های شهاب زد و به سمتش رفت که شهاب زود جاش و عوض کرد و کنار پله های سراسری و شیشه ای ایستاد و گفت:

-وحشی نشو الان می گم!

ربات با خشم منتظر به شهاب نگاه می کرد که شهاب در حالی که سیگارش و دوباره کنار لباش می زاشت گفت:

-این دختره همش شلنگ و تخته می ندازه داداش روانیم کرده!

چون تو دختر نیست کانگورو ی!

ربات با اخمای در هم کروات شل و آبی رنگش و شل تر کرد و به شهاب گوش داد

-هیچی دیگه رو نروم اسکی میره آخر اون قدر اعصابم و تخم، مرغی کرد که، یه پس کتکش زدم.

ربات روی مبل نشست و در حالی که با پای راستش رو زمین ضرب گرفته بود گفت:

-تا چه حد زدیش؟

شهاب با جدیت به ربات نگاه کرد و دود و از دهانش حلقه حلقه خارج کرد اون قدر حرفه ای و زیبا که ربات نگاهش روی دودها خیره موند.

-چی بگم، سگ جونم هست ناکس، تا جا داشت زدمش دیه!

ربات بی تفاوت دست برد و سیگارش و از جا سیگاری تلاش بیرون کشید و در حالی که با فندک تمساحی شکلش سیگار و آتیش می زد گفت:

-زدی، زدی، عیب نداره. فقط نمیره!

شهاب خاکستر سیگارش و روی میله های سفید رنگ پله ها خاموش کرد و اروم گفت:

-موقعی که می زدمش، مدام اسم اون دختره رو صدا می زد!

ربات سرش و بلند کرد نگاه تیره و قرمز اش و به شهاب دوخت و اروم لب زد:

باهم در پاریس
-آرشین و میگی؟

شهاب به سمت ربات رفت و لبش و به زیر دندون برد، دست برد سمت موهای به هم ریخته و شلوغش و آروم گفت:

-مطمئنی این دوتا خواهر راه درستی برای رسوندن ما به هدفن؟

ربات سیگارش و روی مچ دستش خاموش کرد سوزش دستش هم نتونست چهره ی خنثی و خشنش و تغییر بده.

شهاب خواست به سمت ربات بره که ربات از جا بلند شد و در حالی که کتتش و دوباره به دست می گرفت و در خونه رو باز می کرد رو به شهاب گفت:

-من می دونم دارم چی کار می کنم. تو هم از این جا برو تا کسی ندیدت!

ربات از خونه خارج نشده بود که شهاب با فکی منقبض گفت:

-مهراب!

ربات خشکش زد، چند وقت بود که این اسم و نشنیده بود؟

شهاب کفش هاش روبه پا کرد در حالی که از کنار ربات می گذشت گفت:

-هنوزم وقتی اسمت و می شنوی خشکت می زنه، شرمنده که قرار و شکستم و اسمت و صدا زدم، داداش!

روبه روی مهراب ایستاد و گرفته گفت:

-فقط می خواستم مطمئن شم اون قدری ربات نشدی که اسمت و از یاد ببری، همین!

ازمهراب دور شد و مهراب با نگاهی خشک شده به جایی که تا چند لحظه قبل شهاب ایستاده بود خیره بود.

شنیدن اسمش بعد از شیش سال، براش مثل ضربه مغزی بود!

--

باهم در پاریس

به برف های زیر کفشام خیره شدم پوزخند رو لبام نقش می بنده و دوست داشتم جای خدا می بودم و هر چی برف و سرماست و تو دنیا بریزم و در عوض دل های مردم و گرم کنم اون قدر دل ها و قلباشون و داغ کنم که هیچ وقت سرد نشن از دنیا!

شاید اگه خدا بودم اون قدری که از دنیا خسته شدم و داغونم، اولین کاری که می کردم این بود که یه فندق بزرگ زیر کره ی زمین بگیرم و به سوختن و خاکستر شدنش با لبخند نگاه کنم!

الکی نیست که ما جای خدا نیستیم!

با نگاه خستم به دفتر خاطرات خیره شدم دفتر خاطراتی که جلد بنفش رنگش انتخاب آرشا بود و من مدام برگه بهش اضافه می کردم و دورش و چسب زده بودم یه وقت خراب نشه. این دفتر خاطرات همه چیزم بود!

همه چیز من ، گذشتم و حال و آیندم تو این دفتر خاطره نوشته می شد.

وجود دیانارو کنارم روی تاب سفید و یخ بسته حس کردم ، با نشستنش تاب تکونی خورد و صدای قژ قژ میله و زنجیر تاب نشون از زنگ زدگیش می داد.

دیانا تو خودش جمع شد و کلاه کاموایی زرشکی رنگش و جلوتر کشید و با چشمای براقش بهم زد و گفت:

-اوف خیلی سرده!

لبخندی آروم بهش زدم و دوباره مشغول نوشتن تو دفتر خاطراتم شدم دوباره صدای دیانا افکار در هم ریختم و به هم ریخته تر کرد.

-دانشگاه تموم شد می خوام تعطیلات و چی کار کنی!

نمیشد کنار دیانا بشینم و تمرکز کنم!

دفتر و بستم و برگشتم و در حالی که با موهای به هم ریخته ی رو پیشونیش بازی می کردم گفتم:

-احتمالا مثل پارسال می رم تو فروشگاه خانوم مارگارت کار می کنم.

دیانا با اخم از روی تاب بلند شد و در حالی که با چکمه های سیاهش برف هارو پرت می کرد این طرف و اون طرف گفت:

باهم در پاریس

-اگه اون بابای آدم آهنیت نبود خیلی راحت می تونستی یه مدل زیبا و معروف باشی!

با ناراحتی نگاهم و ازش گرفتم، حرف حق که جواب نداشت. داشت؟

هرچند می دونستم خوشگل نیستم. یه چهره معمولی که یه جورایی بی ایراد محسوب می شد. اما نه خیلی افسانه ای و خوشگل.

-می دونم، اما نباید تو دید باشم!

-من اومدم.

هر دو برگشتیم سمت دیوید و لیوان هایی که دستش بود نگاه کردیم!

بهش نگاه کردم و به سمتش رفتم و لیوان کاغذی و بزرگ و دو دستی گرفتم و با اشتیاق به لیوان خیره شدم عاشق خوردن همچین چیزی تو این هوای سرد بودم!

-چی هست؟

دیوید رفت و روی تاب نشست و گفت؟

-حدس بزن.

با شک روی نیمکت یخ زده نشستم و آرام و با تردید گفتم:

-شکلات داغ؟

چشمای دیوید که برق زد با خوش حالی جیغ خفه ای زد. تنها چیزی که حالم و خوب می کرد شکلات بود، حالا تصورش و بکن داغش باهام چی کار می کنه!

دیانا و دیوید با لبخند به ذوق کودکانه ی من خیره بودن و من با اشتیاق شکلات مهبوبم و مزه مزه می کردم .

شاید هرکی من و می دید یه دختر خوش حال با دوستاش و می دید!

واحتمالا اصلا تصورشم نمی کرد که من همونم که تا دو روز پیش به علت شنیدن دزدیده شدن خواهرم بیهوش شدم و یه نصفه روزه که از بیمارستان مرخص شدم!

باهم در پاریس

بعد از خوردن شکلات منتظر شدم که دیوید و دیانا هم قهوه هاشون و تموم کنن.

با هم هر سه تو خیابونا راه می رفتیم و به هیاهوی مردم خیره بودیم به چراغای مغازه ها خیره می شم به دختر و پسر ها به مرد ها و زن ها،

به لبخنداشون به چشمای غمگینشون به لباس های مارک یا ارزون قیمتشون

شاید آرشا فرار کرده باشه و اومده باشه پاریس و الان تو بازار شانزه لیزه باشه!

تصورش شیرین بود ولی احمقانه که نبود، بود؟

دیوید برای من و دیانا دو تا پالتوی یه شکل و شیک گرفت مال من زرشکی و چرم بود با خز های قهوه ای و سیاه . و مال دیانا سفید بود به همین شکل.

شام و همه گی در کنار هم تو یه رستوران شیک خوردیم و یه جورایی بودن در کنار دیوید و دیانا خیلی خوب بود!

حداقل گریه نمی کردم و تو خودم گم نمی شدم!

با اسرار های مکرر دیانا هر سه به سالن بولینگ رفتیم جایی که پاتوق بیشتر بچه های پایه و پولدار دانشگاه بود.

دیوید دستای سردم و تو دستاش اسیر کرد و لبخند مهربونی بهم زد می دونست که کلا تو جمع های شلوغ چه احساسی پیدا می کنم!

(تنهایی رو می شه تنها تو شلوغی حس کرد)

به پالتوی جدیدم که تو تنم بود خیره می شم و پوزخند می زنم حتم دارم دیوید خرید پالتو برای دیانارو بهونه کرد تا برای من پالتو بگیره اخه اون پالتوی قرمز و کوتاه و کهنه ی من دیگه قابل پوشیدن نبود!

یهو دیانا دستای من و از دست دیوید کشید بیرون و رو به دیوید متعجب گفت:

-تو برو داخل پیش دوستات الان میایم.

دیوید متعجب دستای لای خرمن موهاش فرو کرد و گفت:

-باشه ولی زود بیاید ممکنه بچه هایی که من و می شناسن نباشن.

باهم در پاریس

دیانا سری تکون داد و تا دیوید رفت سری من و کشید تو سرویس بهداشتی که تو اول ورودی بود.

با حیرت نگاهش می کردم که روبه روم ایستاد و گفت :

-شکل مرده ها هستی دیانا باید درستت کنم. الان بیشتر بچه های گروهمون تو سالنن.

با حرص پوفی کشیدم و چشمام و تو کاسه چرخوندم و خواستم برم بیرون که دستام و گرفت و گفت:

-باور کن بری باهات دیگه صحبت نمی کنم!

می دونستم تحدیدش جدیه ،قبلا یه بار دو روز باهام برای رژلب نزدنم صحبت نکرد!

کلافه ثابت جلوش ایستادم و با حرص نگاهش کردم که دست برد و کلاهم و از سرم در آورد و گذاشت تو کیفش.

در کیفش و باز کرد و با لبخند و ذوق اومد سمتم و برام خط چشم کشید و بعد یه رژلب زرشکی در آورد و آروم و با دقت رو لبای قلوه ایم کشید با دست موهای به هم ریخته و موج دارم و درست کرد و کمی بهشون آب زد تا به قول خودش جذاب تر شه!

در اخر عطر محبوب و گرونش و به میچ و گردنم زد و با لبخند نگاهم کرد و با هیجان گفت:

--همه ی دخترای ایرانی این قدر خوشگلن؟

با لبخند گفتم:

-نه همه شون، ولی یه خوشگلی مخصوصی دارن. منم جزو اون معمولیام.

برگشتم سمت آینه و خودم و دید زدم ، همچین بد نشده بودم ، ساده بودم حتی خط چشمم نازک بود تنها نکته بد آرایشم لبای آتیشیم بود.

با حرص گفتم:

-دیانا این رژ کم رنگ می کنم. ناراحت نشو ولی تحملش خیلی سخته!

دیانا با خونسردی از تو سرویس بهداشتی رفت بیرون.

چه عجب گیر نداد!

زود دستمال کاغذی برداشتم و کشیدم رو لبام، اما هر چی بیشتر می کشیدم انگار رژلب پر رنگ تر می شد!

با حرص دستمال و انداختم تو سطل آشغال و با حرص گفتم:

-بازم سرم کلاه گذاشت، رزش بیست و چهارساعته ی مخصوص بود!

زود از سرویس بهداشتی اومدم بیرون و دیدم دیانا با خنده داره با مت حرف می زنه و تقریبا تو بغل همین.

بی خیال داد و بی داد سرش شدم و رفتم سمتشون مت با دیدنم کمی از دیانا دور شد.

لبخندی زدم این پسر از همه ی دوست پسرای دیانا بهتر بود و از منم بیشتر حساب می برد!

-هی چه طوری سوزان خوبی؟

با لبخند در حالی که موهام و از جلوی چشمام کنار می زدم کنار می زدم زو به مت گفتم:

-خوبم ممنون، بریم تو؟

مت سری تکون داد و دست دیانا رو که با لبخند پیروزی به لبام نگاه می کرد و گرفت و بردش داخل.

پشت سرشون رفتم داخل با وارد شدنمون موجی از هوای گرم به صورتم خورد که باعث شد لبخندی رو لبام بشینه
پشت مت و دیانا بودم و زیاد کسی رو نمی دیدم.

یه فضای تقریبا بزرگ بود که تاریک بود و نورای ابی و صورتی دور تا دور سالن فضا رو روشن و زیبا کرده بود و
معمولا خیلی شلوغ نبود ولی همون عده ای هم که بودن خوب بلد بودن با سر و صدا شلوغ کاری کنن!

دیانا و مت مشغول بغل کردن و دست دادن با بچه ها شدن و منم با دیدن چند تا از هم کلاسی هام مشغول صحبت
باهاشون شدم.

نازیلا-وای سوزان چه ناز شدی.

برگشتم سمت نازیلا دختر ترکی و ریزه میزه ی موطلایی!

با لبخند بهش نگاه کردم و اروم گفتم:

-تو خیلی ناز تری.

باهم در پاریس

با لبخند دندون نمایی بهم نگاه می کرد رابرت به سمتم اومد با نگاه خیره و مسخره اش براندازم کرد و گفت:

-روز به روز زیبا تر!

موهام و به حالت چنگ زدن دادم بالا تا رو پیشونیم نباشه و دیانا این حرکت ساده و خشن من با موهام و جذاب و

تاثیر گذار می دونست!

اما من فقط بالا بردن مو می دیدم!

به سردی نگاهش کردم این پسر بور و دراز با لباس های مارک و همیشه اتو کشیده زیادی به نظرم مسخره بود!

-تو هم هنوز اتو کشیده ای .

لبخند مسخره تری زد و با اشتیاق بهم زل زد و دست راستش و برد تو جیبش و گفت:

-دختر مرموز و وحشی دانشکده زبون داشته و کسی نمی دونسته؟

این جا که دانشگاه نبود که بخوام از توجه دور باشم پس خوب بود که اون چهره ام و که ساخته ی دست آرشا و دیانا

بود به این سوسول اتو کشیده نشون بدم!

رفتم جلوش ایستادم و گفتم:

-زبونم درازه، دستامم برای شکستن گردنت خیلی قویه!

با پوز خند ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-هیچ کی هنوز یادش نرفته که سعی داشتی به یکی از دخترای دانشگاه تعرض کنی.

با اخم بهم نگاه می کرد که داغی دستی رو روی بازوم حس کردم سریع برگشتم که با دیدن ریک هم زمان ابرو هام از

تعجب رفت بالا و لبخندی رو لبام نقش بست .

ریک با لبخند در حالی که من و از رابرت دور می کرد گفت:

-حالت خوبه؟

آروم و با لبخند بازوم و از دستاش خارج کردم روبه روش ایستادم .

باهم در پاریس

نور های آبی روی صورتش افتاده بود و اون و قشنگ تر می کرد هر چند صورت معمولی داشت اما دل نشین بود.

-خوبم، شرمنده که صبح اون روز، ربات...

وسط حرفم پرید و مچ دو تا دستام و گرفت حول زده گفت:

-اصلا نیازی نیست شرمنده باشی سوزی، تو اون شب تو خونم انگار بهم آرامش می دادی که باعث شدی بخوابم، من

سال هاست که باقرص خوابم نمی تونم بخوابم و چند ساعت به زور در روز می خوابم. خوش حالم که بعد مهمونی

اومدم دنبالت و قبل این که زیر بارون چیزیت بشه پیدات کردم!

به دستام توی دستاش نگاه کردم و با خجالت و آروم گفتم:

-تو نجاتم دادی و به خاطر این ازت ممنونم تو پسر خوبی هستی و خوش حالم که باعث شدم با آرامش بخوابی.

صدای جیغ و هورای بچه ها اومد برگشتم و دیدم که جسیکا از بازوی یه پسره آویزون شده و پسره هم بایه دست
داره توپ و پرت می کنه و دیویدم اون سمت داره همین کار و می کنه احتمالا شرط بندیه که بچه ها این قدر تشویق
می کنن.

برگشتم سمت ریک که دیدم داره با اخم به نقطه ای نگاه می کنه برگشتم و به همون نقطه خیره شدم که خشکم زد
،ربات!

کمی اون طرف تر از ما ایستاده بود داشت سیگار می کشید .

ناخداگاه گرم شد ،استرس گرفتم و دستام مشت شد.

نگاه سنگین و سردش باعث شد خیلی سریع برگردم سمت ریک و با استرس بهش نگاه کنم ریک با اخم گفت:

-چرا این قدر از این پسره ربات می ترسی؟

با اخم بهش نگاه کردم و یه قدم ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-چون اگر یه ذره ربات و شناخته باشی بعد از این که تو رینگ کم مونده بود بکشتت فهمیدی که چه کارایی از

دستش بر میاد!

باهم در پاریس

با حرص نگاهم می کرد که ازش دور شدم و رفتم سمت بچه ها و کنار دیانا ایستادم و سعی کردم و مشغول تشویق دیوید کنم.

در آخر کریس دوست پسر تازه و دو روزه ی جسیکا برد و دیوید با خنده گفت:

-باشه، باشه من شرط و باختم حالا چی کار کنم؟

جسیکا با عشوه لبای کریس و بوسید و با لبخند گفت:

-من بگم؟

کریس با لبخند دستش و دور جسیکا حلقه کرد و گفت:

-بگو عزیزم

جسیکا با ذوق رو به دیوید گفت:

-برو اون دختر چاقه ای که اون سمت سالن هست و ببوس!

همه با هم زدیم زیر خنده جسیکا دست گذاشته بود رو دختر چاق و بسیار بد پوش و سیاه پوستی که کنار زنی اون طرف سالن نشسته بود.

دیوید با صورتی اویزون گفت:

-نه!

پسرا به زور دیوید هول دادن اون طرف و همه بلند می گفتن:

-ببوس ببوس ببوس!

دیوید با حرص نگاهی به جسیکا انداخت و به سمت اون دختر رفت دیانا و من رو پا بند نبودیم و بلند می خندیدیم.

دیوید رفت سمت دختره و روبه روش ایستاد و با عجز به صورت دختره نگاه کرد.

دختره بهش خیره و با لبخند دندون نمایی نگاهش می کرد.

باهم در پاریس

دیوید چشماش و با حرص بست و یهو دختره رو بوسید.

همه بلند جیغ زدیم و هم زمان می خندیدیم.

دیوید سریع از دختره دور شد و با چهره ای جمع شده گفت:

-ببخشید.

دختره با بهت و نیش باز به دیوید نگاه می کرد که دیوید دوید سمتون و دختره هم حالا هی صداش می زد تا برگرده!

همه بچه ها بلند بلند به چهره ی مچاله شده ی دیوید می خندیدن.

دیوید بق کرده گوشه ای ایستاد و در حالی که لباس و محکم پاک می کرد جسیکا و کریس و فحش می داد.

یهو رابرت رفت وسط و گفت:

-من می خوام شرطی بازی کنم.

-کریس با خنده گفت:

-سر چی؟

ملیسا اومد جلو کنار رابرت ایستاد و با خنده گفت:

-چیه تو هم می خوای شرط ببندی که جسیکا رو می بوسی؟ تا ببازی و بری اون دختر سیاه پوست و ببوسی؟

پس شرط دیوید و کریس این بوده!

شرط این بوده که هر کی برد جسیکا رو ببوسه و هر کی باخت هر کاری که برنده گفت و انجام بده!

خب تعجبی هم نداشت خیلی از شرط بندی ها سر جسیکا بود. کلا سر اون شرط می بستن هر چی نباشه دختر زیبا و لوند و باربی دانشکده بود!

رابرت برگشت سمت ملیسا و گفت:

باهم در پاریس

-بسه دیگه هی همه میان سر جسیکا شرط بندی می کنن.

همه کنجکاو به رابرت نگاه می کردن اما من کلا زیاد تو این مسائل مسخره کنجکاو نمی کردم!

رابرت لبخند مسخره ای زد و گفت:

-من سر سوزان شرط می بندم!

بی تفاوت به نگاه خیره ی جمع خیره شدم، کمی طول کشید تا حرفشون و اسمی رو که گفت و تجزیه تحلیل کنم!

اونا من و به اسم سوزان می شناسن!

خشکم زد و نگاه هم زمان ریک و دیوید و دیانا و ربات و روی خودم حس کردم و نگاهشون سوزن می شد تو وجودم!

بچه ها با کنجکاو به رابرت نگاه کردن و کریس از جسیکا فاصله گرفت و گفت:

-سوزان کیه؟

رابرت برگشت و بهم خیره نگاه کرد و گفت:

-زیاد تو توجه ها نبوده ولی خیلی جذابه!

دستام دوباره مشت شد و نگاهم طوفانی بود سر همه برگشت سمتم و نگاه ها خیره شد روم حتی اونایی که داشتن

مشروب می خوردنم بهمون نزدیک شدن انگار ماجرا جالب شده بود!

کریس سر تاپام و خریدارانه نگاه کرد و با هیجان گفت:

-آره جذابه!

انگار داشتن راجب عروسک حرف می زدن!

دیوید با اخم گفت:

-سوزان، نه!

بچه ها جیغ جیغ کردن و رابرت رفت جلو و گفت:

باهم در پاریس

-قانون اینه کسی که تو گروه ما باشه یعنی می تونه تو شرط بندی باشه سوزانم تو گروهه مونه!

دیوید کلافه بهم نگاه کرد و من با حرص خواستم داد بزنم سرش که جسیکا با تمسخر گفت:

-رابرت تو حتی رقیبم نداری! اصلا کی حاضره سر بوسیدن این دختره بازی کنه!

با حرص رفتم جلو تا چیزی بگم ..

-من بازی می کنم!

-من هستم!

با حیرت برگشتم صدا از دو طرف اومد اول به سمت ریک برگشتم و با دهنی نیمه باز نگاهش کردم سرم و برگردوندم

و به صاحب صدای بعدی خیره شدم، ربات!

رابرت با حرص خندید و گفت:

-جسیکا دوتا از بهترینای دانشگاه داوطلب شدن انگار سوزان همچین بدم نیست!

جسیکا قرمز شد و من با حرص گفتم:

-چی می ...

رابرت زود رو به ربات گفت:

-حالا تو مسابقه می دی یا ریک؟

ریک-من.

ربات-دهنت و ببند ریک!

دیانا دستش و گذاشت رو لبش و خندش و پنهون کرد و من انگار نقش چغندر و داشتم!

ربات جلوی رابرت ایستاد و با نگاه سردش زل زد به چشمای رابرت و با همون صدای خش دار گفت:

-شروع کنیم.

باهم در پاریس

ریک با حرص به ربات نگاه می کرد ربات و رابرت با هیاهوی بچه ها و تشویقاشون رفتن تا بازی رو شروع کنن.

من حتی درست نمی دونستم این بازی چیه!

فقط می دونستم اون توپ و که سه تا سوراخ داره رو باید قل بدن و باید همه ی اون چیزایی که مثل گلدون بودن بیافتن.

رابرت اولین توپ و با سه تا قدم به عقب، حول داد و من عقب گرد کردم تا برم که دستایی بازو هام و محکم گرفتن برگشتم و کریس و راف و دیدم.

با حرص گفتم:

-چرا من و گرفتین ولم کنین!

کریس با خنده چشمکی زد و گفت:

-شرمنده عزیزم ولی تا یکی از اون دو تا نبوسیدت هیچ کس نمی زاره بری!

دندون هام و روی هم ساییدم و با حرص نگاهشون و کردم و بازو هام و با ضرب از دستشون خلاص کردم و در حالی که با حرص روی صندلی می شستم گفتم:

-همتون عوضی هستیدا!

راف و کریس خندیدن و دیانا و ملیسا با نگرانی نگاهم می کردن می دونستم هیچ کاری از پس دیوید و دیانا و بقیه بر نیامد از همون اول نباید عضو این اکیپ می شدم البته مجبور بودم یه قانون تو اکیپ هست و اینه که زیر قانون ها نزنن و گرنه همه باهات لج می شن .

لج شدنشونم برابر با جاسوسی کردنشون تو زندگی خصوصیتت تا ازت اتو بگیرن و این برای من خیلی بد بود برای همین اومدم تو اکیپشون!

خود دیوید و دیانا هم به خاطر من به سازشون می رقصیدن!

با هر بار ضربه ای که رابرت و ربات به توپ ها می زدن و اون چیزای سفید و می ریختن همه تشویق می کردن یا برعکسش اوه می کردن.

کلافه بودم و از استرس لبم و گاز می گرفتم و طعم خونم باعث نشده بود از کارم دست بکشم.

دستام و مشت کرده بود و ناخن هام تو گوشت دستم فرو رفته بود.

با سکوت جمع سرم و بلند کردم و نگاهم رو ال استارای مارک و سفید رنگی خیره موند نگاهم و بالا بردم شلوار جین جذب مشکی تیشرت جذب مشکی با یقه ای باز که سینه ای نم دار و برنزه رو نشون می داد نگاهم که در آخر تو چشمای ربات قفل شد ناخدا گاه تو خودم جمع شدم همه دورمون جمع شده بودن و رابرت با اخم کمی اون طرف تر بود .

ربات یه قدم به سمتم برداشت که با استرس و ترس از جام بلند شدم.

با این که پالتو تنم نبود با اون بولیز کاموایی یقه شل و تنگ و نازکم بازم احساس گرما می کردم.

یه قدم به عقب برداشتم که به سمتم اومد صدای تیکه های بچه ها میومد و خیلی ها با هر قدم ربات جیغ می زدن.

شرط و ربات برده بود و این یعنی من و باید می بوسید!

برگشتم و دیوید با حرص داشت میومد سمتمون که حول شده علامت دادم نیاد. نمی خواستم توجه جلب کنیم.

دیوید با حرص سر جاش خشکش زد و منم برگشتم و با دیدن ربات و فاصله نزدیکش نفسم رفت.

یهو برگشتم و خواستم بدوم سمت در. اصلا بی خیال اتفاقات بعدش و لج شدن همه باهام مهم الان بود!

یهو دستای سردش پیچید دورم و من و چسبوند به خودش!

چشمام گرد شد تو یه حرکت برم گردوند و چونم و تو دست گرفت و با خشونت نگاهم کرد با ترس بهش زل زدم و

صدای جیغ بچه ها میومد و صداشون که می گفتن:

-ببوسش...ببوسش.

یهو بلندم کرد و من و انداخت رو کولش و در مقابل جیغ جیغ های بچه ها من و برد سمت در آبی رنگ زیر پله ها!

در و باز کرد و تا در و باز کرد من و انداخت زمین. احساس کردم استخونام جابه جا شد. گرفته بود و از ترس نمی

تونستم حرکت کنم.

باهم در پاریس

در و محکم بست و بهم زل زد و اومد سمتم و از یقم گرفت و بلندم کرد و من و کوبوند به دیوار و با خشم گفت:

-این جا چه غلطی می کنی؟

با بهت گفتم؟

-و...و...ولم کن!

تو صورتم داد زد:

-گفتم این جا چه غلطی می کردی؟

آب دهنم و قورت دادم و با بغض گفتم:

-دیانا مجبورم کرد.

دستش و محکم رو لبم کشید و گفت:

-رژلبم دیانا مجبور کرد بزنی؟

در کمال ساده گی سر تکون دادم که محکم کوبید تو دهنم که برق از سرم پرید با حیرت نگاهش می کردم!

قطره ای اشک از چشمای نا باورم فرو افتاد اما اون با خشم نگاهم می کرد.

یهو دست تو جیبش کرد و دست مال آبی رنگی و در آورد و گردنم و با خشونت گرفتو دستمال و و محکم کشید رو

لبای زخمم.

اون قدر محکم که جیغ زدم اما اون دستاش و دور کمرم حلقه کرد و رژ لب بیست و چهارساعته رو به زور پاک کرد.

وقتی کارش تموم شد با حرص به لبام خیره شد و گفت:

-بین حتی رژ لب بیست و چهار ساعته هم جلوی من دووم نمیاره!

با بهت و اشک نگاهش می کردم که با صدای حرصی گفت:

باهم در پاریس

-از این جا می ری بیرون و یه راست می ری خونت. دیگه هم این دور و برا پیدات نمی شه که دفعه ی بد یه جور دیگه رژ لب و پاک می کنم!

بعد انگار داره به زور خودش و کنترل می کنه پشتش و کرد و داد زد:

-برو!

گیج و منگ با حالی زار در اتاق و باز کردم و از اتاق اومدم بیرون با خروجم همه ی بچه ها از دور، دست و سوت زدن و به لبام خیره شدن و همشون هورا کشیدن!

با نفرت چشم ازشون گرفتم و پالتوم و از جا لباسی کند زدم و با دو از سالن خارج شدم و دیوید و دیانا هم پشت سرم دوییدن!

کل راه و تا خونه رو در حالی که تو ماشین دیانا کز کرده بودم حتی سرمم بالا نیاوردم حتی دیویدم عصبی بود و می دونستم خود خوری می کنه تا ازم بپرسه که ربات کاریم کرده با نه!

اما خب ازش ناراحتم نبودم اگر دیوید ایرانی بود احتمالاً خون ربات و امسال اون و ریخته بود، اما از اون جایی که این جا این چیزا خیلی بی اهمیت حساسیتش مسخره به نظر میومد ولی این که عصبی بود و سرخ شده بود نشون می داد حال و هوای ایران هورمون های غیرتش و خوب ساخته!

من قبلا هم بوسیده شده بودم. دستام مشت می شه و نا خدا گاه با حرص و نفرت لبام و گاز می گیرم و زیر لب می گم:

-چنگیز ازت متنفرم!

از مگان زرشکی رنگ دیانا پیاده شدم و خودم و تو پالتوم جمع کردم و بدون توجه به چهره های نگران و کلافه ی دیوید و دیانا به سمت خونه پا تند کردم تا دیانا در و باز کرد به سمت اتاقم پرواز کردم و بعد از بستن در بدون این که چراغ و روشن کنم خودم و روی تخت و فلزی و مشکی رنگم پرت کردم. و دستام و روی سر دردناکم گذاشتم و با اون یکی دستم آروم لبای ورم کردم لمس کردم و چشمم بستم و زیر لب با صدایی خش دار گفتم:

-داری چی کار می کنی ربات؟

تو مرکز خرید به —رومی با اسکیت هام حرکت می کنم و در همون حال توی چرخ دستی کوچیکم مواد غذایی رو می ندازم سعی می کنم نگاهم و از دختر و پسری که به دیوار چسبیده بودن و هم و می بوسیدن بگیرم!

خیلی سریع حساب کردم و از مغازه خارج شدم نفسی کشیدم و خواستم از خیابون رد شم که با دیدن ریک نا خداگاه ابرو هام بالا رفت!

با اون هودی مشکی رنگ و شلوار جین سفید رنگ به نظر جذاب و خوش تیپ میومد. و به ماشین مدل بالای سیاه رنگی تکیه زده بود و داشت سیگار می کشید و در همون حالت با چهره ای گرفته با دختری خوشگلی که کنارش ایستاده بود حرف می زد .

نگاهم روی پاهای کشیده و لاغر دختر خیره موند شبیه مدل ها بود!

بی خیال بررسی شون شدم و خواستم بدون این که من و ببینن ازشون دور شم ، بعد از تحدید نرمی که ربات ، ریک و به خاطر کنار من بودن کرد سعی می کردم خیلی کنارش نباشم هرچند که به قول دیانا ریک یه پسر همه چی تموم باشه و به درد دوست پسر بودن بخوره ولی من ترجیه می دادم کاری نکنم که به خاطر من به دست ربات کشته شه!

ازشون دور شدم و مسیر خونه رو در پیش گرفتم بین راه با دیدن سوپر مارکت بزرگ و شیک خانوم جانسون پاهام به زمین چسبید و این باعث شد تعادل به خاطر اسکیت به هم بخوره و کم مونده بود بیافتم که مردی مسن با کت شلوار دودی رنگ زود بازو هام و گرفت و وقتی به حالت قبل برم گردوند با لبخند ازم جدا شد و لبخندی زد و آرام گفت:

—مراقب باش.

لبخندی بهش زدم و قبل از این که ازش تشکر کنم ازم دور شد نگاهم و ازش گرفتم و وارد مغازه شدم .

به سمت میزی که خانوم جانسون پشتش نشسته بود حرکت کردم فضای آبی و نارنجی سوپر مارکت آرامش بخش بود ، به قول دیانا مثل رستوران بود!

باهم در پاریس

رفتم و جلوی خانوم جانسون ایستادم از چهار ماهه پیش که اتفاقی تو استخر دیده بودمش به نظر جوون تر می رسید!

با کمی دقت متوجه شدم که چین و چروکای کنار چشمش برطرف شده، بوتاکس!

لبای رژ خورده قرمزش و جمع کرد و عینک مستطیلی شکلش و برداشت و براندازم کرد و جدی گفت:

-سوزی مرفین؟

لبخندی زدم و نایلون خریدم و محکم به دست گرفتم و گفتم:

- حالتون چه طوره خانوم جانسون؟

نگاهش و به چشمام دوخت و از جا بلند شد و گفت:

-برای کار اومدی؟

سرم و زیر انداختم و گفتم:

-بله دانشگاه تموم شد تا چند ماه بی کار هستم خوش حال می شم اگر دوباره بهم کار بدید.

لپ چپش و باد کرد و موهای بلوند و کوتاهش و از جلوی چشمای مات و سبز رنگش کنار زد و گفت:

-تو قبلا مامور انبار بودی و سال قبلش هم پشت این میز می نشستی و حساب کتاب می کردی اما الان بتانی جای تو

رو تو انبار گرفته و دنی این جا پشت میز می شینه و چون سینه پهلو شده بود امشب نیومده سرکارش و جایی برای

تو نیست!

بهش نگاه کردم. از همون نگاه ها که دیانا می گه آدم یاد گربه می افته .

وقتی دیدم نگاهم اثر نداره ، نگاه غم گینم و ازش گرفتم من واقعا به کار نیاز داشتم. پشتم و کردم که صداش و

شنیدم:

-یه کاری هست!

با عجله برگشتم سمتش و نگاه کنجکاو و خوش حالم و بهش دوختم.

باهم در پاریس

با انگشتای کشیده و سفیدش بازی کرد و بعد چند لحظه گفت :

-فکر نکنم قبول کنی ولی تنها کاری که می توانم بهت بدم اینه که...طی بکشی و این جا رو تمیز کنی.

با چشمای گرد نگاهش کردم من الان لیسانس مهندسی محسوب می شدم و باید طی می کشیدم!

ولی جای دیگه ای هم نداشتم برای کار، هر جا که می رفتم باید مدارک و شناسنامه و هزار تا کوفت زهر مار تحویل می دادم!

که این برای من که کل اقامت و زندگیم و هویتم جعلی بود ریسک بزرگی محسوب می شد و نمی توانستم خودم و بال گردن دیانا و دیوید کنم پس باید قبول می کردم.

به چشمای روشن ماتش خیره شدم منتظر نگاهم می کرد آب دهنم و قورت دادم و دستای عرق کردم و دور دسته ی کوله و پلاستیک دستم پیچوندم و آرام گفتم:

-از کی باید شروع کنم؟

نگاهش رنگ تعجب به خودش گرفت و خودکاری که تو دست چپش بود روی میز نخودی رنگش پرت کرد و گفت:
-باشه ،لباسات اون جاست.می تونی از فردا شروع کنی.

لبام و از زیر دندونام بیرون کشیدم و سری برایش تکون دادم.

-ممنون!

از مشتری ها و قفسه ها ی خوراکی گذشتم و از مغازه خارج شدم نفسم و آه مانند از سینه خارج کردم و زیر لب گفتم:

-با این هویت جعلی به هیچ جا نمی رسم!

پاهای کشیدش و روی میز طلا کوب شده ی جلویش دراز کرد و به ساعت مارکش خیره شد .

باهم در پاریس

پوفی کشید و سر دردناکش و به دست گرفت و به موهای کنار شقیقه اش چنگی زد .

کلافه هات چاکلت رو به دست گرفت و خواست کمی ازش بخوره که با دیدن شهاب که از سالن می گذرد و دنبال او می گردد از جا بلند شد و صدای محکم و سردش در عمارت طنین انداخت:

-این جام!

شهاب برگشت و با دیدن او با سرعت خودش را به او رساند و با چهره ای رنگ پریده و پر استرس روبه رویش ایستاد و با سرعت گفت:

-به خدا نمی دونم چی شد یهو...

نتوانست خودش را کنترل کند برای اولین بار دستانش را بالا برد و روی صورت سفید شهاب فرو آورد .

شهاب با حیرت دستانش را روی صورتش گذاشت و آرام گفت:

-د...داداش!

ربات فریادی زد و میز جلویش را با پا به عقب پرت کرد و نعره زد:

-احمق چه طوری دختره از دستت فرار کرد ؟

شهاب روی زمین نشست و چنگی به موهایش زد و گرفته گفت:

-نمی دونم ...نمی دونم ،لعنتی مثل گربه به آدم نگاه می کنه !

گفت داره تو خونه جون می ده و دلش یه کم هوا خوری می خواد و من خرم خر شدم،بردمش بیرون. یه لحظه فقط یه

لحظه حواسم پرت شد داداش ،از دستم مثل ماهی سر خورد!

ربات به سمت شهاب رفت و جلوش خم شد و داد زد:

-آرشا فهمیده بود، آرشین کجاست؟

شهاب با استرس به ربات نگاه کرد و آرام گفت:

-مهر!...

-به اون اسم صدام نکن آروم نمی شم. بهت گفتم آرشا می دونست ارشین این جاست؟

شهاب صورتش را برگرداند سمت پنجره ی تمام قد و آرام گفت:

-یه روز گریه می کرد و هی می گفت نمی دونم خواهرم تونسته بیاد پاریس یا نه و تا حدی داغون بود که از گریه و غم بی هوش شد منم برای این که نفهمه از همه چی خبر دارم الکی گفتم تحقیق می کنم . می فهمم و بهت می گم. اونم گفت باشه. چند روز بعدش برای این که آروم شه بهش گفتم که خواهرش پاریس هست. همین!

ربات دیوانه شد مشتش را بالا برد و روی میز کنارش کوبید شیشه های روی میز خورد شدن و شهاب با نگرانی خواست به سمت ربات برود و نگاهی به دستای خونی اش بی اندازد که ربات داد زد:

-احمق اگه افرادمون نتونن آرشا رو پیدا کنن می دونی چی کار می کنه ؟ ها!

شهاب با نگرانی به ربات خیره بود که ربات در دوقدمی شهاب ایستاد و نعره زد:

-می ره پیش پلیس همه چی رو می گه ! بعدشم آمار سوزان مرفین و در میاره چون می دونه اسم جعلی خواهرش چیه!

یقه ی شهاب و به چنگ گرفت و داد زد :

-بعد، چند سال زحمت و زجر و بی خوابی من، برای تلافی و انتقاممون دود می شه می ره هوا!

شهاب با استرس دستاش و روی شونه ی ربات گذاشت و گفت:

-نه داداش، آرشا می دونست تا بره پیش پلیس باباش هم خودش و هم خواهرش و پیدا می کنه پس مطمئن باش نمی ره پیش پلیس ولی ممکنه بگرده دنبال دیویدا!

ربات از شهاب دور شد و برگشت و باچشمان قرمزش به شهاب خیره شد و آروم و محکم گفت:

-یه کاری می کنیم، من می رم و ارشین و پیدا می کنم و پیش خودم نگهش می دارم تا آرشا رو نتونه پیدا کنه.

تو هم می ری و با افراد بی عرضه ات دنبال آرشا می گردی.

باهم در پاریس

دیوید هنوز این جاست. جیمز و می فرستی گوشی دیوید و بدزده اون طور که فهمیدم دیوید این همه سال خطش و عوض نکرده تا آرشا به شماره ای که ازش داره زنگ بزنه . پس جیمز و بفرست دیوید و پیدا کنه و گوشیش و بدزده، آرشا منتظر فرصت برای زنگ زدن به دیوید می گرده.

ربات پشت به شهاب رو به پنجره ی سراسری ایستاد و گفت:

-باید چند قدم هم از جمشید، جلو باشیم هم از دخترا!

شهاب با نگرانی رفت جلو و گفت:

-دستات!

ربات به دستای خونی اش خیره شد و لب زد :

-برو دنبال آرشا.

شهاب با تعلل گفت:

-داداش دستا...

ربات داد زد:

-برو دنبال آرشا!

شهاب کلافه سری تکون داد و از ربات دور شد در حالی که از عمارت خارج می شد دست برد تو جیب شلوار جینش به جیمز پیامی داد و دستور دزدین گوشی دیوید و صادر کرد .

سوار سیتروئن لیمویی رنگش شد و در همان حالت عصبی از لابه لای دندان های کلید شده اش غرید :

-دعا کن گیرت نندازم آرشا بی چاره ات می کنم دختر، بی چاره!

***.

طی رو محکم تر به دست گرفتم و موهای بلندم و دوباره پشت گوش فرستادم و رد پای گلی مردی رو که چند لحظه پیش رد شده بود و پاک کردم خانوم جانسون به سمتم اومد و با اخم گفت:

باهم در پاریس

-سوزی چرا لباس بیرون تنته؟

با تعجب بهش خیره شدم و بعد نگاهم وبافت زخیم قرمزم دوختم.

-بیخشید؟

کلافه به سمت پشت میزش رفت و در کشور رو باز کرد من تمام مدت با تعجب نگاهش می کردم که پیرهن پسرانه ی سورمه ای رنگی رو که بزرگ روش اسم مغازه به رنگ نارنجی نوشته شده بود و به سمتم گرفت و گفت:

-باید این رو بپوشی.

نگاه کلافه و عصبی ام رو ازش گرفتم و دستای مشت شدم و باز کردم و رفتم سمتش و پیرهن و ازش گرفتم و به سمت اتاق استراحت خانوم جانسون رفتم و در و که بستم عصبی به فارسی گفتم:

-انگار این جا بیمارستانه که حتما یونیفرم تنم کنم!

اگه پیرهن و روی بافت می پوشیدم خیلی مسخره می شد برای همین بافتم و آروم در آوردم زیرش یه تاپ رو نافی ی زرشکی تنم بود .

پیرهن و روش تنم کردم و دکمه هاش و بستم و استیناش و تا زدم یه شماره برام بزرگ بود .

از اتاق که اومدم بیرون خانوم جانسون لبخند رضایت بخشی زد و دوباره مشغول راه رفتن تو مغازه شد بتانی دختر ریزه میزه و خال خالی ای بود که مدام می خندید و با تلفنش حرف می زد.

و وظیفش انبار داری بود.

و هنوز نتونسته بودم با دنی آشنا شم .

با دیدن دیوید که داشت از خانوم جانسون سراغ من و می گرفت لبخند رو لبام نقش بست ناجی اون روز هام،این روزهام با این کت تک و شلواز کتان تنگ خاکی رنگ خیلی جذاب به نظر میومد.

براش دستی تکون دادم که فوری از خانوم جانسون عذر خواهی کرد و به سمتم اومد بعد از بغل کردنم در حالی که با خنده به پیرهن تنم نگاه می کرد گفت:

-همین طوری اومدم ازت یه سری بزنم.

باهم در پاریس
با خوش حالی گفتم:

-کاش زنگ می زدی بهت، آدرس و می گفتم آخه دیانا با مت رفتن دیسکو.

نگاه دیوید رنگ کلافه گی به خود گرفت و با حرص گفت:

-یه ساعت پیش یه پسر بهم برخورد کرد و با ببخشید گفتن ازم دور شد بعد رفتنش هرچی گشتم گوشی ام و پیدا نکردم، سر راه رفتم اداره ی پلیس و ازشون خواستم تا گوشی ام و پیدا کنن و شکایت نامه پر کردم!

با ناراحتی گفتم:

-حتما همون پسر دزدیده، حتما گوشیت و پیدا می کنن نگران نباش.

سری تکون داد و برای خودش و من دوتا نوشابه خرید و با هم خوردیم و وقتی دیدم خانوم جانسون زیادی داره نگاهمون می کنه دیوید با بوسیدن گونم ازم خداحافظی کرد و رفت.

دوباره مشغول به کار شدم.

صحبت کردنای بتانی تموم شدنی نبود و این من و کلافه کرده بود و از اون جایی که بتانی خواهر زاده ی خانوم جانسون بود خانوم جانسون بهش هیچی نمی گفت اخر نتونستم خودم و کنترل کنم و رفتم جلوی بتانی ایستادم و گفتم:

-می شه این قدر تلفنی حرف نزنن یا اگه می زنی بری بیرون حرف بزنی؟

بتانی در حالی که تلفن و از گوشش دور می کرد کلافه گفت:

-عزیزم بعدا بهت زنگ می زنم.

گوشی رو تو دست گرفت و با حرص موهای قرمزش و از صورتش کنار زد وگفت:

-چی می گی؟

منم مثل خودش با حرص گفتم:

-این جا محیط کاره و باید کار کرد اگه میشه این قدر تلفنی و بلند حرف نزن!

باهم در پاریس

اومد جلوم و پوزخندی زد و گفت:

-چون خودت دوست پسر نداری و باهاش حرف نمی زنی به دیگران گیر نده!

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-مگه هر کی دوست پسر داره باید همش گوشه به دست ور ور ،حرف بزنه؟

سرخ شد و دوباره بهم نزدیک شد و گفت:

-اره همین طوره، چون خودت هیچ کی و نداری و کسی بهت زنگ نمی زنه و دوست نداره، نباید به دیگران گیر بدی

فهمیدی؟

دلم گرفت راست می گفت ،من کسی رو نداشتم .

نمی دونم چه قدر گذشته بود.خم شده بودم و لای قفسه ی شکلات هارو تمیز می کردم که صدای قدم های محکمی

و شنیدم و برگشتم که با دیدن ربات که با نگاهی طوفانی و چهره ی عصبی به سمتم میومد خشکم زد!

-ربات!

بدون حرف اومد و بازوم و گرفت و گفت:

-با من بیا!

با حیرت چشم از دست چپش که غرق خون بود و دستمال سیاهی دورش پیچیده شده بود گرفتم و با بهت گفتم:

-کجا؟

برگشت و جووری نگاهم کرد که یه قدم از ترس به عقب برداشتم .

لعنت به چشمات!

دوباره بازو هام و تو دست گرفت و من و کشون کشون به سمت در خروجی برد برگشتم و با عجز به خانوم جانسون

نگاه کردم که دیدم با لبخند محوی داره به ربات نگاه می کنه و بتانی با حیرت و صورتی سرخ من و ربات و نگاه می

کرد!

باهم در پاریس

دروغ چرا، از این که ربات مثل مرد های جنتلمن و خشن داستان ها اون طوری اومده بود دنبالم بدم نیومده بود، مخصوصا که خوب حال بتانی گرفته شد.

از فروشگاه که بیرون اومدیم با عجز جلوی ربات ایستادم و گفتم :

-قراره بعد ساعت کاریم دیوید بیاد دنبالم .ببینه نیستم نگران می شه.

عصبی با دست سالمش به موهای کوتاهش چنگی زد و با صدای بی روحی گفت:

-بشین تو ماشین!

با حیرت نگاهش کردم الان این حرفای من و نشنید؟

تحملم سر اومد اون از بولینگ و اینم از امروز نمی تونستم بزارم بیش از این بهم نزدیک شه و امر و نهی کنه .

بازوم و با ضرب از دستش خارج کردم و داد زدم:

-نمیام، با تو بهشتم نمیام.

سرش و خم کرد تو صورتم و با لحن سرد و چشمای طوفانی گفت:

-منم نگفتم قراره بریم بهشت!

با حیرت نگاهش کردم، کم کم داشتم ازش می ترسیدم یه قدم ازش فاصله گرفتم که بازوم وبه چنگ گرفت و رفت سمت بیرون مشکی رنگش.

و منم باهش کشیده می شدم بعضی از آدم هایی که اون جا بودن با بهت بهمون نگاه می کردن.

در سمت من و باز کرد و من و با خشونت حول داد تو ماشین و خیلی سریع یورش بردم سمت در تا در و باز کنم که ربات یقه ی پسر هیجده نوزده ساله ای و گرفت و گفت :

-نزار پیاده شه.

و ترسناک پسره رو نگاه کرد که پسره هم سریع دستش و گذاشت روی در هرچی زور زدم تا در و باز کنم نشد. پسره محکم در و گرفته بود رباتم خیلی سریع نشست و در و بست و قفل کرد پسره که از ماشین دور شد رباتم سریع راه افتد با بهت داد زدم:

-رسمای من و می دزدی!

بدون این که برگرده سمتم یه دستی فرمون و گرفته بود و از لابه لای ماشین ها مویی رد می شد .

به دست خونیش خیره شدم دلم ریش شد و نگرانش شدم زخمش عمیق به نظر میومد و با دقت حتی خورده شیشه هم رو پوستش دیده می شد.

تی شرت جذب و سفیدش کمی خونی شده بود و صورتش خیلی ترسناک به نظر میومد .

به خودم اومدم و خیلی سریع دست تو جیب شلوار جین یخیم بردم اما دستمال پیدا نکردم.

ناگزیر از پیدا نکردن دستمال دوباره به دستای غرق خونش زل زدم. دستمالی که خودش به دستش بسته بود. خیس از خون بود.

فوری روپوش فروشگاه و از تنم در آوردم و بی توجه به هوای نامناسب و تاب کوتاهم دست راستش و از روی دنده برداشتم و گذاشتم رو پاهام.

زیرچشمی نگاهم کرد ،ولی هیچی نگفت منم بدون توجه به خونی شدن شلوار جینم آروم -روم شیشه خورده ها رو از روی پوست دستش بر می داشتم و از شیشه می انداختم بیرون. نمی دونم دستش نیاز به بخیه داشت یا نه. ولی باید جلوی خون ریزی رو می گرفتم.

رو پوشم و پاره کردم و تو دلم حرص خوردم . باید یه یونی فرم جدید برای فروشگاه خانم جانسون می خریدم. خوب خون روی دستش و تمیز کردم و دسمال سیاه و خونی قبلی رو از پنجره پرت کردم بیرون آستینای یونی فرم و پاره کردم و دور دستش پیچوندم. انداختم بیرون و دست بردم سمت موهام تل کشی و بافتم و که پهنم بود و از سرم بازش کردم که کل موهام یهو ریخت روی صورتم عصبی موهام و پشت گوش زدم و تل و پاره کردم و دور دستاش پیچوندم و گره زدم .

تمام این مدت ربات بدون حرف و بدون این که برگرده و حتی نگاهم کنه رانندگی کرد و من حتی نمی دونستم داره من و کجا می بره!

کار دستاش که تموم شد خیلی زود دستاش و از روی پاهام بلند کردم که دستاش مشت شد و خودش دستاش و گذاشت روی پاهش.

بی حرف به بیرون زل زدم و گفتم:

-نمی شه بگی داریم کجا می ریم؟

بی حرف به جلو خیره بود برگشتم و نگاهم و چشماش که به جلو خیره بود، دوختم. این پسر نیمه جذاب و نیمه خشن کنارم چرا جدیداً این قدر تو زندگی بی رنگ و روم پر رنگ شده بود و رنگ گرفته بود برام؟

ناخن هام و زیر دندونام بردم و سرم و به شیشه ی ماشین تکیه دادم .

خیلی دوست داشتم بدونم اسم اصلی اش چیه!

خب حتما یه اسم دیگه داشت ،مگه میشه اسم اصلیش ربات باشه؟

نمی دونم چه قدر گذشته بود که جلوی یه خونه ی کوچیک و ویلایی ماشین و نگه داشت تقریباً از شهر خارج شده بودیم وقتی درهای ماشین باز شدن با سرعت از ماشین اومدم بیرون و با دیدن اطراف ذوقم کور شد چون تقریباً جز همون خونه ی ویلایی دیگه هیچ خونه ای نبود!

برگشتم سمت ربات که دیدم داره به تل بافت ابی رنگم نگاه می کنه که دور دستاش پیچونده بودم.

نگاهش و از تل گرفت و سرش و بلند کرد و با دیدن من که بهش خیره ام پوزخندی زد و گفت:

-می دونم جذابم نیازی نیست این قدر روی صورت و هیكلم، زوم کنی!

با دهنی نیمه باز نگاهش کردم و دستام مشت شد و به سمتش پا تند کردم و روبه روش ایستادم و صدام و انداختم روی سرم و داد د زدم:

-ببین آقای محترم ،من و به زور از محل کارم آوردی تو این جهنم و حتی نمی دونم چرا با تویی که اخرین ملاقاتمون ختم شد به یه سیلی تو صورتم باید این جا باشم!

پوزخند صدا داری زدم و با تمسخر گفتم:

-آخرین چیزی که راجب تو فکر می کنم ،راجب وحشی بازی ها و دیوونه گی هاته نه چیز دیگه!

باهم در پاریس

به سردی نگاهم کرد و با همون صدای سرد و بی روحش گفت:

-ببین می تونی تا هر وقت دلت می خواد داد و بی داد کنی و بری روی اعصابم.

بهم نزدیک شد و سرش و برد سمت گوشم و آرام و خشن گفت:

-ولی بهت قول نمی دم که وقتی عصبی ام کردی دندون تو ی دهن خوشگلت مونده باشه!

با چشمای گرد نگاهش می کردم. دوست داشتم دستام و ببرم بالا و بکوبم تو صورتش همون لحظه یه باد شدید وزید که چشمام و بستم تا خاک نره توش موهای بازم مدام به صورتم می خوردن و پوستم می سوخت .

چشمام و باز کردم که همون لحظه یه باد شدید دیگه وزید و موهام محکم خورد تو صورت ربات و ربات هم یه قدم عقب رفت و چشم هاش و بست بلند خندیدم خدا آرزوم و به حقیقت تبدیل کرد خودم نتونستم سیلی بزنمش، موهام زدا!

چشم های طوفانی اش رو که بهم دوخت خندم بند اومد و با ترس و مظلومیت زود تو خودم جمع شدم و موهام و دادم پشت گوشم.

اومد سمتم و با خشونت کل موهام و تو دستای بزرگش گرفت و با ترس نگاهش می کردم که موهام و پیچوند و پیچوند و پیچوند و در اخر گلوله کرد روی سرم.

دو تا خود کار از تو جیب شلوار جینش در آورد و با تعجب بهش نگاه می کردم و چونس و درست روی سرم می دیدم و قلبم تو دهنم می زد و من نباید بمیرم از این همه نزدیکی؟

خودکار ها رو لابه لای موهای گلوله شدم فرو کرد و در آخر ازم فاصله گرفت و با نگاهی پر غرور به شاهکار هنریش روی سر بدبختم خیره شد و گفت:

-حالا درست شد!

خواستم دستم و ببرم روی سرم که میچ دستم و گرفت و گفت:

-دست زن.

من و با خودش برد سمت در ورودی ویلا که به رنگ نارنجی روشن بود .

باهم در پاریس

در و با کلید باز کرد و وارد ویلا شدیم یه باغ حدودا دویست متری بود با کلی درخت و گل و گیاه فضای بامزه و جالی بود مخصوصا فانوس هایی که لابه لای گل ها تو حیاط قرار گرفته بودن اسقف پوشیده بود و مثل گلخونه بود.

بوی عطر گل ها آدم و می برد به بهشت مخصوصا گلای رز و صورتی رنگی که منظم و کنار هم قرار گرفته بودن باغش درست مثل بهشت بود.

یکم که جلو رفتیم با دیدن قفس های رنگا رنگ و خوشگلی که داخلش دوتا، دوتا مرغ عشق های رنگی رنگی قرار داشتن با ذوق دست هام رو به هم کوبیدم و جیغی از خوش حالی زدم .

واقعا بهشت بود ،به معنای واقعی یک کلمه نیمه ای گمشده از بهشت بود.

بدون توجه به ربات میون گل های رنگارنگ می دوییدم و تند تند بوی عطر خوش بوی گل ها رو اسشمام می کردم.

-بسه دیگه بیا بریم تو.

برگشتم سمت ربات که دیدم کلافه داره نگاهم می کنه و با یه دست داره در خونه رو نشون می ده .

نیشم و کم کم بستم و رد پای اون شد لبخند محوی رو لبام.

باهم وارد خونه شدیم تقریبا یه خونه ی صد و پنجاه متری بود ، با دکوراسون مدرن و زیبا به رنگ سفید فیروزه ای.

ربات خودش و روی کاناپه ی سفید رنگ پرت کرد و پاهاش و انداخت روی دسته ی مبل.

کلافه به موهام چنگی زدم که دستم خود کار و لابه لای موهام حس کرد بی حوصله روی مبل نشستم و کلافه گفتم:

-می شه بگی چرا من رو آوردی این جا؟

بدون توجه به سوالم همون طوری خوابیده بود و حتی چشم هاشم بسته بودن.

با انگشتر توی دستم ور رفتم و به قالی کوچیک زیر پاهام خیره شدم و آروم گفتم:

-ربات!

بازم هیچی نگفت و این پسر من و دیوونه می کرد، انگار نه انگار که من و به زور آورده این جا!

رفتم بالای سرش و داد زدم :

-ربات همیشه به حرفام گوش بدی؟

تو یه جست بلند دو تا میچ دستام و گرفت و من و کشوند سمت خودش که نتونستم خودم و کنترل کنم و افتادم روش فاصله ی صورتامون به پنج تا انگشتم نمی رسید.

نفسام به شماره افتاده بود اما اون در کمال خونسردی چشم هاش بسته بود و انگار نه انگار روش افتاده بودم.

خواستم تکونی بخورم و بلند شم که دستاش دور میچ دستم محکم تر پیچوند نالیدم:

-ولم کن.

صدای گرفته و سردش و از فاصله ی نزدیک شنیدم و حتی گرمای نفس هاش رو هم حس می کردم.

-مگه نگفتی ربات به حرفام گوش کن،خب دارم بهت گوش می دم دیگه ! حرفت رو بزن.

با تعجب سعی کردم چشمام و از قفسه ی سینه ی برنزش که مدام بالا و پایین می رفت بگیرم.

-خب می تونیم مثل آدم روبه روی هم بشینیم و حرف بزنینم نه این طوری!

دوباره تقلا کردم که دوباره دستاش و قفل دستام کرد و من و به خودش چسبوند،رسمآ تو بغلش بودم!

دوباره صدش و شنیدم :

-من مثل باطلاق می مونم،هرچه قدر بیشتر دست و پا بزنی بیشتر گیرت می ندازم،پس تقلا نکن!

با بهت به چشمای خمارش خیره شدم زبونم بند اومده بود!

این پسر واقعا دیونه بود،شایدم نبود!

نمی دونم فقط رفتارش عادی نبود .

چشماش و کاملا باز کرد و به چشمام خیره شد و آروم و سردگفت:

-چشمات چه رنگیه؟

با حیرت نگاهش می کردم،نه این،واقعا عقلش و از دست داده بود!

باهم در پاریس

دست و پا زدم تا از اغوشش رها شم که دوباره من و به خودش فشرده و این بار کاملاً به حالت دستوری و سرد و ترسناکی گفت:

-گفتم چشمت چه رنگیه؟

بین تقلا هام دستم به ته ریش زبر و سیاهش خورد که مو به تنم راست شد و همون طور سیخ به چشماش زل زدم و مسخ شده گفتم:

-فکر کنم آبی!

انگار داشت تفریح می کرد!

یکی از دستاش و گذاشت زیر سرش و در حالی که با همون نگاه پیروز سرد براندازم می کرد گفت:

-پس چرا دورش یه رنگ دیگه است؟

چشمام گرد شد، این دیونه شده!

دستش صدمه دیده یا عقلش، به خدا دارم به عقلش شک می کنم فکر می کنم از این که مثل موم تو دستش بودم و زورش بهم می چربید و نمی تونستم هیچ کاری جلوش بکنم خیلی راضی بود که این طوری روی اعصابم راه می رفت.

نتونستم تحمل کنم و جیغ زدم:

-ولم کن ربات تو دیوونه شدی!

یهو از رو کاناپه برم گردوند و حالا جاهامون عوض شده بود اون روی من قرار گرفته بود نفسم بالا نمیومد و گر گرفته بودم صورتم داغ شده بود، درسته چند سال بود تو یه محیط آزاد زندگی می کردم ولی دلیل نمی شد که هویتیم و دینم و فراموش کنم!

با کلافه گی و اعصابانیت سعی کردم پیش بزنم دستام و روی تی شرت سفید و مارکش گذاشتم و سعی کردم حول بدمش ولی تکون نخورد اصلاً، همین طوری مثل روانی ها به چشمام زل زده بود و انگار داشت رنگ چشمام و کشف می کرد!

خسته شدم از تقلا و سر جام آروم گرفتم که یهو گردنم بند گردن ربات توجهم و به خودش جلب کرد.

یه گردن بند مکعبی و ساده به رنگ نقره ای که روش به زبان هندی یه چیزی نوشته شده بود .

یکی از دانشجویهای پارسال به اسم مهیرا هندی بود و با دیانا دوست بود و این جوری با منم دوست شد .

گاهی وقتی کنارم می نشست به زبون خودشون روی دفتر و کتاباش جمله و شعر می نوشت و منم یه چیزایی از زبونشون فهمیده بودم.

با نگاهی گیج و گنگ به گردنبنده خیره بودم و ربات هنوزم موشکافانه چشمام و رسد می کرد و من واقعا گرم بود و این کمبود فاصله و این نزدیکی بیش از حد به پسری مثل ربات که این روز هام مثل چایی نبتون یهویی تو زندگی بی رنگم رنگ گرفته بود برام خطر محسوب می شد .

اولین کلمه رو گردنبندهش و خوندم، م رفتم سراغ کلمه ی بعدی ، ه

با نگاهی ریز شده رفتم کلمه ی بعدی ، بین ز و ر مونده بودم و ترجیه دادم ز فرضش کنم رفتم کلمه ی بعدی ،چشمام و ریز کردم و سعی کردم فاصله ام رو با ربات فراموش کنم .

خب کلمه ی بعدی ...آ، کلمه ی اخر چون خیلی بزرگ و زیبا نوشته شده بود خوندنش برام کار سختی نبود ،ب! دیدم زیادی گرم شده و اونم خوب داره از شرایط استفاده می کنه بی خیال چسبوندن کلمه ها شدم و داد زدم.

-از روم بلند شو ربات وگرنه قسم می خورم دفعه ی بعدی هر جا ببینمت اون جا پیدام نشه و دیگه من و نبینی!

سینش یهو به شدت بالا و پایین شد گردنش قرمز شد و رگ های برجسته ی کنار شقیقش زد بیرون یهو با خشونت چونم ومیون پنجه هاش اسیر کرد و تو صورتم با صدای اروم اما به شدت ترسناکی غرید:

-منم قسم می خورم که دفعه ی بعدی که راجب تحدید من حرف بزنی،

دوستای جون جونیت لاشه ات و از روی تخت خوابم جمع کن!

با بهت و زبونی که لال شده بود نگاهش می کردم قدرت تکلمم رو از دست داده بودم یهو از روم بلند شد.

پشت بهم ایستاد و به پنجره خیره شد فکر کنم داشت خودش و آروم می کرد تا نزنه آش و لاشم کنه!

و منم خیلی سریع بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم و صورتی که حتم داشتم رنگی به روش نمونده رو ازش پنهون کردم نمی خواستم ببینه که ترسیدم ازش!

باهم در پاریس
یه لحظه کلمه های گردنبند اومد توی ذهنم .

م...ه...ز...ا..ب!

این که معنی نمی ده !

هان... فهمیدم ، به جای ، ز ، باید همون ، ر ، رو بزارم!

دوباره کلمه ها رو کنار هم گذاشتم تا ببینم این پسر مرموز و رباتیک چه اسمی رو همیشه به گردنش می ندازه!

-مهراب!

نا خدا گاه این اسم تازه کشف شده رو بلند گفتم، نه اون قدر بلند که ربات بشنوه ولی انگار این اسم بیشتر از اونی که فکر می کردم مهم بود که ربات جوری برگشت سمتم که حس کردم گردنش گرفت!

نگاهش غرق خون و حیرت بود و رگه هایی از نفرت لابه لای نگاه همیشه سردش دیده می شد یه نفرت عمیق!

نا خدا گاه لرزیدم!

انگار بدنم اتوماتیک وار فهمیده بود که سلامتیش در خطره !

یه قدم به عقب برداشتم و اون یه قدم اومد جلو ، با حیرت یه قدم دیگه برداشتم به عقب که بازم اومد جلو و با صدای بم و زخمی ای گفت:

-چی گفتی؟

با صدایی که پر از لکنت و وحشت بود در حالی که به دیوار چسبیده بودم گفتم:

-...هیچی!

یهو با پاهاش میز جلوش و چپه کرد و داد زد:

-می گی یا از حلقومت حرف بکشم بیرون!

حواسش نبود که داره فارسی حرف می زنه و حواسش نبود دارم از ترس می میرم!

باهم در پاریس
با گریه و بغض گفتم:

-داد نزن، م..م..می ترسم!

سرخ شده اومد جلوم و دوتا مشت هاش رو کوبید به دیوار درست کنار صورتم و داد زد:

-بترس، باید بترسی!

از چشمام قطره قطره اشکام می ریختن و جرعت نداشتم لحظه ای چشمام و ببندم تا نکنه بزنتم!

تو این شرایط خیلی احمقانس که به فکر دستای زخمیش بودم نه؟

فاصله اش اون قدر نزدیک بود که از ترس تو خودم جمع شده بودم و اونم کاملاً بهم چسبیده بود یهو با دستای

خونیش میج دستم و محکم گرفت با درد در حالی که به سینش چسبیده بودم نالیدم:

-آخ.

بدون توجه به دردم و اشک جمع شده تو چشمام با نگاه سراسر از نفرتش نعره زد تو صورتم:

-کی بهت گفت، اسمم و؟

با بهت و وحشت نگاهش می کردم به خاطر اسم خودش این قدر دیوونه شده بود!

یهو پرتم کرد رو زمین که سرم محکم خورد به پایه میز، یه لحظه چشمام سیاهی رفت و از درد ضعف کردم و

خیسی و گرمی خون و کنار پیشونیم حس کردم.

با بی حالی نگاهش می کردم و همون طور از ترس عقب عقب می رفتم و هزار بار خودم و به خاطر فهمیدن اسمش

لعنت کردم.

آروم آروم مثل گرگی که داره به طعمه اش نزدیک میشه بهم نزدیک شد راست و صاف راه می رفت، مثل ربات!

سرد و بی احساس نگاهم می کرد، مثل ربات!

قوی و زیرک بود مثل، ربات!

برای همین بهش می گفتم ربات، برای سردیش، برای بی احساسیش، برای زنده زنده مرده بودنش!

-...ربات تو رو خدا آروم ب..باش!

بازم همون طور وحشت ناک به سمتم میومد . نگاهم روی دستای زخمیش خیره موند دستایی که پر از خون شده بود. زخمش دوباره باز شده بود و من خودمم نمی فهمیدم چرا در حالی که خودمم زخمی بودم و توهمچین وضعیتی گیر کرده بودم دلم برای زخم دستاش ضعف می رفت و به خاطر دردی که تو چشماش پنهون بود، زجر می کشیدم! قبل این که به سمتم هجوم بیاره با تمام نیرویی که داشتم جیغ زدم و خودم و کنج دیوار پنهون کردم و کاشی های سرد که به کمرم چسبید و سردیشون که وجودم و فرا گرفت به خودم اومدم و داد زدم:

-اسمت رو از روی گردنبند توی گردنت خوندم . به خدا هیچ کس این و بهم نگفته بود همین الان فهمیدم!

یهو به سمتم هجوم آورد و از موهام گرفت و سرم و بلند کرد و تو صورتم داد زد:

-دروغ نگو. بگو از کجا فهمیدی؟ نکنه همه چیز و می دونی؟

دوباره پرتم کرد روی زمین که سرم خورد به پارکت های سفید کف سالن

و حس کردم سرم کاملا شکست نگاه گیج و بی جونم و بهش دوختم، اصلا متوجه وضعیت من نبود کاملا دیوونه شده بود .

انگار با خودش حرف می زد ازم دور شد و در حالی که پشتش بهم بود کلافه غریب:

-مگه تو زبون هندی بلدی؟

دوباره دیوونه شد. صورتش سرخ شده بود و رگ های برجسته ی کنار شقیقه اش آدم و به مرض سخته می برد.

یهو یه صندلی از روی زمین برداشت و بلندش کرد و پرت کرد سمتم و داد زد:

-ازت بدم میاد، چرا این قدر مجبورم تحملت کنم؟

جیغی کشیدم و اون قدر بی حال بودم که نای جاخالی دادن یا دفاع از خودم رو نداشتم صندلی درست افتاد روی زانو هام و دوباره با ضعف رو زمین افتادم واقعا داشتم می مردم سرم خون ریزی داشت و حالا پاهامم بهش اضافه شده بود .

داشت به سمتم میومد که یهو درای سالن باز شدن و من نگاه بی فروغم و به اون سمت سالن کشوندم که دو تا پسر دیدم. یکی چهار شونه و یکی که تنها می تونستم موهای بلندش و تشخیص بدم.

مرد چهار شونه یه دختر و تو بغلش گرفته بود.

یکی شون با صدای گرفته ای داد زد:

-داداش، این جایی؟ پیداش کردم، احمق داشت زنگ می زد به تلفن دیوی...

یهو ساکت شد صورتشون و تو حاله ای از غبار می دیدم پلکام داشتن روی هم می افتادن و داشتم بی هوش می شدم احساس سبکی می کردم.

یهو صدای داد زدن فرانسوی پسری اومد که داد زد:

-رعیس تو چی کار کردی؟

سعی می کردم چشمام و باز کنم تا بتونم قیافه هاشون رو ببینم ولی ...

صداها و تصاویر گنگ و گنگ تر می شدن و نگاهم رو موهای طلایی و معلق دختری که تو بغل پسر بود خیره مونده بود. اما نگاه تارم نمی تونست بزاره کامل ببینمش. صدای فریاد ربات اومد و بعد صدای پسر:

-داداش این آرشین نیست؟

پلک های سنگینم روی هم افتاد و در آخر تو خواب و بیداری، تو حال و آینده، و تو سفیدی و سیاهی اسیر شدم.

در خیابان های خیس و باران خورده به آرامی راه می رفت.

موهای بلند و طلایی رنگش را پشت گوش داد و خود را با وحشت در کوچه ی تنگ و باریکی پرت کرد و در حالی که بلند بلند نفس می کشید، دستش را روی قلبش گذاشت و با وحشت از کنار دیوار و نمودر کوچه به خیابان خیره شد.

اگر شهاب پیدایش می کرد حتم داشت زنده زنده چالش می کند.

با ترس سر خورد و روی آسفالت های سفت و خیس نشست و پاهای کشیده و لاغرش را جنین وارانه در شکمش جمع کرد و مظلومانه به تاریکی شب زل زد.

دلش گریه خواست ولی محکم بودن را یاد گرفته بود. دلش برای خواهر کوچک و مظلومش تنگ شده بود و حال که می دانست هنوز هم طبق اهداف و رویاهای پوچ دونفره ی شان در پاریس است خوش حال بود.

هنوز هم شماره ی دیوید را حفظ بود در طی این چند سال تنها اسیر بود و بس، در یک جمله به دست چنگیز و پدر از س.. نامرد ترش زندانی بود..

تو عمارت جمشید زندانی بود و ده محافظ قلدر داشت تا این که او آمد، پسری

با لباس هایی مشکمی و نگاهی مرموز و چشمانی پر از شرارت که کل محافظ ها را ناکار کرد و او را دزدید.

چشم که باز کرد در کشوری دیگر بود و در پاریس!

و حالا که فرار کرده بود تنها می خواست یک تلفن پیدا کند و به دیوید زنگ بزند .

قطرات سرد باران که بر سر و دوشش چکید زیر لب نالید :

خدایا حکمتت و شکر تو ایران بی آبی بعد این جا هی زرت و زرت و تو این وضعیت من، ببار!

دوباره در خودش جمع شد و بغضش را قورت داد، گرسنه بود و درست و حسابی زبان این کشور را یاد نداشت .

از طرفی هم باید از پدرش، هم پسرک دیوانه ای به نام شهاب فرار می کرد که حتی نمی دانست چرا باید به دست او دزدیده میشد!

یک ساعت تمام در آن کوچه ی نمور و تاریک و خیس گذراند و آخر طاقتش تمام شد.

آرام آرام از کوچه خارج شد کالج های لیمویی رنگش کمی برایش تنگ بودن و پاهایش را اذیت می کردند .

شهاب قبل از آن که او را برای هواخوری از آن خانه بیرون ببرد برایش خریده بود، و از ترس این که نقشه اش خراب شود نگفته بود کفش ها برایش تنگ است.

کلاه سی و شرت صورتی رنگش را دوباره روی سرش گذاشت و موهایش را دوباره پشت گوش داد .

سرش را تا جایی که جا داشت به پایین انداخته بود تا کسی شناسایی اش نکند.

باهم در پاریس

مردی مسن با ریش های پر و سفید و یک دست کنارش ایستاد ، چتر قهوه ای رنگی به دست داشت و قبل از این که آرشا از کنارش بگذرد سریع به فرانسوی گفت:

-بیخشید خانوم ساعت چنده؟

آرشا با ترس سر بلند کرد و وقتی نگاه مهربان وساده ی مرد را دید خیالش از بابت لو نرفتنش راحت شد آرام به انگلیسی گفت:

-ندارم.

مرد سری تکان داد و خواست رد شود که آرشا سریع و با استرس گفت:

-می شه گوشیتون و بدید تا به خانواده ام زنگ بزنم؟

مرد برگشت و با نگاه متعجبی به دختر خیس و زیبای روبه رویش نگریست و چشمانش بر روی شلوار جین پاره پوره و عجیب دختر خیره ماند و با تعجب گفت:

-گوشی ندارید؟

آرشا دست پاچه دستش را روی صورت خیس و باران خورده اش کشید و گفت:

-نه کیفم رو گم کردم.

مرد سری تکان داد و با این که حرف دختر را باور نکرده بود اما گوشی اش را از اورکت کرمی رنگش بیرون کشید و به دست آرشا داد.

آرشا تشکری زیر لب کرد و با استرش و ذوقی وصف ناپزیر پشتش را به مرد کرد و صفحه گوشی را روشن کرد .

به ساعت گوشی خیره شد و ساعت گوشی خراب بود ، پس برای همین مرد دنبال ساعت می گشت!

به مغزش فشار آورد و شماره ی دیوید را گرفت .

شماره ی ایرانش که کلا قطع بود باید شماره ی دیگرش را می گرفت.

با استرس قطرات سرد باران را از روی پیشانی اش پاک کرد . چرا باران تمام نمی شد!

باهم در پاریس

دوباره شماره گرفت، صدای بوق که در سرش پیچید قطره اشکی در چشمان روشنش جمع شد و دستانش مشت شد .

-بردار، تورو خدا!!

صدای پسری که به فرانسوی جواب داد، دلش را زیر و رو کرد.

با هیجان گفت:

-الو، الو، دیوید؟

صدای پسر پر از هیجان شد.

گوشی را بیشتر به گوش هایش چسباند و با هیجان بالا پرید و با خنده گفت:

-آرشا ام دیوید، آرشا ام!

صدای دیوید را که دوباره شنید غرق لذت شد و با خودش در دلش زمزمه کرد:

-آرشین دارم میام! خواهر خوشگلم دارم میام پیشت.

صدای دیوید را شنید:

-خدای من آرشا! کجایی؟

آرشا با هیجان برگشت سمت مرد که در دو قدمی اش ایستاده بود، با هیجان به انگلیسی گفت:

-اقا آدرس این جا رو میشه بدید؟

مرد با تعجب به آرشا خیره شد و زیر لب ادرس را گفت:

-آرشا با صدایی لرزان و نگاهی خیس آدرس را گفت.

دوباره صدای دیوید را شنید:

-دارم میام آرشا، از اون جا نرو .

باهم در پاریس

آرشا با بغض به دیوار نم دار و خیس تکیه زد و با چشانی بسته گفت:

-تا عبد این جا می مونم، فقط خواهرمم بیارا!

صدای دوید را شنید:

-میارم، بمون.

تماس که قطع شد برگشت و به مرد گوشی اش را داد و با لبخند گفت:

-خیلی ممنون اقا شما خیلی بهم لطف کردید.

مرد نگاه گنگش و به آرشا دوخت و لبخندی زد و در حالی که از او دور می شد زیر لب گفت:

-مراقب باش!

مرد که آرام آرام در سیاهی شب گم شد آرشا تکیه اش را به دیوار داد و سرش را پایین انداخت و دلش می خواست

بلند بلند جیغ و داد کند و به همه بگوید که به آرزویش رسیده و دوباره قرار است خواهرش را ببیند!

هرچند که صدای دیوید خیلی تغییر کرده بود تا جایی که در خاطرش بود دیوید صدای نرم و آرامی داشت!

بی خیال افکار منفی شد و زیر لب گفت:

-چند سال گذشته احتمالاً برای بالا رفتن سنش صدایش عوض شده!

نگاه مشتاقش میان آدم های در رفت و آمد و ماشین های مختلف در گردش بود.

تنها منتظر نگاه مشتاق و روشن خواهرش بود و نگاه مهربان دیوید.

یه ماشین گران قیمت و شیک مشکی رنگ کنارش ایستاد و آرشا با هیجان از دیوار فاصله گرفت و کلاه سی

وشرتش رو از روی سرش برداشت و یه قدم به سمت ماشین برداشت، دست و پاهایش می لرزیدن و نگاهش غرق

اشک بود.

همه چیز تمام شده بود و اون چند قدم تا خواهرش فاصله داشت.

در ماشین باز شد و مردی از ماشین پیاده شد با نگاهی پر اشک و صدایی لرزون گفت:

همون لحظه در ان سمت راننده هم باز شد و مردی دیگه از ماشین پیاده شد .

پاهای آرشا به زمین چسبیدن و با نگاهی گنگ به آن دو مرد خیره بود.

وقتی مردی که سمت راست ماشین ایستاده بود برگشت. آرشا برای لحظه ای ...مرد!

خودش بود، آن مرد، نه دیوید بود و نه مردی غریبه!

آن مرد شهاب بود همان مردی که با هزار بدبختی و نقشه کشیدن ،از دستش فرار کرده بود .

دیگر تحمل نداشت ،مگر کم کشیده بود!

نزدیک به چهار سال اسیری و درد .نزدیک به چهار سال دوری از خواهرش.

نزدیک به بیست و پنج سال مرگ ارزو ها ،مگر بس نبود!

یک قدم به عقب برداشت .

شهاب با نگاهی خونسرد اما ترسناک به او نزدیک شد .

مرد کنار شهاب را نمی شناخت.تنها موهای بلند و هیکل لاغرش در چشم بود. اما به نظر می آمد از افرادش باشد.

دوباره در آن باران سیل آسا و تاریکی بی رحمانه شب، در زیر سو سو ی نور چراغ روی سرش، یک قدم به عقب برداشت .

بغضش را هم دیگر نمی توانست بخورد . اشک هایش هم نمی باریدند.

فقط مرگ حال آن لحظه اش را توصیف می کرد .

شهاب قدمی دیگر به سمتش برداشت.

صدای خش دار و آرام شهاب لرز بر جانس انداخت:

-دیگه تموم شد.

باهم در پاریس

صدای پسر مو بلند کنار شهاب را شنید:

-نمی تونی فرار کنی. خودت بشین تو ماشین.

حالا فهمید! وقتی به خط دیوید زنگ زده بود به جای صدای دیوید صدای این پسر را شنیده بود!

گوشی دیوید یا خطش پرا باید دست شهب و افرادش می بود؟

با نگاهی که رو به سیاهی می رفت به شهاب خیره شد. چشمان مخمور و رنگ باخته اش را به شهاب دوخت و با صدای آرام و کشیده گفت:

-اره دیگه تموم شد!

قبل از آن که شهاب قدمی به سمتش بردارد پاهایش لرزیدند و چشمان تیره و بی فروغش بسته شد و رو به زمین سقوط کرد.

شهاب قبل از آن که سر آرشا به زمین برخورد کند او را میان زمین و هوا در آغوش گرفت و در حالی که تن خیس و لرزان آرشا را به خود می چسباند فریاد زد:

-جیمز ماشین و بیار این طرف.

جیمز هول زده سوار ماشین شد و دنده عقب گرفت.

شهاب به مژه های خیس و چسبیده به هم، آرشا خیره شد و خیلی زود آرشا را بلند کرد و به سمت ماشین رفت و در حالی که جیمز در ماشین را باز می کرد و او آرشا را روی صندلی ها می نشاند آرام و گرفته گفت:

-نمی تونی از دستم خلاص شی! تو و خواهرت باید تاوان کار باباتون و پس بدین.

سوار ماشین که شدند جیمز در حالی که کمر بند ایمنی اش را می بست و راه می افتاد رو به شهاب گفت:

-می ریم کجا اقا؟

شهاب آرنجش را روی تکیه گاه شیشه گذاشت و در حالی که قطرات باران صورتش را نوازش می دادند سعی کرد از فکر بوی مست کننده ی موهای آرشا بیرون بیاید.

باهم در پاریس
بعد از مکسی طولانی، گرفته گفت:

-برو به ویلای خارج شهر. همون که گلخونه داره. و دکتر رو هم خبر کن.

جیمز آرام در حالی که دور برگردان را دور می زد گفت:

-هر چی شما بخواید .

ماشین را که جلوی ویلا ننگه داشت شهاب برگشت و نگاه گرفته اش را به آرشا دوخت و از ماشین پیاده شد و در را محکم بست و جیمز زیر لب گفت:

-خانوادگی بی اعصابن!

جیمز هم از ماشین پیاده شد . شهاب در عقب را باز کرد و خم شد و دست های داغ و تب دار آرشا را روی شانه اش گذاشت و دست دیگرش را دور کمر نم دارش حلقه کرد و ارو را آرام اما خشن از ماشین بیرون کشید .

جیمز به سمت آمد و در حالی که دستش را روی بازوی شهاب می گذاشت گفت:

-اقا بدینش به من ،میارمش.

شهاب سری تکان داد و برای رهایی از آن عطر مست کننده ی لعنتی ،ارشا را به دست جیمز داد و خودش با سرعت وارد ویلا شد .

شهاب به خاطر آورد که ربات گاهی شب ها در این جا می ماند برای همین داد زد :

-داداش،این جایی؟

سر که بلند کرد گوشه ای از سالن ربات را دید با خیالی راحت ادامه داد:

-پیداش کردم ،احمق داشت زنگ می زد به دیوی..!

با دیدن وضعیت ربات و وضعیت به هم ریخته ی سالن با بهت ساکت شد .

جیمز سریع آرشا را روی کاناپه سفید رنگ پزیرایی گذاشت و شهاب مبهوت به جسم مچاله شده ی دختری ،ان طرف سالن خیره شد و زیر لب گفت:

باهم در پاریس

-آرشین!

جیمز مبهوت به سمت آرشین رفت و گفت:

-رئیس تو چی کار کردی!

شهاب پاهای خشک شده اش را به حرکت در آورد و به سمت ربات رفت و بازویش را گرفت و گفت:

-داداش این آرشین نیست!

ربات نگاه خون زده اش را به چشمان برادرش دوخت و داد زد:

-چرا این دختره رو آوردی این جا اگر هم و ببینن چی؟

جیمز سرش را روی صورت آرشین خم کرد و در همان حال گفت:

-دوتاشون بی هوشن . هم و ندیدن!

شهاب مبهوت روی کاناپه ی پشتش نشست و چنگی به موهایش زد و نالید :

-حالا چی کار کنیم. اصلا تو چرا این و زدیش!

ربات داد زد:

-اسمم رو فهمیده بود، نتونستم خودم و کنترل کنم یه لحظه فکر کردم همه چی رو از اول می دونسته!

شهاب سرش را بلند کرد و با حرص گفت:

-فهمیده که فهمیده،زدی شل و پلش کردی،حالا چه طوری عاشقت شه؟

جیمز به سمتشان آمد و در حالی که موهایش را از کش پشت سرش خلاص می کرد گفت:

-وضعیت دو تاشون بدهآرشا تب داره ممکنه تشنج کنه .

سر شهاب به ضرب بالا آمد به گو نه ای که گردنش صدای بدی داد و حس کرد که گردنش رگ به رگ شد .ولی بی

اهمیت نگاهش را به تن خیس و مچاله شده یآرشا بر روی مبل داد و زیر لب گفت:

ربات نگاه خون زده اش را به جیمز دوخت و منتظر نگاهش کرد.

جیمز زیر نگاه وحشت ناک و قرمز ربات آرام و هول زده گفت:

-وضعیت آرشینم بده فکر کنم سرش شکسته، خون زیادیم ازش رفته پاهاشام فکر کنم در رفته باشه.

ربات در حالی که عصبی گوشه اش را از جیب شلوار جینش بیرون می کشید گفت:

-دکتر خبر کردید؟

شهاب در حالی که به سمت آرشا می رفت گفت:

-اره الاناست برسه.

ربات سری تکان داد و گوشه اش را دوباره در شلوار جینش قرار داد و در حالی که به سمت آرشین می رفت گفت:

-من آرشین و می برم بیمارستان، شما هم این جا بمونید .

ربات آرشین را به بغل گرفت، وقتی سر خونی و بدن کبودش را دید دستانش مشت شد و دلش خواست محکم

سرش را به دیوار بکوبد.

وقتی به طور کامل آرشین را به بغل گرفت برگشت سمت شهاب که روبه روی آرشا نشسته بود و با صدای خشن و

گرفته اش غرید:

-به جای نگاه کردنش خواست باشه دوباره فرار نکنه، یه درس درست حسابی ام بهش بده!

شهاب کلافه نگاهش را از ربات گرفت و ربات آرشین را بیشتر به خود چسباند و با نگاهی تحدید آمیز به جیمز و

شهاب از ویلا خارج شد و با سرعت به سمت ماشینش رفت و سوار شد و آرشین را هم در کنارش روی صندلی کنار

راننده گذاشت، در حالی که با گوشه اش به دنبال اولین بیمارستان نزدیک به موقعیتش بود زیر لب غرید:

- خوب می شی. باید خوب بشی. حق نداری بمیری.

پلک های تب دارم و آروم باز کردم ، چشمای خیسیم و به اطراف دوختم .

فضای نیمه سفید اطرافم حالم و به هم می زد، درد شدیدی رو تو سر و زانو هام حس می کردم .

حتی جون ناله هم نداشتم ، فقط چهره ام رفت تو هم، دستام و که توش سرم بود و آروم بالا بردم و روی پیشونیم گذاشتم باند و که دور پیشونیم لمس کردم آهی کشیدم و بغض کردم.

دستم و آروم روی زانو هام گذاشتم ، دور زانو هام باند پیچی شده بود .

در اتاق باز شد و پرستاری به سمتم اومد و با دیدن چشمای بازم دستی به موهای بلوند و گوجه ای شدش کشید و به سمتم اومد و در حالی که وضعیتم و بررسی می کرد لبخندی زد و با لحنی کاملاً غلیظ فرانسوی گفت:

-خب، چه طوری ؟

بعد از کمی مکس برای بررسی حرفش با صدای کاملاً خروسی و گرفته گفتم:

-باید یه تماس بگیرم.

سری تکون داد و به سمتم اومد و روم کمی خم شد و با نگاه سبز و جذابی براندازم کرد و گفت:

-به من اعتماد کن اون پسری که می گه دوست پسرته و بیرون یه لنگه پا ایستاده باعث این حالته؟

با شنیدن جملش مو به تنم راست شد و حتم داشتم رنگم پرید بی حال ولی با وحشت بهش زل زدم و گفتم:

-قد بلند و مو سیاهه؟

پرستار سری تکون داد که خواستم دهن باز کنم و بگم من و فراری بده که در اتاق باز شد و با دیدن ربات نفسم رفت.

نگاه خیره اش و به چشمام دوخت و سرد و جدی گفت:

-سرمت تموم شه می تونیم بریم!

این پسر دیوونست که فکر می کنه من باهاش قراره جایی برم مگه نه!؟

باهم در پاریس

نگاهم رو دستش موند که باند پیچی شده بود.

پرستار چشمای ریز شدش و گردوند سمت من و گفت:

- تو این آقا رو می شناسی؟

نگاه وحشیانه و طوفانیه ربات و روی خودم حس می کردم و دستم روی ملافه ی روم مشت شد.

هر چیزی که داشت بین من و ربات شروع می شد با کاری که امروز کرد تموم شده بود و من دیگه نمی خواستم ببینمش.

نگاهم یخ زده شد و پر از اعصابانیت.

در حالی که نگاهم و به چشمای طوفانی و خون زده ی ربات دوخته بودم گفتم:

- نه من این آقا رو نمی شناسم .

با این که سنگینی نگاه وحشت ناک ربات و روی خودم حس می کردم ولی برگشتم سمت پرستار و کل زندگیم و روی این حرفم ریسک کردم.

-اگه می شه یه تلفن به من بدید باید به دوستم خبر بدم که کجام ، تا بیاد دنبالم!

سعی کردم برنگردم و نگاه ربات و به خودم نبینم و از ترس سخته نکنم.

پرستار با لبخند گفت:

- حتما

و در حالی که رو به روی ربات می ایستاد گفت:

-اقا لطفا با من بیاید تا نگهبان و خبر نکردم.

اون قدر نگاهم رو به پنجره دوختم تا از شر سنگینی وحشت ناک نگاه ربات خلاص شدم و بلاخره با پرستار رفت .

ولی یه حسی بهم می گفت این اخر ماجرا نیست و در حقیقت قراره همه چیز تازه شروع شه!

-هیچ معلوم هست چته؟

نگاه ترسیدم و به آینه ی جلوی ماشین دوختم و چشمای عصبی دیوید چشمام و شکار کرد و عصبی تر داد زد:

-با تو ام آرشین، من یه معلم زبان ساده با سن کم بودم که اون بابای لندهورت من و انتخاب کرد برای تدریس به تو آرشا.

اون موقع من دو تا دختر بچه ی مظلوم و افسرده رو دیدم که می خواستن رها شن، ازاد شن، فرار کنن از باباشون که حتی بابا هم صداش نمی کردن و لقب آدم اهنی داده بودن بهش.

دستای خیس از عرقم و کشیدم روی زانو هام و با استرس با ناخن هام بازی می کردم

دیانا با نگرانی دستش و گذاشت روی پاهام ولی انگار دیوید خیلی ازم عصبی بود که دوباره باصدای تقریبا بلندی در حالی که پشت چراغ قرمز نگه می داشت گفت:

-ما قرارمون چی بود ها؟ د بگو دیگه! قرارمون این بود که من تو و آرشا رو فراری بدم، بیاید این جا و زندگی کنید که بتونید خودتون تصمیم بگیرید، قرار بود تو و خواهرت از خودتون محافظت کنید و از زندگیتون لذت ببرید.

یهو مشتش و کوبید رو فرمون و با حرص گفت:

-من احمق نتونستم سر قولم بمونم و فقط یکی تون و نجات دادم، اون وقت تو به جای این که از آزادیت لذت ببری مدام تو غم دست و پنجه می زنی و مدام گوشه گیری. همش با خاطرات خودت و آرشا و گذشتت درگیری.

شیشه طرف خودش و داد پایین و در حالی که سیگارش و گوشه ی لبش می زاشت با صدای بم و گرفته ای گفت:

-همش می افتی تو دردسر، همش جونت و به خطر می ندازی. چرا باید از پله ها بخوری زمین و چرا ربات پیشت بوده؟

با استرس و سردردی که بدجور امونم رو بریده بود دستم و تکیه گاه سرم کردم و چشمام و بستم و زیر لب گفتم:

باهم در پاریس

-من که بهت گفتم دیوید، اتفاق بود با ربات اومدم بیرون یکم حال و هوام عوض شه من و آورد ویلای پدریش، یهو پام پیچ خورد و از پله ها افتادم و ربات من و رسوند بیمارستان همین.

دیوید برگشت سمتم و گفت:

-پس چرا نبود بیمارستان؟

راست می گفت، چرا رفته بود و تنهام گذاشته بود؟ منی رو که به خاطر خودش تو این وضعیت بودم!

از دستش عصبی و ناراحت و دل گیر بودم، دوست داشتم اگر الان جلوم بود محکم می زدم تو صورتش .

اما خب از این آرزوها بود که احتمالا با خودم می بردم به گور!

دیوید که دید جواب سوالش و ندادم با کلافه گی دود سیگارش و فوت کرد از شیشه بیرون و سرعتش و برد بالا و دیانا کنارم مدام وول می خورد و سعی می کرد بهم چیزی بگه.

برگشتم سمتش و نگاه بی حالم و بهش دوختم و با دست سالمم دستی به باند روی پیشونیم کشیدم.

دیانا آرام گفت:

-بین تو و ربات چیزی هست؟

چشمای خمار بی حالم گرد شد و فوری سیخ نشستم و هول شده بودم! ولی چرا؟

مگه بین من و اون پسر با زندگی رباتیک وارانها اش چیزی بود؟

برای این که دیانا رو درگیر نکنم و البته برای فرار از افکاری که کم کم داشتن وارد قلبم می شدن خیلی زود اخمام و تو هم کشیدم و زیر لب به فارسی گفتم:

-نه!

دیانا کمی خیره نگاهم کرد و در اخر بی خیال شد .

حس می کردم لباسام بوی خون و بیمارستان می دن خیلی زود لباسام و از تنم کندم و برخلاف گفته ی دکتر خودم رو انداختم تو حمام و سعی کردم دقیق همه چیز رو به خاطر بیارم و این پازل هزار تیکه رو تا حدودی بچینم.

در حالی که لبه ی وان نشسته بودم لیف و آروم رو بازو های کبودم می کشیدم زیر لب گفتم:

-اسمت مهربابه؟ اصالتا ایرانی هستی ولی کم پیش میاد فارسی حرف بزنی.

مگه تو هم سعی داری خودت رو از توجه ها دور کنی؟ ربات تو چه چیزی رو داری پنهون می کنی؟

چرا با شنیدن اسمت از زبونم اون طوری دیوونه شدی؟

اون مرد ها که موقعی که نیمه بی هوش بودم اومدن ویلا کی بودن؟

اون دختر با موهای بور و بلند که روی دست یکی شون بود کی بود؟

نکنه دوستاشن و با دختر اومدن ویلا!

نا خدا گاه اخمام رفت تو هم و با حرص لیف و محکم تر کشیدم رو بدنم و گفتم:

-اره خب، جذابی و تا حدودی سادیسمی، بوکسور و بچه مایه داری!

چرا نباید با دخترا نگردی، معلومه که دختر بازی!

حوله رو دور تنم پیچوندم و در حالی که از حمام خارج می شدم بوی عطرگل یاس و به ریه هام سپردم.

جلوی آینه ایستادم و دیانا آروم با اخم داشت باند دور پیشونیم و عوض می کرد و مدام غر غر می کرد که چرا این قدر زود رفتم حمام .

زیر چشمام کمی گود رفته بود و چند کیلو لاغر تر شده بودم.

اخمای دیوید و دیانا هم برای این لاغر شدنم و گودی زیر چشمام زیادی رفته بود رو اعصابم.

باهم در پاریس

سه روز مرخصی گرفته بودم و حالا روبه روی تی وی نشسته بودم و بی توجه به فیلم من تو ر می خوام. داشتم اتفاقات این چند وقت اخیر و تو دفتر خاطراتم می نوشتم.

زنگ در خونه که به صدا در اومد دیانا با لباس خواب فوق کوتاه سفید رنگش به سمت در رفت و با صورتی خواب آلود در حالی که لیوان شیر رو به سمت لباس می برد رفت و در و باز کرد.

احتمالا دیوید از خرید برگشته بود سرم و بالا نیاوردم که با صدای سلام ریک خیلی سریع سرم رو بلند کردم و با دیدنش لبخند آرومی زدم.

گل های رز و زیبایی دستش رو به دست دیانا ی خندون داد و به سمتم اومد

از جام بلند شدم و دفتر خاطراتم و روی میز گذاشتم و برگشتم سمتش که یهو تو آغوشش فرو رفتم.

نمی گم احساس بدی داشتم، چون کلا احساسی نداشتم!

ولی برام خیلی آغوش معمولی ای به نظر میومد و کلا اون عطر گرم و خوش بو هم نمی تونست سردی عطر ربات و از ذهن و قلبم دور کنه!

ازم دور شد و با چشمایی ستاره بارون به چشمام زل زد و با هیجان گفت:

-وقتی شنیدم خیلی نگران شدم، خوش حالم که حالت خوبه.

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنونم.

رو مبل نشست و در حالی که کت تک و سورمه ایش رو به دست دیانا می داد با شیطنت گفت:

-بابته چی؟

کمی معذب شده روبه روش نستم و با گوشه ی موهام ور رفتم و در همون حال گفتم:

-هم گل ها هم این که اومدی دیدنم.

دیانا بلند گفت:

باهم در پاریس

-چی می خوری ریک؟

ریک در حالی که نگاهش و از چشمام جدا نمی کرد مثل دیانا داد زد:

-هیچی، راستی مت گفت بهت بگم بری دیدنش و دل تنگته.

دیانا فوری از آشپزخونه بیرون اومد و با لبخند گفت:

-پس تا تو پیش آر...چیزه...سوزانی من برم بهش زنگ بزنم.

با حرص چشم از دیانا گرفتم که هول زده به سمت اتاقش رفت. پووف کم مونده بود بگه ارشین! اون موقع پیچوندن ریک واقعا سخت بود.

ریک یکم تو جاش جا به جا شد و من چشمم و به مارک روی پیرهنش دوخته بودم.

صدای آروم و جدی اش رو شنیدم:

-مت می گفت که ربات باز نجات داده؟

سرم و بلند کردم و نگاهم و به چشماش گره زدم و من باید حتما یه صحبت کوتاه با مت می داشتم که تازه گی ها با ریک ریخته بود رو هم و جیک و پوک من رو می ریخت رو دایره!

-اره اون من و برد بیمارستان!

تو دلم پوزخندی زدم، احتمالا اون کارم به زور کرده و حتما دوستاش مجبورش کردن وگرنه اون اصلا به من اهمیتی نمی ده! می ده؟

صدای ریک من و از تفکراتم بیرون کشوند کمی بهم نزدیک شده بود و زانوهامون با هم برخورد کرده بودن چشمام رو ی زانو هامون خیره بود که گفت:

-از ربات دور شو حس می کنم خطر ناکه این پسر بی هویته و حتی اسمشم معلوم نیست!

اخمام رفت تو هم من بد جور این روز ها روی این پسر بی هویت که هویتش و آویز کرده بود به گردنش، حساس شده بودم!

باهم در پاریس

از جام بلند شدم و با لحنی جدی گفتم:

-متاسفم ولی من کمی خسته ام و می خوام استراحت کنم.

می دونم کارم بی ادبانه بود و این کمی دور از من و شخصیتم بود ولی واقعا نمی تونستم بیشتر از این تحمل کنم که یکی این قدر راحت راجب کسی که ..

کسی که چی! کسی که من و زد!

پووف چرا من الان تو اتاقم و ریک و تو پزیرایی به خاطر ربات تنها گذاشتم!

واقعا ربات لیاقتش و داره!

خواستم برای عذر خواهی برگردم تو پزیرایی ولی با دیدن جای خالی ریک و دسته گل هاش، توی گلدون روی کانتر تکیه ام رو به دیوار دادم و در حالی که روی زمین سر می خوردم زیر لب گفتم:

-ربات داری گند می زنی به زندگیم، باهام چی کار کردی؟

نایلون صورتی رنگ رو به دست پیرزن عینکی دادم و در حالی که چشم از نگاه آبی رنگش می گرفتم صفحه ی گوشیم و روشن کردم و با دیدن صفحه اخمام رفت توهم، برخلاف انتظارم خبری از ربات نبود.

تو این چهار روز یه بارم ندیده بودمش، حتی زنگم نزده بود.

با اعصابی که نمی دونم چرا خورد شده بود با حرص موهام و دادم پشت گوشم و طی رو دوباره به دست گرفتم و شروع کردم به تمیز کردن سرامیک های براق و سورمه ای قرمز کف مغازه. کمی لنگ می زدم. به خاطر ضربه صندلی با زانو هام پاهام کوفته بود!

صدای موزیک آروم و اسپانیایی کل فضای نسبتا بزرگ مغازه رو پر کرده بود.

مشتری ها هر از گاهی میون قفسه های بزرگی که پر از خوراکی بودن می گذشتن و کفشای کثیف و گلی بعضی هاشون بد جور می رفت رو مخم!

چون مجبور بودم کمی بیشتر از اون چه که باید کار کنم و دوباره کمر درد شبانه رو متحمل بشم.

نگاهم به بتانی افتاد که مخفیانه دست دوست پسر جدیدش و گرفت و با نگاهی پر از شیطنت اون پسر ریزه میزه و سر تا پا سفید رو می کشوند سمت انبار!

دستم کمی لرزید و کم مونده بود طی از دستم بی افته .

خیلی زود خودم و جمع کردم و نگاهم و به سرامیک های رنگی دوختم و ابرو هام به هم گره خورد .

کار خیلی بی شرمانه ای بود که تو محیط کار با دوست پسرت بریزی رو هم و ...!

برای رهایی از افکار نامربوط و چندش دستم و لای موهای لخت شدم فرو کردم و سعی کردم به کارم ادامه بدم و گاهی هم مشتری ها رو راهنمایی کنم.

کیفم و به حالت کج از روی شونم رد کردم و کلاه بافتنی قرمز رنگم و روی سرم جا به جا کردم و طبق عادت بچه گانه ام دستم و با لبخند روی گلوله ی بزرگ و خز منگوله ای شکل ته کلاه گذاشتم .

لبخندم تلخ شد، آرشا به این خز های بزرگ ته کلاه می گفت منگوله!

نگاهم و از در بسته شده ی مغازه گرفتم و آرم تعطیل است پشت شیشه این و به من یاد آوری کرد که ساعت از ده گذشته و من باید برگردم خونه.

کاش مثل این دو سه روز دیوید میومد دنبالم ولی حیف که برای دیدن مادر بزرگش با دیانا رفته بودن خارج از شهر

و این به من یاد آوری می کرد که کسی تو خونه منتظرم نیست .

نگاهم رو به نرمه برف روی زمین دوختم و به راه افتادم ،باید قبل از این که خیابون ها خلوت می شد خودم رو به خونه می رسوندم .

هرچند که راه زیادی هم نبود ولی این جا پاریس بود و محله ی بالاشهر هم نبود!

و سه تا کوچه اون طرف تر دو تا کاباره بودن، که خب کاباره مساوی بود با مرد های مست و ناجورا!

کلید و از توی کیفم بیرون کشیدم و در و باز کردم و با خسته گی رفتم تو و در و خواستم ببندم که با قرار گرفتن کفش های مشکی رنگی که بین در قرار گرفتن با وحشت کلید از دستم افتاد و قبل این که حتی فرصت کنم در و ببندم یا حد اقل تقلائی برای بستنش کنم در باز شد و من عقب عقب رفتم و تو تاریکی زیر پله ها پنهون شدم. در کامل باز شد و من با دیدنش نفسم قطع شد.

این جا چی کار می کرد؟

با استرس کمی بیشتر به دیوار چسبیدم که آروم به سمتم اومد و در و هم پشتش بست و با نگاه رنگ شب و خیره اش براندازم کرد و آروم و سرد گفت:

-برو تو!

با ترس نگاهش کردم ساعت یازده شب یهو اومده بود تو خونم و با لحن کاملا دستوری بهم می گفت برم داخل!

این پسر دیوونه بود. نبود؟ به خدا که بود!

به سمتم اومد و با خودش دوباره اون عطر مست کننده و سرد و آورده بود. با اون کافشن چرم تیره و شلوار جین مشکی با اون نیم چکمه های سیاهش شبیه موتور سواری جذاب تو فیلم های هالیوودی شده بود!

نگاه ترسیده ام رو به چشمای سرد و ترسناکش دوختم و سعی کردم صدام و پیدا کنم.

-این جا چی کار می کنی؟

با لحن تمسخر آمیزی در حالی که بهم نزدیک می شد گفت:

-ا، من و شناختی؟

به اون روز تو بیمارستان که گفته بودم نمیشناسمش طعنه می زد.

با ترس نگاهش می کردم که یه قدم بلند برداشت و رو به روم ایستاد و با انگشت یخ سبابش موهام و از جلوی چشمم کنار زد و با همون لحن سرد و ترسناکش گفت:

-فکر کردم بعد از این که تو بیمارستان نشناختیم، کلا فراموشم کردی.

انگار بعد از یه هفته هنوز هم آرام نشده بود، انگار اومده بود برای تسویه حساب!

نگاه ترسیدم و ازش گرفتم و سرم انداختم پایین .

می دونم کاری که می خواستم بکنم ، این خرید بود و احتمالاً قرار نبود مثل شخصیت های زن فیلم های هالیوودی موفق بشم.

ولی خب نمی تونستم به مردی اعتماد کنم که هفته ی گذشته زیر دست و پاش کم مونده بود بمیرم.

تو یه لحظه از بی حواسیش استفاده کردم و اسکیت هام و که درست کنارم روی جاکفشی بود و بود برداشتم و محکم کوبیدم به سرش!

نفسام تند شده بود ، تنها کاری که کردم این بود که اون رو که گیج شده بود و هولش دادم و به سمت پله ها دویدم و دو تا یکی با وحشت پله ها رو بالا رفتم و به در واحد که رسیدم قلبم اومد توی دهنم،

کلید دستم نبود!

اگه بر می گشتم احتمالاً من و می کشت!

با یاد آوری کلید همیشه گی زیر گلدون کنار واحد چشمام ستاره بارون شد!

با هیجان خم شدم و گلدون و برداشتم و کلید و از زیرش برداشتم و کلید و تو قفل انداختم و با استرس و ، وحشتی که رو نفس کشیدم بد جور تاثیر گذاشته بود در و باز کردم و خواستم برم تو که..

دستایی که دور کمرم حلقه شد و من و برد تو خونه باعث شد با وحشت و حیرت جیغ بکشم که دستای بزرگش و روی دهنم گذاشت و من و کشون کشون برد تو خونه و در و با پاهاش بست .

از ترس رو به موت بودم . واقعا قلبم داشت از جاش کنده می شد . سردی دونه های عرق و رو مهره های کمرم حس می کردم .

کلاهم از سرم افتاده بود و کیفم پشت در افتاده بود.

من و پرت کرد رو کاناپه و تو تاریکی خونه که تنها نور آباژور ها کمی روشنش کرده بودن به چشمم زل زد.

کنار پیشونیش کمی کبود به نظر میومد. و نگاهش، لعنت به نگاه ترسناک و طوفانیش!

باهم در پاریس

قفسه ی سینه‌اش کاملاً واضح مدام بالا پایین می شد و دست‌اش جوری مشت شده بود که حس می کردم صدای تیک تیک استخوان هاش و می شنوم.

با بغض تو خودم جمع شدم و با صدای لرزون و پر بغضی در حالی که خودم و از ترس بغل کرده بودم، گفتم:

-ب..ببین، من..من ازت، م..م..می ترسم!

اب دهنم و قورت دادم و با گریه ادامه دادم:

-تو من و ا...اون روز، ز..زدی!

همون طوری سرد و ترسناک نگاهم می کرد با این تفاوت که مثل دیوونه‌ها گردنش رو کمی کج کرده بود و خیره براندازم می کرد.

با بغض نگاهش کردم و قطره اشک بزرگی از چشم‌اش افتاد رو گونه هام . لبام و به دندون گرفتم و با نهایت مظلومیت گفتم:

-تو هم مثل اون من و می ترسونی، من و نترسون ربات!

یهو با دو قدم بلند خودش و رسوند بهم و با یه جهش بلند شدم و خواستم فرار کنم که بازوم و به دست گرفت و من و با خشونت برگردوند سمت خودش با گریه در حالی که مشت‌ام و می کوبیدم به سینه‌اش تا رهام کنه داد زدم:

-اصلاً تو مگه چی کاره ی منی؟ حتی دو ماهم نیست که می شناسمت! بعد اون وقت من و می زنی و می ترسونی و همش بهم زور می گی!

با گریه جیغ زدم:

-دست از سرم بردار از اجبار های زندگیم خسته شدم.

نفس های داغش انگار به صورتم سیلی می زد.

بلاخره من و ثابت نگه داشت و سرش و کمی تو صورتم خم کرد و با صدای گرفته ای گفت:

-فقط می خواستم این و بهت بدم.

با نگاه اشکی و ترسیده بهش نگاه کردم که یکی از بازوهایم و رها کرد و دست کرد تو جیب کافشنش و جعبه ای بیرون کشید و به چشمم زل زد و بازوی دیگر رو هم آزاد کرد و کف دستم و تو دستای سردش گرفت و در حالی که تو چشمم زل زده بود جعبه ی کادویی کوچولوی سیاه رنگ و که حتی ربانش هم سیاه بود و کف دستم گذاشت و با دست دیگش اروم دستش و روی جای بخیه سرم کشید و در حالی که چشمش انگار می لرزیدن و یه برق خاص داشتن اروم و گرفته لب زد:

-فقط می خواستم به خاطر اون روز توی ویلا ازت بخوام... فراموش کنی!

حتی تو این شرایطم عذر خواهی نکرده بود ولی واقعا تهت تاثیر قرارم داده بود انگار رو آسمون ها بودم!

ربات سنگ دل این روز هام برای تلافی و صدمه زدن به من این جا نبود، فقط می خواست ببخشمش!

با چشمای گرد و بهت زده نگاهش می کردم که سرش و روی صورتم خم کرد و پیشونیش و چسبوند به پیشونیم و و تیغه ی بینیش و به بینیم چسبوند و با صدای همیشه خش دار و گرفته اش برای اولین بار خیلی گرم گفت:

-لعنتی این موها رو این قدر پریشونشون نکن!

چشمم هنوز بسته بودن و صدای ضربان قلب دوتا مون سکوت مطلق اتاق رو می شکست!

نفس عمیقی کشیدم احساس کردم کمی ازم فاصله گرفت هنوز هم بوی عطرش و احساس می کردم .

با صدای بسته شدن در چشمم و باز کردم و با دیدن جای خالیش و جعبه ی کادویی تو کف دستم قطره اشکی از چشمم فرو ریخت و لبام لرزید و همون جا روی زمین نشستم و نگاه گریونم و به جای خالیش دوختم .

این روزها بد جور در رویای ی با تو بودن قدم می زنم و تو تنها بوی عطر را برایم به یادگار گذاشته ای.

از چشم هایت بگذرم، از صدایت بگذرم، بوی عطر را چه کنم ؟

که هر بار نفس کشیدنش و حس کردنش هزار بار مرا می کشد. این رسم عاشقی نیست !

..

باهم در پاریس

با استرس و نگاهی پر از هیجان به جعبه خیره شدم .

روی کاناپه نشسته بودم و با این که لباس هام و عوض کرده بودم و دوش گرفته بودم و حتی غذا خورده بودم ، ولی بازم آمادگی این و نداشتم که اون جعبه ی کوچولوی کادویی رو باز کنم.

اون قدر به جعبه نگاه کرده بودم که چشمام درد گرفته بود و حس می کردم می سوزه.

اولین کادوم از طرف جنس مخالف نبود ولی یه حس عجیب داشتم نسبت بهش !

ربات خاص بود و حالا کادوشم برام خاص بود.

آخر تردید و کنار گذاشتم باید روبه رو می شدم.

در جعبه رو باز کردم . یه گردنبند بود به رنگ نقره ای خیلی کوچولو بود .

یه برج ایفل کوچولو که سرش یه نگین صورتی داشت.

لبم و به دندون گرفتم و در حالی که با پایین موهام بازی می کردم با ذوق به گردنبند خیره شدم از تو جعبه بیرون آوردمش و خواستم ببرمش سمت گردنم که متوجه پشت گردنبند شدم که به انگلیسی چیزی نوشته شده بود.

با هیجان و قلبی که ی قرار شده بود گردنبند و جلوی چشمام گرفتم و چشمام و ریز کردم و آروم آروم متن هک شده رو خوندم.

-با هم تو پاریس!

چشمام گرد شده بود انتظار دوست دارم و اینا رو نداشتم ولی باهم در پاریس هم کمی عجیب بود!

لبخند رو لبام نشست و با حس شیرینی گردنبند و به گردنم انداختم و در حالی که جلوی آینه ایستاده بودم آروم روی گردنبند و لمس کردم .

کاش آرشا هم این جا بود و شب تا صبح راجب کارای عجیب ربات بحس می کردیم و اونم غر غر می کرد و منم بهش می خندیدم !

لبخندم کم کم تلخ شد ، کاش این جا بودی آرشا، کاش این جا بودی.

بوت های خاکستری ام و پام کردم و طبق عادت دستی به منگوله ی ته کلاهم زدم و در و پشت سرم بستم و با لبخند به سمت محل کارم راه افتادم .

امروز به خاطر شب گذشته احساسات خوبی داشتم .مثل پشمکای صورتی . یا برق زدن دریاچه . یا داغی ماسه های ساحل . یا زیبایی برج ایفل ...

به نظرم امروز مثل همه ی اینا قشنگ بود!

ربات بد جور نفوذ کرده بود تو ذهن و حالا تو قلبم.

به بتانی و سایمن که به جای حساب دار قبلی اومده بود سلام دادم و رفتم تا لباسم و عوض کنم .

گاهی لباسای بتانی باعث خندم می شد!

لاک های رنگارنگش و موهای رنگی رنگیش ،نگین و خالکوبی هایی که تو جای جای بدن و صورتش بود.

و تاب ها و شرتک های کوتاهش تو این هوا!

تنها من و می خندوندا!

سایمنم تازه وارد بود و بهش می خورد سی سالش باشه . پشت صنوق می نشست و قد بلند بود و برنزه و چشمای شکلاتی رنگش گاهی آدم و مسخ می کرد .

از افکار در همم بیرون اومدم و سعی کردم درست جای رد پای بچه ی چهار ساله ای رو که کفشاش حسابی گلی بودن و پاک کنم .

سرم پایین بود و داشتم زیر چرخ دستی ها رو تمیز می کردم که صدای چیک ،دوربین گوشی رو شنیدم .

انگار کسی عکس گرفت!

با تعجب سرم و بلند کردم که دیدم دختر لاغر و برنزه ای خیلی زود از مغازه رفت بیرون.

باهم در پاریس

کمی با کنجکاوای گردن کشیدم تا ببینمش ولی موفق نشدم.

بی خیال شدم و سعی کردم به کارم ادامه بدم. هندزفری تو گوشم بود و در حالی که زیر لب آهنگ می خوندم زمین و طی می کشیدم.

-جات خالی آرشین خیلی خوش گذشت و همه سراغت رو می گرفتن.

در حالی که داشتم از توی ساک مسافرتی دیانا لباس هاش و بیرون می کشیدم گفتم:

-منم دلم براشون تنگ شده بود ولی دیدی که مرخصی نداشتم.

دیانا موهای تازه رنگ شده و بلوندش و از روی پیشونی بلندش کنار زد و خودش و روی تخت من کمی جا به جا کرد و گفت:

-یه مهمونی هست.

دستم که برای گذاشتن پیرهن لیمویی دیانا توی کشو می رفت تو هوا خشک شد و زود برگشتم سمتش و با حرص گفتم:

-نمیام!

دیانا زود از رو تخت پرید پایین و رو به روم ایستاد و گفت:

-ببین قرار نیست چیزی بشه. این مهمونی جاسپره!

با چشمای گرد نگاهش کردم، پیرهن و پرت کردم رو تخت و گفتم:

-و جاسپرم، داداش جسیکاست!

دیانا کلافه چرخید و پاهاش و کوبید به زمین و گفت:

-اذیت نکن دختر، ببین از اون جایی که ما دوره ی دبیرستان رو هم با هم بودیم قراره کل بچه ها جمع شن و فیلم ها و عکس های دوره ی مدرسه رو ببینیم و بخندیم همین!

با حرص روی تخت نشستم و به چشماش زل زدم و گفتم:

-دیانا خودتم داری میگی، من که تو دبیرستان و مدرسه باشما نبودم که بیام!

دیانا با حرص جیغ زد و گفت:

-منظورم این بود که اون جا کسی به تو کار نداره و موضوع تو نیستی. تازه خیلیا میان اون جا که تو مدرسه با ما نبودن!

کلافه در حالی که از اتاق بیرون می رفتم گفتم:

-چرا اصلا این قدر به اومدن من گیر دادی؟

خودش و بهم رسوند و جلوم ایستاد و گفت:

-من همیشه تو رو مجبور می کنم بیای مهمونی!

عصبی نگاهش کردم و برگشتم که با دیدن دیوید چمدون به دست ، سر جام خشکم زد!

با نگاهی که پشت پرده ای از اشک تار می دیدش نگاهش کردم و با بغض گفتم:

-داری می ری ایران؟

سرش و انداخت پایین و موهای خوش رنگش و کنار زد و وقتی سرش و بلند کرد دیدم چشمای اونم خیسه.

به سمتم اومد و محکم بغلم کرد و من بلند زدم زیر گریه و دیانا هم اون طرف گریه می کرد.

دیوید بعد از من دیانا رو محکم بغل کرد و بعد برگشت سمتم و در حالی که کت سفیدش و روی دستش جا به جا می کرد گفت:

-می دونم خیلی دوست داری بیای ایران، ولی باور کن نمیشه!

با غم نگاهش کردم که اومد سمتم و روبه روم ایستاد و گفت:

-غم گین نباش شاهزاده، این روزها هم می گذره!

ومن با خودم فکر کردم .

این روزها که نمی گذره، ولی اگه یه روز گذشت، دیگه من ازشون نمی گذرم!

دستمال کاغذی رو محکم روی چشمای گریونم کشیدم و چند لحظه ای میشد که از دیوید تو ی فرود گاه
خداحافظی کرده بودیم.

اصلا باورم نمیشد که این قدر زود رفته باشه. تنها دو هفته پیشم بود.

حالا که این داداش غربی پیشم نبود دوباره احساس تنهایی می کردم . احساس گیر افتادن تو غربت، تو بدبختی!

دیانا معتقد بود اگر بریم مهمونی جاسپر کمی روحیه مون عوض می شه و من برای اولین بار موافق بودم تحمل اون
چهار دیواری و نداشتنم و می دونستم تا برسم خونه خاطرات آرشا و دوری از اون و دیوید دیوونم می کنه!

موهای لخت شدم و پشت گوش دادم و به افراد جلوی روم با لبخند مصنوعی ای نگاه می کردم و مجبور بودم خودم و
خوش حال نشون بدم.

با بعضیا دست دادم و به بعضیا هم دورا دور سر تکون می دادم و نشون می دادم که می شناسمشون!

بین جمع ریک و جسیکا و جاسپر و ملیسا رو تشخیص دادم.

جسیکا برعکس همیشه انگار از دیدن من خیلی خوش حال شده بود که با لبخند عجیبی بهم خیره بود.

برام هم تازه گی داشت و هم به شدت عجیب بود! اخیه جسیکا رو چه به خوش حال شدن!

همه اومده بودیم خونه ی بزرگ و لوکس جاسپر.

خونه پر از تابلوهای هنری و زیبا بود و صدای موزیک لایت و آروم باعث می شد چندان هم احساس بدی نداشته
باشم.

باهم در پاریس

نا خدا گاه چشمام در جست و جوی ربات میون جمعیت می چرخید.

اما وقتی از پیدا کردنش نا امید شدم نگاهم رو به بچه ها دوختم که دور هم جمع شده بود و مدام یه چیزی می گفتن
می خندیدن!

یه عده داشتن او طرف پشت میز بزرگ و زیبای بلیارد، بلیارد بازی می کردن.

یه عده کمی هم داشتن مشروب می خوردن و آروم آروم با موزیک می رقصیدن .

سنگینی نگاه ریک و جاسپر و روی خودم حس می کردم .

جاسپر با اون چشمای تیره ای و سبزش و موهای از پشت بستش وهیکل ورزشیش مورد علاقه ی خیلی از دخترای
دانشکده بود.

و ریک هم به خاطر بوکسور بودن و جذاب و پولدار بودنش طرف دارای خودش و داشت.

ولی خب بین این ها ربات کلا کشته و مرده داشت تا طرف دار!

جسیکا دستی به دامن کوتاه و جذب قرمزش کشید و روبه روی هممون ایستاد .

دیانا زیر لب گفت:

-معلوم نیست باز چه نقشه ای داره قورباغه!

تعجب نکردم، دیانا به جسیکا همیشه می گفت قورباغه!

جسیکا با عشوه موهای بلوندش و کنار زد و گفت:

-براتون عکس ها و فیلم هامون و آماده کردم.

بعد یهو با نگاهی پر از شیطنت گفت:

-البته بین عکس و فیلمام یه عکسایی هست که بهش جدیدا می گن شکار لحظه ها!

باهم در پاریس

جسیکا به سمت ال ای دی خیلی بزرگ و سفید رنگ ته سالن رفت و با ریموت روشنش کرد و با لبخند فلشی رو به دستگاه زد و جاسپر بلند شد و برقای سالن و خاموش کرد و همه ی بچه ها جمع شدن و چشم دوختم به صفحه ی تی وی .

همه عکس های دبیرستان و مدرسه شون بود و با هر عکس بچه ها می خندیدن و قیافه ی قدیم هم و مسخره می کردن و از خاطراتشون یاد می کردن.

جاسپر کنارم نشست و همون لحظه ریک هم اومد بالای سرم ایستاد.

دیانا که سمت چپم بود با چشمای گرد این دو تارو نگاه می کرد.

جاسپر آروم گفت:

-حوصله ات سر رفته؟

برگشتم و خواستم جواب بدم که صدای زنگ اومد و یکی از بچه ها گفت:

-باز می کنم.

همون موقع برگشتم و با دیدن ربات که از راه راه بیرون می اومد قلبم شروع کرد به بی قراری . با استرس دستام و به هم قلاب کردم و سعی کردم نگاهش نکنم و با موهام در گیر شم.

بچه ها بهش خوش آمد گفتن و اونم معمولی و سرد جواب دادم و رفت گوشه ای نشست و من بد جور سنگینی نگاهش و حس می کرد .

انگار نگاهش داد می زدکه:

(جاسپر و ریک اون جا کنارت ،چی می خوان!)

شایدم توهم زدم ،ولی نگاهش بد جور عصبی می زد!

در گیر و دار تفکرات خودم بودم که حس کردم جمع ساکت شده .

سرم رو بلند کردم که دیدم همه ی نگاه ها روی منه .

باهم در پاریس

با تعجب به بچه‌ها نگاه می‌کردم. لبخند رو لبای دیانا خشک شده بود و رنگش پریده بود. ملیسا با نگرانی نگاهم می‌کرد. جاسپر متعجب بود و ریک قرمز!

ربات هم مثل من گیج به بچه‌ها نگاه می‌کرد بیینه چی شدن!

یهو صدای خنده‌ی جسیکا اومد که پشت سرش همه زدن زیر خنده و تنها کسایی که نمی‌خندیدن، من و ربات و ریک و جاسپر و ملیسا و دیانا بودیم و باقی بچه‌ها که تعدادشون به بیست نفر می‌رسید همه من و نگاه می‌کردن می‌خندیدن.

احساس بدی داشتم و نمی‌دونستم حتی جریان چیه.

نگاه سرگردونم بین بچه‌ها می‌چرخید که دیدم ربات خشک شده داره به صفحه‌ی تی‌وی نگاه می‌کنه.

با قلبی که بی‌قرار می‌کوبید و دستایی از استرس و افت فشار یخ زده بودن.

با بدنی لرزون و نفسی که قطع شده بود به صفحه‌ی تی‌وی زل زده بودم. توانایی پلک زدنم نداشتم.

عکس من بود، با لباس کارم تو فروشگاه. خم شده بودم و در حالی که رنگم پریده به نظر می‌ومد و موهام و باکش ساده بسته بودم طی تو دستام بود. و در حال تمیز کردن رد پای گلی روی زمین بودم.

بدتر از همه مدل عکسی بود که زاویه بدی داشت و بیشتر سینه‌ها و باسنم در معرض دید قرار داشت تا خودم!

قسم می‌خورم ثانیه‌ها ساعت‌ها طول می‌کشیدن برام گذشتنشون!

چرا من نمی‌مردم؟

چرا هنوزم مثل احمقا نشستم و بقیه دارن بلند بلند می‌خندن؟

جاسپر با لحن جدی‌ای گفت:

-جسیکا این چه کاری بود؟

جسیکا با خنده و پر عشوهِ روی دسته‌ی مبل نشست و گفت:

-اوه جاسپر، ما همه می‌دونیم سوزان چه قدر زحمت کُشه فقط چون عکس بامزه‌ای بود خندیدیم!

باهم در پاریس

دوست داشتیم گریه کنم که تو این شرایط هم من و دست می انداخت و مسخره ام می کرد!

ریک بلند شد و با صدای محکم و بلندی گفت:

-بس کنید این عکسم پاک کنید زود!

همه ساکت شدن.

دیانا با حرص و قرمز شده به سمت جسیکا خیز برداشت و جیغ زد:

-دختره آشغال می کشمت..

مت فوری دیانا رو گرفت و جسیکا با نیشخند پشت کریس پنهون شد.

یکی از پسرا با لحن کثیفی در حالی که هیز نگاهم می کرد گفت:

-نه ریک،عکسش به نظر من که خیلی خیلی جذابه!

صدای داد ربات لرز به اندام یخ زدم انداخت:

-خفه شیدا!

کل جمع یهو واقعا خفه شد.

همه ساکت و با حیرت به ربات نگاه می کردن .

فکرشم نمی کردم این قدر عصبی شه حتی بهم نگاهم نمی کرد، تو چشمام اشک جمع شده بود و دستام می لرزید و لبامم بد تر از اون.

ربات به سمت جسیکا رفت و روبه روش ایستاد و با لحن ترسناک و برنده ای در حالی که چشمای وحشیش قصد

سوراخ کردن چشم های جسیکا رو داشت ،گفت:

-امشب و این ساعت و این کارت رو خوب یادت باشه .

جسیکا با چشمایی اشکی و صدایی که می لرزید گفت:

ربات با نگاهی خونی گردنش و کج کرد و پوزخند ترسناکی زد و گفت:

-چون اگر یادت بره خودم جووری کارت و یادآوری می کنم، که هر وقت یادم بیافتی بگی چرا من نمی میرم!؟

سرش و خم کرد تو صورت جسیکا و گفت:

-این چشم ها رو خوب یادت باشه!

جسیکا از ترس رو به موت بود و همه با بهت به ربات نگاه می کردن.

حس می کردم چشمام سیاهی می ره اگه قدرتش و داشتم خیلی وقت پیش این خونه ی جهنمی رو ترک کرده بودم، ولی واقعا انگار مرده بودم.

دیانا با نگرانی دست شو گذاشت رو پاهام.

ربات دست برد سمت فلش و فلش از تی وی کشید و با حرص محکم پرتش کرد سمت شومینه .

بعدم برگشت و با انگشتش تک به تک همه کسایی که اون جا بودن و هدف گرفت و از لابه لای دندون های کلید شدش غرید:

-یه کلمه راجب این موضوع حرف بزنید، پیداتون می کنم و روزتون و براتون شب می کنم فهمیدین؟

یهو برگشت سمتم و اون نگاه برنده رو انداخت سمتم و خودش به طرف من قبض روح اومد و دستام و گرفت و من و تو یه حرکت بلند کرد و کشون کشون برد سمت در .

یهو ایستاد که منم همون طور ایستادم همه داشتن نگاهمون می کردن نگاه اشکیم و به ربات دوختم که گردنش و کج کرد و ترسناک گفت:

-داشت... یادم رفت!

قبل این که حرفش و تجزیه و تحلیل کنم تو دو قدم بلند رو به روی همون پسری که راجب عکسم اون حرف و زده بود ایستاد و دوباره قبل این که چیزی بفهمم تو یه حرکت سرش و کوبید تو صورت پسره!

پسره با درد و صدای جیغ ماندی افتاد رو گلدون و اخرم افتاد زمین همه جیغ زدن و پریدن سمت پسره!

رباتم سریع اومد سمتم و دست من خشک شده و مبهوت و گرفت و کشون کشون از خونه بیرون برد.

دستام یخ زده بود و کل بدنم می لرزید حجم عظیمی از تحقیر و روی قلبم احساس می کردم .

من و به دیوار تکیه داد و کمرم که سردی دیوار حس کرد به خودم اومدم و قطرات اشک پشت سر هم از چشمای بارونیم فرو ریخت.

نگاه یخ زدش و به چشمام دوخت و با صدای سرد و گرفته اش گفت:

-بلند گریه کن!

با گریه بی صدا بهش زل زدم که بازو هام و به چنگ گرفت و داد زد:

-داد بزن، نریز تو خودت.

بازوم و گرفت و من و کشون کشون از خونه دور کرد و برد سمت ماشینش وقتی ایستاد سرم و بلند کردم و با گریه نگاهش کردم چونم می لرزید و بغضم داشت خفم می کرد.

یهو سرش و خم کرد و فریاد زد:

-داد بزن، این طوری مثل من

. با بغض نگاهش کردم و جیغ زدم:

-من عادت دارم، به تحقیر، به توهین، به اجبار عادت دارم ربات پس سعی نکن من و درک کنی سعی نکن تو این وضعیت ها کنارم باشی.

محکم کوبیدم به سینش و داد زدم:

-فکر کردی این تحقیر شدنا تازست؟ من از همون بچه گی تحقیر شدم. وقتی به دست زیر دست بابام اذیت می شدم، تحقیر شدم.

با گریه عقب عقب رفتم و با صدای خش دار و گرفته ای گفتم:

باهم در پاریس

-درد من اینه که چرا الان که باید خوش بخت باشم، نیستم!

با همون نگاه خالی و تهی واراننش نگاهم می کرد .

تکیه اش و از ماشین گرفت و یقه ی بولیزش رو درست کرد و در حالی که با دست چپش موهای آشفته و مرتب می کرد آروم اما پر تحکم گفت:

-بشین تو ماشین.

حوصله ی بحث نداشتم حوصله این رو نداشتم که من بگم نه ،اونم من و به زور سوار ماشینش کنه و دوباره یادم بی افته ضعیفم!

نشستم تو ماشین و اونم در و بست و رفت در طرف خودش و باز کرد نشست .

اسم ماشینش و می دونستم ولی الان یادم نمیومد. ناخداگاه یاد ماشین بتمن می افتادم همون قدر سیاه و عجیب بود. البته خودشم همون طوری بود.

برای من تحقیر شدن و مورد تمسخر قرار گرفتن جلوی بچه های دانشکده مهم نبود، مهم این بود که خواهرم نبود، دیوید رفته بود و پدرم قاتل بود!

شاید امروز اصلا جریان اون عکس نبود، شاید فقط دلم پر بود و منتظر بودم یکی مثل ربات بگه داد بزن!

این روز ها همه یه چیزی رو ازم می خواستن، دیانا می گفت از زندگی لذت ببر و دیوید می گفت غصه نخور، ریک می گفت دور و بر ربات نباش، و هیچ کدومشون بهم نگفتن با این همه حجم از درد چی کار می کنی!

هیچ کدوم راه حل ربات و نداستن!

بوی عطر همیشگیش فضای ماشین و پر کرده بود . خنک و خاص.

چشمام از گریه می سوخت و صدامم گرفته بود .

هنوزم یکم دستام می لرزید ،اما ربات یا همون مهرباب اون قدر خونسرد بود که انگار نه انگار تا چند دقیقه پیش داشتم سینش و سوراخ می کردم!

باهم در پاریس

اگه یه ماهه پیش بهم می گفتن قراره این قدر کنار ربات اتفاقات مختلف و تجربه کنم و حتی تا حدودی بهش عادت کنم قطعاً می خندیدم!

با ناخن های نسبتاً کوتاه سورمه ای رنگم روی شلوار جینم خطوط فرضی می کشیدم و سعی می کردم بیخیال جو سنگین و خفه وارانه ی ماشین شم .

اما مگه می شد!

به خیابون ها نگاه کردم از پشت شیشه بیشتر سرد و خاکستری به نظر میومدن ، باخودم که رودربایستی نداشتم این شهرم مثل تهران خاکستری بود.

ولی تهران از دود خاکستری شده بود و این جا از سردی و بی روحیش!

بی حرف در سکوت مطلق جلوی یک مغازه ی بزرگ نگه داشت و خودش پیاده شد و از اون جایی که به من چیزی نگفته بود پیاده نشدم.

کل مغازه ی روبه روم سفید رنگ بود با بادکنک های صورتی که کنار در ورودیش گذاشته شده بودن.

گوشیم تو جیبم می لرزید. بیرون آوردمش و به عکس دیانا روی صفحه ی گوشیم چشم دوختم.

باهمون موهای شرابی صابقش بود و زبونش و کامل بیرون آورده بود و چشمک زنان به دوربین خیره بود.

انگشتم و روی فلش سبز رنگ کشیدم و موبایلم رو به گوشم چسبوندم.

صدای پر بغض دیانا رو که شنیدم لبخندی زدم باز آب غوره گرفته بود!

-الو آرشین!

آروم سرم و به شیشه ی سرد ماشین تکیه زدم و گفتم:

-جان

یهو زد زیر گریه و گفت:

-بیا خ..خ..ونه!

باهم در پاریس

کمی جمع شدم و به صدای تکیه زدم و نگران با صدایی که می لرزید گفتم:

-چی شده؟

با هقهق و صدایی لرزون نالید:

-باید بریم ای..ایران!

بدنم یخ بست و چشمام ثابت به نقطه ای خیره موند.

-چ.چی شده؟

صدای خودمم برام عجیب بود جوری چی شده رو با لرز و بغض گفته بودم که دلم برای خودم سوخت!

صدای خش خش اومد و بعدش صدای بلند گریه ی دیانا اومد و قبل این که چیزی بپرسم تماس قطع شد.

درماشین باز شد و دوباره اون بوی عطر خاص و خنک و دوباره رباتی که کنارم نشسته بود و خیره نگاهم می کرد و دستش دو تا لیوان بزرگ آب میوه بود.

و من مبهوت و خشک شده تنها فکر می کردم که چی شده؟

با دردی که روی بازوی چپم حس کردم سرم و برگردوندم سمت ربات و دیدم که داره با خشم نگاهم می کنه. و جالب این جا بود که خبری از لیوان ها نبود.

انداخته بودشون!

صدای سرد و خشنش من و به خودم آورد.

-چند بار صدات زدم، چت شده؟

با بغض و استرس به شونش چنگ زدم و با گریه گفتم:

-من و ببر خونه.

خیره نگاهم کرد و نگاهش پر از خالی بود!

باهم در پاریس

سرش و برگردوند و با انگشت سبابش چند بار روی فرمون کوبید و در آخر با خشونت چنگی به موهاش زد و کلافه راه افتاد.

از استرس روبه موت بودم اون قدر شوک زده بودم که دلم نمی خواست که فکر کنم و ببینم چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه!

تنها دلم می خواست برسم به اون خونه ی دو طبقه خاکستری رنگ که در فلزی قرمز ش و من و دیانا رنگ زده بودیم.

با سرعت می رفت و هر از چند گاهی سرش و آروم برمی گردوند و نگاهی بهم می انداخت و بیشتر کلافه می شد!

وقتی جلوی خونه نگه داشت بدون هیچ حرفی با استرس از ماشین پریدم بیرون و با پاهای لرزونم به سمت خونه دویدم و پشت سر هم زنگ و زدم تا صدای تیک باز شدن در اومد.

خودم و پرت کردم تو خونه و قبل از این که در و ببندم نگاهم روی ربات خیره مون که از توی ماشینش خیره نگاهم می کرد و

نگاهم و به زور ازش جدا کردم و در و بستم و با سرعت از پله ها دویدم بالا و بگذریم از چند باری که که لیز خوردم! کم مونده بود با پله ها یکی شم!

در و که باز کردم دیانا رو دیدم که با رنگ و رویی پریده روی مبل دراز کشیده بود و مت و ملیسا و هم بالای سرش بودن و هی این طرف و اون طرف می دویدن.

با ورودم چند تا اتفاق هم زمان افتاد.

نیم خیز شدن دیانا و زار زدنش.

پریدن رنگ از صورت مت و برگردوندن سرش.

نگاه غم گین و مایوس ملیسا هم زمان به من و دیانا!

با چشمای خیس نگاهشون کردم و گفتم:

-می گید چی شده با..یه بلایی سر خودم بیارم؟

باهم در پاریس

دیانا با گریه به چمدون خودش و من که آماده کنار مبل بود اشاره کرد و غم زده و با صدای تو دماغی گفت:

-می..می ریم ایران.

بی حال سر خوردم رو زمین و با صدای لرزونی کلافه داد زدم:

-چی شده؟

ملیسا اومد سمتم و شونه هام و گرفت و من و بغل کرد و مت آرام و کلافه گفت:

-آروم باش.

جیغ زدم:

-آرومم بگو..

ملیسا به مت اشاره کرد که زود تر بگه و دیانا هم بلند بلند گریه می کرد.

مت کلافه نشست رو مبل و سرش و بین دستاش گرفت و آرام گفت:

-خبر دادن که دیوید، نزدیک فرودگاه ایران تصادف کرده. گفتن ترمز ماشینش بریده بوده.

الان بیمارستان وضعیتش و نمی دونیم. باید برید ایران.

برای لحظه ای حس کردم دنیا دور سرم چرخید. چشمام خیس شد و انگار از دره ی زندگی پرت شدم تو خاطراتم.

دامن چین دار صورتی رنگم و روی زانو هام مرتب می کنم و با استرس

به پسر رو به روم خیره می شم. به قد بلند و هیكل لاغرش.

آرشا کمی اون طرف ترم با اخم داره به پسر نگاه می کنه.

چنگیز به در اتاق تکیه داده و با پوزخند به پسری که خودش و دیوید معرفی کرده، نگاه می کنه.

باورم همیشه جمشید خان گذاشته که برامون معلم خصوصی زبان بیاد.

از دیدن یه پسر خوشگل و مهربون. خیلی هیجان زده ام .

دستای عرق کرده ام رو مدام به دامنم می مالم و سعی می کنم به نگاه خیره و سنگین چنگیز بی اهمیت باشم.

پسری که خودش و دیوید معرفی کرده لبخند مهربونی می زنه و با صدای آروم و ملایمش با لجه بامزه ی فارسی می گه:

-خب از اون جایی که باید به دوتاتون زبان یاد بدم، یکم ماجرا سخته.

نوع جمله بندی ولهجه ی بامزش باعث می شه لبخندی رو لبام شکل بگیره و اخمای آرشای همیشه اخمو هم کمی باز بشه.

چنگیز کمی تو همون حالت می ایسته و در اخر خسته از فضای درسی از اتاق با نگاهی پر از خط و نشون خارج می شه.

نگاهم و به دوربینی که تو اتاق قرار داشت می دوزم و مطمئنم افراد مرد اهنی دارن از توی دوربین نگاهمون می کنن.

بی خیال دوربین می شم و دوباره با لبخند به دیوید خیره می شم و سعی می کنم تمرکز و معطوف درس کنم.

-آرشین، آرشین!

با احساس سرما از جانب صورتم نگاهم و به چشمای گریون دیانا می دوزم و اشک تو چشمام حلقه می زنه.

دیانا با گریه محکم من و در آغوش می گیره و می گه:

-نصف جونم کردی چرا یهو این طوری شدی!

خبری از مت نبود و ملیسا رو دیدم که از آشپزخونه در حالی که لیوان بزرگی از آب پرتقال دستشه داره به سمتمون میاد.

باهم در پاریس

دیانا ازم جدا شد و ملیسا جلوم زانو زد و لیوان و به سمت دهنم برد اما من بلند زدم زیر گریه و فقط یه چیزی می گفتم:

-چی شد؟

ملیسا با بغض لیوان و کنارم گذاشت و در حالی که موهایش و از جلوی چشمش کنار می زد گفت:

-تا از تو فرود گاه خارج شده سوار ماشینش می شه اخه دوستش.رضا براش دم فرود گاه پارک کرده بوده.

بعدشم که تصادف می کنه.

نگاه خشک شدم به سنگ فرش های مشکی رنگه آروم و پر بغض می گم:

-ح..حالا باید چی کار کنیم؟

دیانا دستی به صورت رنگ پریدش می کشه و می گه:

-مامان بزرگم مریضه .بهش چیزی نمی گم.

سرش و بلند کرد و چشمای تیره ای و مظلومش و بهم دوخت و آروم گفت:

-می مونیم من و تو .

در باز شد و مت در حالی که وارد می شد با عجله گفت:

-بلیط حل شد . همه چیز آمادهست.

با سردرگمی و چشمایی که می سوخت به مت نگاه کردم و گفتم:

-چی آمادهست؟

دیانا به چمدونش که روی زمین افتاده بود اشاره کرد و گفت:

-که بریم ایران.

نگاه خیسم و به ملیسا دوختم و اون با گریه محکم بغلم کرد .

مت بعد از جدا شدن از دیانا به سمتم اومد و به چشمام زل زد و کمی تردید داشت .

در آخر خودم به سمتش رفتم و آروم و دوستانه در آغوش کشیدمش.

ملیسا به سمتمون اومد و در حالی که دسته ی چمدونم و به سمتم می گرفت گفت:

-منتظر تونیم.

مت با لبخند اطمینان پخشی گفت:

-منتظر سه تاتون.

اشاره اش به برگشت دیوید باهامون باعث شد هم من هم دیانا لبخند بزنیم. البته تلخند!

با اعلام کردن شماره ی پروازمون. احساس کردم تو حاله ای از غم اسیر شدم.

دوباره داشتم بر می گشتم به جایی که ازش فرار کرده بودم.

همون جایی که توش به دنیا اومدم و در اسارت بزرگ شدم.

خداحافظی کار واقعا سختی بود. البته که برای من هیچ خداحافظی دردناک تر از خداحافظی که سال ها پیش تو

پرادوی نقره ای رنگ دیوید با خواهرم کردم نبود.

اما این خداحافظی هم سخت بود. خیلی سخت!

صندلی کنار پنجره برای من بود و کنارم دیانا نشسته بود و دوتامون پر از استرس و غم بودیم پر از ترس!

خوش حال بودم که برادر مت کار پروازمون و سریع تر انجام داده بود.

شاید خدا می خواست برای برگشتنم به کشورم مجبورم کنه، که این طوری با دلهوره و استرس دوباره من و راهی

کشورم کرده بود.

-هیچ وقت فرصت نشد ازت بپرسم که چرا پدرت رو مرد آهنی صدا می زدی.

دیانا برای عوض کرد حال و هوامون بحثی بدی رو انتخاب کرده بود!

-چون نه برای من، نه برای آرشا و نه شروین هیچ وقت پدر نبود.

اون برای ما همون اسم و لقبی بود که خودش برای خودش تو کارای خلافت ساخته بود.

در حالی که با دستم پیشونیم و ماساژ می دادم تا از دردش کم کنم پوز خند زدم و گفتم:

-یه بار رفتم بهش گفتم که وقتی تو نیستی چنگیز من و اذیت می کنه و حتی گاهی به زور بغلم می کنه.

برگشتم و به صورت دیانا خیره شدم می خواستم حالت صورتش و بینم در سکوت و کنجکاوای بهم زل زده بود.

ادامه دادم:

-می دونی چی گفت؟ گفت من وقت برای بچه بازی ندارم!

چشمای دیانا پر از غم شد صورتم و برگردوندم سمت پنجره و آرام گفتم:

-برادرت راه نجات و آزادی من و آرشا بود. ولی آخرش تنها راه نجات من شد.

تو دوره ای که ملت زندگیشون ماری شکل شده و حتی بچه های خودشونم می خورن.

داداشت به من و خواهرم کمک کرد تا فرار کنیم. قرار بود زبان انگلیسی بهمون یاد بده ولی برای کمک بهمون

فرانسوی یادمون داد.

تو دوره ای که حس می کردم دارم خفه می شم داداشت شد راه نفس کشیدنم!

با لبخند و چشمای بسته گفتم:

-اون اوایل، حتی عاشقشم شده بودم! ولی خب بعد این که من و اوورد فرانسه و خودش برگشت ایران کم کم

فراموشش کردم.

چشمام و باز کردم و برگشتم سمت دیانا که دیدم داره گریه می کنه.

باهم در پاریس

حرفی برای آروم کردنش نداشتم. اگر اون پسری که تویه کشور دیگه روی تخت بیمارستان خوابیده بود نجات دهنده و دوست من بود! برادر تنی و خونی دیانا بود و این واضحه که دیانا هزار برابر من داره زجر می کشه.

کمر بندامون و که بستیم بعد از اعلام پرواز. هواپیما اوج گرفت و من چشمام و بستم و تنها دستای سرد و ظریف دیانا رو بین دستام گرفتم.

تاکسی های زرد و راننده هایی که جلوی عابر ها می ایستادن و بوی تند دود و هوای خفه و گرم.

برام تازگی داشت. چه قدر دور بودم و خبر نداشتم!

دیانا با استرس بازوم و به چنگ گرفت و به اطراف با وحشت نگاه می کرد خندم گرفته بود.

هرچند ضربان بالای قلب خودم و دستای عرق کرده و یخ زدم خبر از حال ناخوشم می داد. و خودمم وضعیتم چندان بهتر از دیانا نبود.

به سمت یکی از تاکسی ها رفتیم.

باصدایی که سعی می کردم نلرزه و محکم باشه به فارسی به مردی که به ماشین تکیه داد بود گفتم:

-سلام

مرد دستی به سیبیل های پروفوسوری گندمیش کشید و با لبخند گفت:

-کجا برسونمتون آجی؟

آجی؟ چه لفظ غریبی!

به خودم اومدم و گوشه ی مانتوی زیتونی دیانارو گرفتم و گفتم:

ما می خوایم بریم به یه هتل خوب.

راننده با چرب زبونی در حالی که دسته ی چمدونمون و می گرفت تا توی صندوق عقب قرارش بده گفت:

-من هتل های خیلی خوبی رو می شناسم اصلا نگران نباشید خانوم.

سری براش تکون دادم و در عقب و باز کردم و نشستم و دیانا هم کنار من جای گرفت راننده در ماشین و بست و قبل نشستن کمی خیره به موهای افتاده بیرون از شال دیانا خیره شد. و بعد اومد و نشست.

به دیانا با آرنجم ضربه ای زدم و به شالش اشاره کردم. گیج سریع شالش و روی سرش انداخت. عادت نداشت به پوشش.

نگاهم رو قران آبی رنگی که از طریق یه زنجیر نازک از آینه ی جلوی ماشین آویزون بود خیره شد.

هوا به نظرم کمی آلوده تر از سال ها پیش شده بود و آسمونم خاکستری تر شده بود .

و این که همه چیز فرق کرده بود. پوشش ها. ساختمون ها. مردم!

از موقعی که پام و روی خاک این پایتخت دود گرفته ی ترسناک گذاشته بودم دوباره هجم عظیمی از دلتنگی و هجوم خاطرات زخمی اون روز هام روی سینه ام حس می کردم.

انگار دیانا متوجه وضعیت ناپایدار روحیم شد که دستش و آروم روی دستای لرزون و یخ زدم گذاشت .

چشمای دوتامون از بی خوابی و گریه سرخ و ترسناک شده بود و با کمی دقت هاله ای از سیاهی و کبودی رو زیر چشمای دوتامون می شد دید.

دیانا به شال عادت نداشت و مدام شال از روی موهای لخت و بلوندش سر می خورد و نگاه راننده از توی آینه خیره می شد رومون.

هر از گاهی هم خدایا توبه ای رو زیر لب می گفت و من تو این هجم از درد خنده ام گرفته بود.

گاهی بغض به گلوم چنگ می انداخت و گاهی اشک به چشمام نیش می زد و گاهی ناخن هام کف دستم و خط خطی می کردن .

چه بلایی سر دیوید عزیزم اومده بود؟

چرا باید درست بعد از رسیدنش به ایران تصادف کنه؟

باهم در پاریس

چرا بین این همه آدم دیوید من باید تصادف کنه و به خواب عمیق فرو بره؟

من وقتی داداشم شروین تو اوج جوونی به دست دشمنای اون مرد، مرد این قدر عذاب نکشیدم.

شاید چون بچه بودم. شاید چون اون موقع پوستم کلفت تر بود!

شاید از وقتی به فراسه رفتم نازک شدم و تحمل سختی ندارم!

مسیری که فکر می کردم خیلیم دور نیست با نیم ساعت علاف شدن پشت ترافیکی که انگار با من لج کرده بود، دور تر شد.

در آخر راننده جلوی یک هتل با نمای سورمه ای و سفید نگه داشت.

از ماشین پیاده شدیم و راننده چمدون ها رو از صندوق عقب ماشینش بیرون آورد و در همون حال من و دیانا پولی رو که از صرافی گرفته بودیم و به سمت راننده گرفتیم .

راننده به پولی که بهش دادیم خیره شد و با تعجب گفت:

-این که خیلی کمه!

با تعجب به مقدار پول نگاه کردم چهل تومن کم بود!

راننده خیره نگاهم کرد و دیانا شونه ای بالا انداخت و گفت:

-حتما! گرون تره دیگه.

با شک بیست تومن دیگه رو پول گذاشتم و به سمت مرد گرفتم .

چشمای مرد برقی زد و با هیجان پول و گرفت ودستی به سبیل هاش کشید و گفت:

-خدا بده برکت.

زود سوار ماشینش شد و حرکت کرد و تو پیچ خیابون ماشینش گم شد.

برگشتم سمت دیانا و اروم گفتم:

باهم در پاریس
-فکر کنم سرمون کلاه گذاشت!

-کی می رسه؟

برگشتم سمت دیانا و در حالی که لباسای چمدونم و داخل کمد تقریباً بزرگ اتاق هتل جا می دادم گفتم:

-ما الان باید آماده باشیم که هر وقت رسید رید،منتظرش نزاریم.

دیانا سری تکون داد و منم یکی از بارونی هایی که تا اواسط رونم می رسید و پوشیدم چون هم بلند بود و مثل مانتو بود و هم هوا درست بعد از رسیدنمون به هتل بارونی شده بود.

شال بلند و زرشکی رنگم و شل روی سرم انداختم و موهام و پشت گوش زدم و کتونی های سیاهم و پوشیدم و دیانا هم آماده روی تخت هتل نشسته بود و برای اولین بار بود که یک ساعت آماده شدنش طول نمی کشید و برای ست کردن لباساش ازم نظر نمی پرسید.

بایدم این طوری می بود ، تنها برادرش که از قضا بهترین پسری بود که می شناختمش الان تو کما بود و حتی هنوز نمی دونستیم چرا!

هر از گاهی دیانا یهو می زد زیر گریه و شونه هاش از شدت گریه می لرزید و من حس می کردم کمرم از شدت بی کسی شکسته!

از لای بهمون خبر دادن که کسی منتظر مونه و من و دیانا هم با هم با قدمایی لرزون از طبقه پنجم به وسیله آسانسور پایین اومدیم .

در آسانسور که باز شد و بیرون اومدیم اولین کسی که دیدیم.

پسری بود که پشت به ما ایستاده بود و موهای کوتاه و قهوه ای رنگش با کت خاکی رنگش بهش استایل جالبی داده بود.

باهم در پاریس

برگشت سمتون و نگاهش اول رو دیانا خشک شد و حس کردم چشماش غرق اشک شد و بعد نگاهش رو من مکس کرد.

این نگاه خاکی بد جور داد می زد که می تونه مطعلق به بهترین دوست دیوید تو ایران باشه!

به سمتون اومد و من فهمیدم حدسم درست بوده.

دستش و به سمت دیانا دراز کرد و آروم با صدای بم و گرفته ای گفت:

-سلام من رضا قائمی هستم.

دیانا دست راستش و که از دستمال کاغذی پودر شده پر بود و کنارش نگه داشت و با دست چپش با راضا دست داد . و آروم گفت:

-منم دیانا هستم خواهر دیوید.

رضا با غم خاصی دیانا رو نگاه کرد و سری تکون داد و حتی خودشم می دونست نه جا و نه زمان خوبی برای گفتن خوش بختم نیست!

رضا برگشت سمتم و نگاه آروم و خاکی رنگش و به چشمام دوخت و دستش و به سمتم گرفت و گفت:

-و شما؟

دستم و تو دستای مردونه و گرمش گذاشتم و فکر کردم چی بگم؟

بگم شاگرد کلاس زبانش بودم یه روز؟ بعدش شدم کسی که نجات پیدا کردم به دست دیوید؟ یا بگم خواهر خوندشم !یا هم اتاقی خواهرش تو فرانسه!

یا دوست!

چی می گفتم...

دیانا من و از دست نگاه خاکی رنگش نجات داد و گفت:

-سوزان یکی از دوستای بسیار نزدیکمونه از خواهر نزدیک ترا!

باهم در پاریس

کمی با ریز بینی و دقت نگاهم کرد و دستش و از دستام دور کرد و در همون حال آرام گفت:

-متوجه شدم، ماشین و بیرون پارک کردم و تا ترافیک شروع نشده بهتره بریم بیمارستان.

هر سه سری برای هم تکون دادیم و هر سه از لابی هتل خارج شدیم و از پله های جلوی ورودی هتل که اومدیم

پایین به بنز سیاه رنگی اشاره کرد و گفت:

-بشینید لطفا.

هر سه سوار شدیم.

فضای ماشین خفقان آور بود و هواش خیلی سنگین و من ناخواسته دستم و روی گردن بند اهدایی ربات گذاشتم و

برج ایفلش و لمس کردم .

زیر لب آرام گفتم:

-باهم در پاریس!

حتی وقت نشده بود ببینمش و ازش خداحافظی کنم. احتمالا تا الان فهمیده اومدم ایران.

دیانا یهو زد زیر گریه جوری با صدای بلند زد زیر گریه که رضا فوری ماشین و نگه داشت و منم با ترس دستم و

روشونه هاش گذاشتم .

رضا برگشت سمتمون و با ترس گفت:

-چی شد؟

دیانا خودش و تو آغوشم انداخت و با هقهقه گفت:

-داداشم، کجاست هان؟

منم بغض به گلوم که نه به کل وجودم چنگ انداخت .

(علت مرگ: خفه گی، بر اثر بغض)

اشک هام که گونه هام و نوازش داد گریه ی دیانا هم شدت پیدا کرد .

دیانا سرش و از رو شونم برداشت و روبه رضا که با غم و درد نگاهمون می کرد گفت:

-تو می دونی چه بلایی سر داداشم اومده؟

رضا رو برگردوند و در حالی که ماشین و راه می انداخت گفت:

-قبل از اومدنش به فرانسه ماشینش و دم فرود گاه ترک کرد و به من گفت برمش خونش.

منم گذاشتم تو پارکینگش. چند روز بعدش زنگ زد و گفت داره میاد و با ماشینش برم دنبالش.

منم گفتم روزی که داره میاد خارج از شهرم و نمی تونم برم دنبالش برای همین ماشینش و بردم و یه جا نزدیک

فرودگاه پارک کردم و بهش گفتم هر وقت از فرانسه برگشت تو کجا می تونه ماشینش و پیدا کنه.

روز بعدش وقتی رسیده بود ایران برای یاد اوری بهم زنگ زد و آدرس ماشین و پرسید و ازم تشکر کرد و قطع کرد .

درست دو ساعت بعدش از بیمارستان به آخرین شماره ی تماس گرفته از گوشی دیوید زنگ زدن و من برداشتم .

بهم گفتن تصادف کرده و تو کماست!

دیانا همچنان گریه می کرد و من چرا این بغض لعنتیم نمی شکست!

جلوی بیمارستان نگه داشت و ماشین و پارک کرد و من حس می کردم خیلی سردمه!

نه به خاطر سوز گاهی هوا! به خاطر این که تا چند دقیقه دیگه دیوید و سرحال و خندون و نه بلکه پسری بی هوش و

وابسته به هزار دستگاه و می دیدم.

هر جور که بود با هم وارد بیمارستان شدیم و من حس می کردم دوست دارم زندگی مو بالا بیارم و خلاص شم برای

همیشه!

سوار آسانسور شدیم و نمی دونم طبقه چندم بود که ما از آسانسور بیرون اومدیم و به جای ما پیرزنی با چشمای پف

کرده و قرمز در حالی که پیرهنی خونی به دست داشت وارد آسانسور شد!

به زور چشم ازش گرفتم و با صدای رضا به خودم اومدم.

-سوزان خانوم از این طرف!

نه پاهای من و نه دیانا یارای قدم برداشتن، نداشت و دوتامون خشک شده به زمین چسبیده بودیم و من با ترس از لابه لای شونه های پهن رضا به پشتش سرک می کشیدم و تنها در اتاق سفید رنگی رو می دیدم که دیویدم اون جا بود!

رضا به سمتون اومد و آروم گفت:

-دیوید تنهاست و مطمئنم اگه بدونه شما این جایید بیشتر برای باز کردن چشماش تلاش می کنه.

دیانا خیره ی رضا بود و اشک تو چشمای خمارش نقش بسته بود و من دستام چرا می لرزید؟ نتونسستم تحمل کنم و به رضا تنه ای نه چندان محکمی زدم و دست بردم سمت در و به کمک پرستار ها با تنی لرزون و قلبی که انگار نمی زد وارد اتاق شدم و دیانا هم پشت سرم .

این دیوید نیست . هست؟

امکان نداره دیوید این قدر خواب باشه که بهش این همه دستگاہ برای بیدار شدنش وصل کنن.

این چشمای کبود! این لبای سیاه و این پارچه هایی که روی چشماش بودن .

دیوید برای من برادرانه خرج کرد و حالا داشت با زندگی و مرگ مبارزه می کرد!

دیوید برای من دوست بود و با دستگاہ زنده بود؟

دیوید برای من زندگی درست کرد و حالا داشت می مرد؟

دیانا بلند زد زیر گریه و کنار دیوید روی زمین افتاد و دستای دیوید و به دست گرفت و با بغض نالید:

-بی معرفت، چرا خوابیدی؟ کاش این همه سال ازم دور نبودی.

از دیوار گرفتم تا نیفتم و پرستار روبه رضا کرد و گفت:

-اقای دکتر درست نیست همه با هم تو اتاق بیمار باشید.

پس رضا دکتر بود و من و دیانا به راحتی کنار دیویدمون بودیم.

باهم در پاریس

دیانا زجه می زد و من آرزو می کردم که ای کاش جای دیانا بودم و این همه اشک داشتم و حداقل کمی فقط کمی خالی می شدم از این همه بغض!

رضا از اتاق رفته بود بیرون و منم انگار نبودم!

اصلا چرا باید گریه می کردم . دیوید که قصد نداشت من و تنها تر کنه و بره!

فضایی که دیوید توش نمی تونست بدون اون دستگاہ ها نفس بکشه برای من کشنده بود و دیگه تحمل اون چشمای بسته و صدای اون دستگاہ لعنتی رو که مدت زمان زنده بودن دیوید و بهمون نشون می داد و نداشتم .

با پاهای لرزونم خودم و به سمت در اتاق کشوندم و از اتاق خارج شدم و گوشه ای روی زمین سر خوردم و.. و من چرا گریه نمی کردم!

تو محوطه بیمارستان روی نیم کت آبی رنگ نشستم و به رفت و آمد مردمی نگاه می کردم که ربات وارانه زندگی می کردن.

چون فقط زنده بودن!

مثلا اون پیرزنی که پیره خونی پسره نوزده ساله ی مردش و به چنگ گرفته بود و جلوی امبولانس زار می زد زندگی نمی کرد .

فقط زنده بود!

یا اون مرد خوش قیافه و جوونی که کنار پسر بچه ای سرطانی نشسته بود و با بغض به موهای نداشته ی پسرش نگاه می کرد و کمرش خم به نظر میومد، تنها زنده بود! اما زندگی نمی کرد.

اون زنی که از بیمارستان انداختنش بیرون چون پول عمل دخترش و نداشت به نظر نمیومد که زندگی کردن بلد باشه!

دیویدی که زیر اون همه سیم و دستگاہ به خواب رفته بود زنده بود، ولی زندگی نمی کرد.

منی که پدرم از بچه گی خواست مرد اهنی صداس بزنی و برای خانوادشم اهنی شد . تنها زنده بود .

منی که از خواهرم دور بودم و مرگ برادر و مادرم و به چشم دیدم و از پدرم فرار کردم زندگی بلد بودم؟

باهم در پاریس

یا ارشایی که حتی معلوم نیست که زندست یا نه! هیچ وقت زندگی نکرد.

کاش خدا ما آدم رو ربات خلق نمی کرد . کاش زندگیمون و بی روح و سیاه نکرده بود.

البته این زندگی سیاه حاصل دست رنج خود انسان هاست!

گوشیم که زنگ می خوره . چشم می بندم و سیم کارت تازه خریده شدم انگار زنگ خور داره!

با تردید بعد از لمس دایره ی سبز رنگ گوشی رو به گوشم چسبوندم و صدای نفس های خشمگین مرد پشت خط

بهم فهموند که مت خیلی زود من و به ربات فروخته!

-کجایی؟

چشمام گرد شد و لبخندی رو لبام شکل گرفت .

-شماره ی من و از کجا گیر آوردی!

سوالم مزخرف بود چون دقیقا درست بعد از حرف زدن با مت و دادن شمارم بهش ربات بهم زنگ زد!

چرا حس می کردم اگر الان جلوش باشم نصفه ام می کنه؟

دوباره صدای خس خس نفسای گرفته اش و بعد صداش:

-بار آخره می پرسم . کجایی؟

سکوت کردم و حس می کردم قلبم داره از سینم می زنه بیرون و من چرا دلم برای صدای خسته ی این مرد تنگ

بود؟

دوباره صداش و شنیدم و این بار کمی ترسناک تر از همیشه.

-باشه . نگو، منم راه کارای خودم و دارم!

قبل از این که جوابش رو بدم صدای بوق تو گوشم پیچید و تماس قطع شده بود و من خشک شده به صفحه گوشیم

نگاه می کردم.

طی سه روز گذشته، من و دیانا و رضا مدام به بیمارستان می رفتیم و من تنها با بغض و دردی که تو قلبم حس می کردم به دیوید خیره می شدم و بعدش بر می گشتیم به هتل و چندین بار رضا اسرار کرده بود که به خونه ی اونا بریم . ولی خب ما قرار نبود همچین کاری کنیم!

کنار تخت دیوید ایستاده بودم و حال دیانا بد شده بود و پرستار اون و از اتاق بیرون برده بود و دیانا مدام مادر بزرگ پیرش و دست به سر می کرد و می گفت که اومده مسافرت.

رضا کنارم ایستاد و این مرد خدای مردونگی بود با اون ته ریش فوق العادش و چشمای خاکی رنگش می تونست منبع آرامش هم باشه.

با شنیدن صداش خشکم زد:

-آرشین چرا دروغ گفتی سمت سوزانه؟

با بهت سر برگردوندم و خشک شده نگاهش کردم و اون لبخندی زد و روی صندلی نشست و گفت:

-دیوید همه چیز و بهم نگفته ولی تو این همه سال همیشه با بانوی شرقیش پشت تلفن حرف می زد و همیشه حرف از بانوی دوست داشتنیش بود که پیش خواهرش زندگی می کرد.

به نگاه خشک شده و خیره ام خیره شد و گفت:

-اوایل فکر می کردم عاشقته!

هول شدم و سریع گفتم:

-ن.نه بین م..

بین حرفم پرید و دستی به اون موهای لخت و قهوه ای کشید و گفت:

-می دونم ، بهم گفت مثل خواهرشی با این تفاوت که مثل یه پرنده ی زخمی هستی.

سرم و پایبین انداختم و بغض کردم که ادامه داد:

-دیوید چیز زیادی از تون نمی گفت فقط بدون خیلی خیلی دوستون داشت و هنوز نفهمیدم چرا وقتی بیست متر با کامیون روبه روش فاصله داشت نتونسته ترمز بگیره.

باهم در پاریس

دستام لرزید و پاهام لرزید و تنم یخ بست و نفسم میون سینم گیر کرد و قلبم ایستاد و شاید من اون لحظه با اون فکری که تو سرم چرخ می زد مرده ام!

برای دیدن عکس شخصیت های رمان های مرجان فریدیو دیگر رمان هاشون به این کانال سر بزنید.

@girllandboybad

-به خودت بیا!

با سوزشی که تو گوشم حس کردم مبهوت سر بلند کردم و دهن نیمه بازم و بستم و با نگاهی به اشک نشسته به اون تیله های خاکی خیره شدم و با بغض گفتم:

-م..ماشینش، معاینه شده؟

خیره نگاهم کرد و سرگردون گفت:

-تو الان حالت خوب نی..

دستم و گذاشتم رو سینهش و هول دادمش و چنگی به موهام زدم و شالم چرا از سرم افتاده!

-گ..گوش کن!

برگشتم سمتش و با استرس و صورتی که می دونستم بی رنگ شده گفتم:

-ه..ه..همین حالا ماشینش و معاینه کنید.

رضا بهم نزدیک شد و دستم و گرفت و من و از اتاق خارج کرد و در و پشتش بست و با صدای بلندی گفت:

-چی می گی می شه درست حرف بزنی؟

اشکام که دونه دونه رو گونم غلطید صدامم باز شد و با صدایی لرزون و مبهوت گفتم:

-ترمز ماشینش و بریدن!

باهم در پاریس

مرد بی مو و با اون ریش های بلندش تا کمر تو ماشین خم شده بود و دستای سیاهش و روی کاپوت مچاله شده ی ماشین گذاشته بود و با دقت خیره به اون موتور له شده و سیم های قطع و خراب بود.

بعد این که شک کردم به عمدی بودن تصادف. رضا رو مجبور کردم تا بریم برای معاینه ماشین.

حالا این جاییم و من همه وجودم می خواد که تصادف دیوید اتفاق باشه.

از استرس رنگم مثل گچ شده بود و دستای عرق کردم به جون تار و پود دستمال کاغذی دستم افتاده بود و رضا با اخم کنارم ایستاده بود و چشمش پر از سوال بود و بزرگ ترین سوالی که از اون چشمای خاکی رنگ فریاد زده می شد این بود که شما چی رو پنهون می کنید!

مرد کمر راست کرد و با دستمال قرمز سیاه و کثیف دور گردنش دستای سیاهش و تا حدودی تمیز کرد و نگاهش به رضا دوخت و گفت:

-بریده!

من حس کردم سبک شدم و رضا با حیرت گفت:

-چی بریده؟

مرد با اطمینان زل زد به چشمای خشمگین و مبهوت رضا و گفت:

-ترمز ماشین دوستتون و بریدن، کاملاً عمدی!

با حیرت لب زدم:

-بابام!

چشمام سیاهی رفت و همه چیز گنگ شد و رضا به سمتم اومد و من سبک شدم و پر شدم و خالی شدم و مردم و زنده شدم و در نهایت بی هوش شدم.

باهم در پاریس

چشمم و آروم باز کردم و سرم تو دستم بود و سرم درد می کرد و دیانا کنارم به خواب رفته بود و من فوراً به خودم اومدم و اشک تو چشمم جوشید و با وحشت نیم خیز شدم و سرم توی دستم و کند زدم و دیانا سر بلند کرد و من این کوه عذاب وجدان روی کمرم و چه کنم!

چه طور به این خواهر بگم که پدر من فهمیده داداش من و فراری داده و حالا باعث خوابیدن داداشش رو تخت بیمارستانه!

دیانا با بهت دستی به موهای بلوند و لختش کشید و با چشمای پف کردش نگاهم کرد و گفت:

-چی کار می کنی؟

هول زده از روی تخت پایین اومدم و کفشام و به زور با دستی که ازش خون میومد پام کردم و دیانا با وحشت جلوم ایستاد و گفت:

-دستت و ببین خون میاد، اخه تو چت شده!

دستام و قاب صورتش کردم و با بغض گفتم:

-بزار تنها باشم باشه، دنبالم نیا التماس می کنم.

دیانا با حیرت نگاهم کرد و من پشت کردم بهش و این سرگیجه و این سرد درد و این پاهای لرزونم باعث نمی شد که صبر کنم من باید می رفتم . من بودم که باعثش بودم .

سوار آسانسور شدم و دیانا دنبالم دوید و صدام زد و در بسته شد و من به طبقه پایین رسیدم و می دونستم که بهم نمی رسه.

از بیمارستان خارج شدم و پیاده به سمت خیابون کشیده شدم نیاز داشتم فکر کنم.

وقتی با بچه های دانشگاه رفته بودیم چال. چنگیز اومده بود و دنبال من می گشت

دیوید و پیدا کردن و به خاطر فراری دادن من خواستن بکشنش.

اشک تو چشمم حلقه زد و با بغض نالیدم :

-چه طور تونستین!

خودم و بغل کردم و نگاه رهگذرا هم باعث نمی شد به خودم پیام و دست ببرم و اشکام و پاک کنم.

حتی برام مهم نبود که پولی همراهم نیست و هیچ جا رو یاد ندارم و هیچ جایی ندارم. تنها می خواستم از این عذاب وجدان خلاص شم و بفهمم چرا با دیوید این کار و کردن!

پاهام به زمین چسبید.

-چرا باید دیوید و بکشن، اونا که من و می خوان! با کشتن دیوید که به من نمی رسیدن!

پس من این جا چی کار می کنم؟ مگه من و نکشوندن ایران؟ کسی که تونسته ماشین دیوید و پیدا کنه حتما بیمارستانشم پیدا می کنه!

چه نقشه ی حساب شده ای، از چنگیز و اون مرد به اصطلاح بابا هم بعید نبود.

همه چیز تله بود. تله شون شد دیوید مظلومم و من شدم کسی که تو تله افتاد من و به ایران کشوندن. جام و پیدا کردن.

سر که بلند کردم تازه اون شاستی بلند سیاه و دیدم. شاستی بلندی که چند روز بود که دم بیمارستان بود.

تازه اون شیشه های دودی اش و و دیدم و تازه فهمیدم که تمام این مدت بازی خوردم و خودم پا تو دهن شیر گذاشتم!

تنها کار یکه کردم این بود که با تمام توانم شروع کنم به دوییدن.

درست با دوییدن من اون ماشینم شروع کرد به حرکت و دنبال من آرام آرام حرکت می کرد و من وحشت زده می گفتم:

-نمی زارم!

چرا این خیابونا این قدر خلوتن و چرا این قدر همه ی راه ها بسته ان؟

تو کوچه تاریکی پیچیدم و به پاهام سرعت دادم و وقتی برگشتم تا پشتم و نگاه کنم با دیدن دو تا شاستی بلند اشک تو چشمم حلقه زد و یه لحظه پاهام پیچ خورد و خوردم زمین و شاستی بلند ها کنارم توقف کردن و در اولین

باهم در پاریس

ماشین باز شد و من حیرت زده و چشمایی که از شدت وحشت گرد شده بودن و دو دو می زدن به کسی که رو به روم بود خیره شدم .

انگار لال شده بودم.

تغیر کرده بود . بزرگ تر شده بود و وحشی تر به نظر میومد.

هنوزم همون شکستگی بالای ابرو شو و داشت همون شکسته گی که من برای فرار از دستش باعثش بودم.

همون شکستگی که اگه نبود الان دختر نبودم و همه چیم و باخته بودم.

چنگیز نیشخندی زد و سری تکون داد و با همون چشمای هیز و وحشیه لعنتیش بهم خیره شد و گفت:

-به پسر عموت سلام نمی کنی؟

نفسم رفته بود. موجی از وحشت به دلم ریخت. نزدیک چهار سال فرار کردم که الان این طوری گیر بیافتم؟

از بهت خارج شدم و با صدای لرزونم در حالی که دستم به مچ پای دردناکم بود با نفرت گفتم:

-پسر عمو یا سگ و پادوی بابام؟

در ماشین ها باز شدن و چند تا از نوچه های اون مرتیکه و چنگیز از ماشین پیاده شدن.

چنگیز برخلاف تصورم عصبی نشد و گفت:

-دلم برای این زبونت و این چشمای خوشگلت تنگ شده بود .

با نفرت دندون روی هم سابیدم و غریدم:

-تو باعث تصادف دیویدی مگه نه؟

یکی از اون مرد های غول پیکرد دست انداخت دور شونه هام و من از زمین کند زد و من جیغ زدم و تقلا کردم که

اون مرد دست روی دهنم گذاشت و چنگیز با نیشخند گفت:

-اره خودم ترمز ماشینش و با همون چاقویی که موهات و یه بار باهاتش بریده بودم، بریدم!

دست برد تو جیب کتتش و اومد سمتم و چاقوی طلایی رنگ و کوچیکش و به سمتم گرفت و اون مرد محکم من و گرفته بود و جلوی دهنم گرفته بود و من تنها با چشمای اشکی و پر از وحشت نگاهش کردم .

تنها چیزی که اون چاقوی طلایی به یادم می آورد، ترس و وحشت بود.

دختر بچه ای رو به یادم می آورد که با گریه رو پله ها نشسته بود و مامانش و می خواست .

اون چاقو برام دختری بود که موهای بلند و خرمایش و نمی تونست ببافه و مامنش و می خواست.

مامانی که زیر مشت و لگدای باباش بی هوش بود .

تو اون چشمای تیره زل زدم، درست مثل همون روزا بود . مثل همون روزی که یه جوون لاغر بود و با هیزی نگاهم کرد و گفت چرا گریه می کنی؟

و من چه ساده از دردم برای بسته نشدن موهام گفتم.

فقط شیش سالم بود. شیش سال! پشتم نشست و گفت الان برات حلش می کنم .

و من لبخند زدم و نفهمیدم چه راحت موهای ابریشمی و نازم با چاقوی طلایی رنگش بریده شد.

هنوز اون نیشخند و یادمه وقتی موهای توی دستش و پرت کرد جلوم و چاقوی طلایش و توی جیبش گذاشت و سوت زنان رفت!

-ببرینش!

به خودم اومدم و دیدم که چاقو رو با اخم توی جیبش گذاشت و من وحشت زده تقلا کردم و اون این بار داد زد:

-نمی تونید از پس یه دختر بر بیاید، الان یکی میاد دردم می شه ببرینش!

اونی که من و از پشت گرفته بود و از کمر بلندم کرد و همون طور که دهنم و گرفته بود من و برد سمت شاسی بلند مشکی ای که در عقبش و باز بود.

فکر کن آرشین، فکر کن. اگر ببرنت و تو سوار اون ماشین شی دیگه هیچ وقت نمی تونی نجات پیدا کنی.

تو یه حرکت یهویی پاهام و بلند کردم و جفت کردم و کبیدم به مامور جلوم که می خواست من و سوار ماشین کنه.

با هول دادن اون مردی که من و از پشت گرفته بود تعادلش به هم خورد و من از فرصت استفاده کردم و دستش و با همه ی توانم گاز گرفتم که دادی زد و ولم کرد و من خون تو دهنم و تف کردم تو صورتش و خواستم بدوام که یکی از مرد ها من و گرفت و خواست ببرتم سمت ماشین که چنگیز اومد جلوم و کوبید تو صورتم و من پرت شدم رو زمین و حس می کردم گوشام سوت می کشه و چونمم درد می کرد.

اما من نمی تونستم کم بیارم. نمی تونستم تسلیم شم که اگه می شدم برای همیشه همه چیزم و از دست می دادم و تمام تلاشم و سختی هایی که کشیدم هیچ می شد.

پس دستم کف زمین کشیدم و مشت پر خاکم و یهو پرت کردم سمت چنگیز که خم شده بود سمتم و چنگیز دادی زد و دو قدم از م دور شد و دست و گذاشت رو چشماش و قبل از این که افراش به خودشون بیان بلند شدم و شروع کردم به دویدن اون قدر سریع می دویدم و پاهام و و محکم رو زمین می کوبیدم که پاهام درد گرفته بود.

همه افراد چنگیز دویدن دنبالم و من می دونستم که هیچ شانسی در مقابل سرعت اون همه مرد ندارم .

کم کم به نفس نفس افتادم و سرعتم کند شد و حس می کردم ته حلقم می سوزه و سینم اون قدر محکم بالا و پایین می شد که درد گرفته بود و نمی تونستم نفس بکشم.

کم مونده بود بهم برسن و من نا امید فقط می دویدم و لعنت کردم خودم و شانسم و که این ساعت کسی تو این خیابون و کوچه لعنتی نیست!

دست یکی شون و رو کمرم حس کردم و با وحشت جیغی کشیدم و خواستم با تموم جونم به پاهای خستم سرعت بدم که یهو یه ماشین مسابقه ی سیاه

با سرعت پیچید تو کوچه و یه دور سیصد و شصت درجه ای زد و در اخر جوری ترمز گرفت که از بغل خیلی حرفه ای خورد به اون چهار مرد که پشت من بودن و سه تاشون افتادن زمین و اون یکی زود اسلحه اش و در آورد و گرفت سمت ماشین و شروع کرد به شلیک کردن.

صدا خفه کن جلوی اسلحه باعث شده بود صدای اسلحه تو کوچه نییچه.

من دستام و رو زانو هام گذاشته بودم و با تمام قدرتم هوا رو می بلعیدم و حس می کردم قلبم الانه که از سینم بزنه بیرون.

شیشه های عقب و دودی ماشین مسابقه شکستن و ماشین با سرعت باورنکردنی به صورت حرفه ای دنده عقب رفت و مرد اول چند بار شلیک کرد و وقتی دید راننده بد جور کله خرابه شروع کرد به دویدن دیدم که ماشینای سیاه و شاسی بلند افراد چنگیز با سرعت دارن میان سمتمون.

یهو در بغل راننده ماشین مشکی عجیب روبه روم باز شد و پسری در حالی که کلا کاسکت سیاهی روی سرش بود در حالی که سرش به سمت جلوش بود. نشسته بود پشت فرمون و انگار در و باز کرده بود که من بشینم!

همین طوری مبهوت نگاهش می کردم و شاستی بلندا ام نزدیک شده بودن و

یهو سر پسر برگشت سمتم و همین طوری بی حرف نگاهم می کرد.

بی خیال لالیش شدم و با سرعت خودم و پرت کردم تو ماشین و هنوز در و نبسته بودم که ماشین با سرعت از جا کنده شد و من به صندلی کوبیده شدم و با وحشت دستم و بردم سمت کمر بند و زود کمر بندم و بستم و پسر رو به سمت ماشین چنگیز و افرازش می رفت و سرعتش تو سیم ثانیه به دویمت تا رسیده بود.

خشکم زده بود و هنگ کرده بودم نفس کشیدن یادم رفته بود و تنها چنگ زده بودم به داشبرد و دستگیره در ، تا یه جوری از خودم محافظت کنم!

پسره مثل دیوونه ها داشت با ماشین چنگیز شون شاخ به شاخ می شد و من نتونستم تحمل کنم و جیغ زدم:

-الان می خوریم به هم!

انگار هم لال بود هم کرا! چون همین طوری به گاز داداش ادامه می داد و جالب این جا بود که ماشین چنگیزم بدون ترس و تردید مثل اون به سمتمون با سرعت می اومد و حتی بقیه ماشینا ام عقب بودن و فقط چنگیز می خواست با این پسر سرشاخ شه!

دوباره با حشت جیغ زدم:

-روانی داری می کشیمون!

ماشینا به هم رسیدن و کم تر از یه متر مونده بود تا به هم برخورد کنیم

باهم در پاریس

با ترس و وحشتی که کل وجودم و گرفته بود بلند جیغ زدم که ماشین چنگیز ترمز کرد و پسره خیلی ریلکس پاشو محکم کوبید رو ترمز و دستی کشید و یهو فرمون و با شدت چرخوند که ماشین خیلی سریع و تیز چرخید جوری که من با در برخورد کردم و پهلوام رسماً سوراخ شد و بلند هم از ترس و هم از درد جیغ زدم .

حالا ماشینمون پشت به چنگیز بود و اون پشتمون بود پسره یهو پاشو گذاشت رو گاز و با سرعت از ماشین چنگیز دور شد و من با وحشت برگشتم و از پشت ماشین چنگیز و دیدم که همراه با بقیه ماشینا راه افتادن دنبالمون.

پسره با سرعت از کوچه اومد بیرون و وارد خیابون شد.

از بین ماشینا مویی رد می شد و لایی می کشید و من چرا حس می کنم الانه که قش کنم؟

دستام و اون قدر محکم از دستگیره در گرفته بودم که درد گرفته بود و سفید شده بود.

برگشتم و عقب و نگاه کردم و با ترس گفتم:

-هنوز پشتمون!

بدون توجه بهمون طوری می روند .

یهو دور برگدون و دور زد و من دوباره پهلوام سوراخ شد!

ماشین چنگیز و افرادشم دنبالمون دور برگدون و دور زدن.

نمی دونستم داره کجا می ره دقایقی می شد که اون گاز می داد و اونا دنبالمون بودن تا جایی که متوجه شدم خبری از خیابون و ماشین و خونه نیست!

جلومون تنها جاده بود و بس و من نمی دونم تا کی قرار بود ادامه بدیم .

انگار داشتیم از شهر دور می شدیم و ماشینا هنوز پشتمون بودن با استرس گفتم:

-توی شهر بهتر می تونستیم فرار کنیم ،این جا همش جاده است الانه که قیچی مون کنن!

بازم هیچی نگفت عصبی جیغ زدم :

- صدام و می شنوی؟

ماشین چنگیز و افرادشون بهمون نزدیک شد جوری که از شیشه های بغل می تونستم قسمت جلوی ماشینشون و ببینم از ترس زبونم قفل کرده بود و حتی دیگه نمی تونستم جیغ جیغ کنم!

با دیدن چیزی که جلوم بود چشمم گرد شد.

پسره دقیقا به همون سمت رفت و وارد خاکی شد .

صدای ریل های قطار میومد و قطار با سرعت داشت به سمت راست می رفت و ما با سرعت داشتیم به سمت قطار در حال حرکت می رفتیم و چند متر با ما فاصله داشت و نقشه این پسر چی بود؟ که مثل فیلم های اکشن از روی ریل ها رد بشه و قطار بهش برخورد نکنه و آدم بدا پشت قطار بمونن و ما فرار کنیم؟

اما اونا فیلم بودن و ما الان تو دنیای لعنتی واقعی هستیم!

با وحشت دستم و گذاشتم رو بازوهاش و داد زدم:

-الان می خوره بهمون!

همین طوری گاز می داد و صدای وحشت ناک قطار و زنگش و صدای لاستیکای ماشین و جیغ من و گذاشتن پای اون روی گاز و عوض کردن دنده و .. همه با هم هم زمان انجام شد و من انگار اون لحظه واقعا از ترس مردم!

یه لحظه سرم و برگردوندم و هیبت بزرگ قطار و دیدم که فقط یکم با من فاصله داشت .

با وحشت جیغ کشیدم و چشمم و بستم و منتظر مرگم شدم.

ماشین با شدت بالا و پایین شد و من کم مونده بود سرم با وجود کمر بند بخوره به شیشه جلوم چشمم و باز کردم و دستام و که به طرز فجیعی می لرزیدن و از رو داشبرد برداشتم و گذاشتم رو صورتم.

ماشین و نگه داشت و من جرعت نگاه کردن به قطاری که از مون گذشته بود و پشتمون بود و نداشتم .

ماشین چنگیز شون احتمالا پشت قطار مونده بود و من در دیوونگی این پسر شک نداشتم!

صدام انگار خفه شده بود و حس می کردم الاناست که قش کنم!

پسره دوباره پاش و گذاشت رو گاز و این بار با سرعت کمتری رانندگی کرد و از اون جا دور شد و نمی دونم چه قدر گذشته بود ، نیم ساعت یا یک ساعت!

باهم در پاریس

پشت یک گاراژ متروکه نگه داشت و من حس می کردم الانه که بالا بیارم.

در سکوت به جلوش نگاه می کرد و در آخر دست برد سمت کلاه کاسکت سیاهش و اون و از سرش در آورد و من نگاه بی حالم و به ناجی دیوونم دوختم.

موهای سیاه و چشمای براق و سیاهش و اون پوست سفید کمی بیش از اندازه برام آشنا بود!

سرش و برگردوند سمتم و من کمی تو خودم جمع شدم و با استرس به اون چشمای سیاه زل زدم .

نیشخندی زد و دستش و آورد سمتم و در حالی که چشماش برق عجیبی داشتن گفت:

-سلام، من شهابم!

اسمش معمولی بود، ولی حسی که ریخت تو دلم و قلبم که حس کردم لرزید، بهم نشون می داد این پسر زیادی عجیبه برام!

با تردید دستای سرد و لرزونم و گرفتم سمتش و اونم دستم و گرفت و تو دستای تقریبا بزرگش که دستکشای نصفه نیمه ی چرمش باعث می شد دستام خیلی با دستاش برخورد نداشته باشه.

فوری دستام و از دستاش دور کردم و با استرس گفتم:

-می شه از این جا بریم و من و ببرید به یه جایی که یکم شلوغ باشه و مردم رفت و آمد داشته باشن؟

در حالی که راه می افتاد و به جلوش خیره بود آرام گفتم:

-می ترسی بگیرنت؟

لبم و گزیدم و سرم و پایین انداختم و اروم گفتم:

-اره می ترسم.

توقع داشتم سوال پرسه مثلا این که چرا دنبالت بودن یا این که چرا می خوان بدزدنت یا چی کارتن یا حداقل اسمم!

ولی این پسر آشنا ی مرموز به نظرم توسرش چیزایی بود که من روحمم خبر نداشت.

باهم در پاریس

کنارش هم احساس دلشوره و نگرانی داشتم و هم امنیت و آرامش!

وای خیلی برام عجیب بود.

نتونستم خودم و نگه دارم و در حالی که به نیم رخ تقریباً جذابش خیره بودم

گفتم:

-چرا من و نجات دادی؟ من و می شناسی؟

این و نمی گفتم قسم می خورم که از شدت کنجکاوی و استرس می مردم.

برگشت سمتم و در حالی که حواسش به جاده و رانندگی بود گفت:

-من همه رو می شناسم، همه آدما رو، توام تو دردرس افتاده بودی منم نجات دادم، همین!

سرش و برگردوند و دوباره ساکت شد و من به این فکر کردم که هم جواب سوالم و داد و هم نداد به معنای واقعی

کلمه من و به راحتی پیچوند!

اگر از طرف اون مرتیکه به اصطلاح پدر بود که الان من پیش چنگیز بودم، نیاز به این همه پیچوندن نبود. اگر از طرف دشمنای اون مرتیکه بود که تا الان یا سرم و بیخ تا بیخ بریده بود یا ام حداقل مثل یک گروگان یا فرد دزدیده شده باهام رفتار می کرد!

ولی مشکلم همین جا بود اگر این پسر که ممکنه حتی اسمش دروغ گفته باشه از طرف اون مرتیکه و چنگیز نیست

و از طرف دشمنای اونم نیست و یه فرد عادی که نجاتم داده ام نیست! پس این پسر آشنای مرموز کیه؟

دستای عرق کردم و روی شلوار جینم کشیدم و دستام به صورت بارز می لرزید نهایت هیجان زندگی من تو این چند

سالی که از ایران فرار کردم تولد امسالم بود که رفتم رینگ بوکس و مسابقه ربات و دیدم.

ولی حالا امروز کم مونده بود به دست کسایی که چندین سال از شون فرار کرده بودم دزدیده بشم و دوباره به همون

محل اسارت و زندونم برگردم.

بعدشم که تو ماشین کسی ام که برام از هر اشنایی اشنا تر و از هر غریبه ای غریبه تره و جونم و یه جورایی نجاتم

داده و حالا نمی دونم باید از ماشین عجیبش پیاده شم یا بزارم من و به سمت مسیر نامعلوم سرنوشتم بیره؟

موهام شلخته و نامرتب دورم ریخته بودن و اصلا نه اوضاع جسمیم نه روحیم خوب نبود.

کم کم دوباره به شهر نزدیک شدیم و دوباره خیابون و رفت و آمد مردم و ماشین های بی شمار و ترافیک بهم دلگرمی داد و حداقل به درصد خیالم راحت بود این جا دستشون برای گرفتن کمی بسته است.

دستم و برای آرامش و رفع دلتنگی نفس گیرم روی برج کوچولوی آویز به گردنم گذاشتم و حس خوب نزدیکی به ربات یا همون مهرباب و حس کردم.

دلجم عجیب برای اون چشمای قیری شکلش تنگ شده بود برای اون موهایی که کمی بلند شده بودن و مواج و سیاه بودن .

دلجم برای موتور سیاهش که گاهی باهاش تو دانشگاه می دیدمش تنگ شده بود .

حتی اون کافشن تنگ و سیاه ست موتور بزرگش. دلجم برای همه چیش تنگ شده بود حتی شکستگی کنار ابروی راستش.

دلجم تنگ شده حتی برای بد بودنات

ماشین و برد تویه کوچکی باریک و خلوت که سایه درختای بلندش کوچکی رو تاریک تر نشون می داد و علاوه بر این که هوا هم تاریک شده بود و من ترسم بیشتر شده بود.

دستش و برد سمت جیب کافشنش و ریموتی در آورد و دکمه روش و زد که درهای پارکینگ جلومون باز شدن و اونم ماشین و با آرامش برد داخل پارکینگ.

حواسم بود که تو این کوچکی جزیه خونه چند صد متر اون طرف تر خونه ی دیگه ای نبود و کمی جای پرتی بود و احتمالا اگر بلایی سرم میاورد صدام به گوش هیچ کس نمی رسید.

واقعا ترسیده بودم و عرق و روی تیره کمرم حس می کردم و فضای ماشین برام خفقان آور بود.

ماشین و نگه داشت و خاموش کرد و برگشت سمتم و چشماش تو تاریکی قیری شکل بود و بازم آشنایی بیش از حدش باعث شد تو فکر فرو برم و بازم به هیچ نتیجه ای نرسیدم!

-نمی خوای پیاده شی؟

باهم در پاریس

به خودم اومدم و کمی به در چسبیم و با استرس نگاهش کردم و با صدایی که بدجور می لرزید گفتم:

-چرا من و آوردی این جا؟

بهم زل زد و نیشخندی زد و گفت:

-من اگر می خواستم بلایی سرت بیارم تو همون جاده ی بی در و پیکر تو ماشین کارم و می کردم!

همین طوری با ترس و استرس بهش زل زدم و گفتم:

-گوشی تو بده زنگ می زنم به دوستم بیاد دنبالم.

بدون توجه بهم از ماشین پیاده شد و در و بست و دیدم که رفت سمت خونه .

با هول در و باز کردم و دو قدم رفتم سمتش و دادزدم:

-خودم از این جا می رم ممنون به خاطر کمکت.

پشتم و کردم برم سمت در حیاط که صداش و شنیدم که داد زد:

-من کارم و انجام دادم ، باقیش با خودت!

با من بود؟ حرفاش ربطی به من نداشت. نکنه تنها نیست!

با ترس و بهت سریع برگشتم که دیدم خبری از شهاب نیست و انگار رفته بود داخل!

خواستم برگردم که محکم خوردم به کسی و باعث شد دو قدم بلند به عقب بردارم با وحشت هیینی کشیدم و سرم و

بلند کردم و موهام و سریع از جلوی چشمم کنار زدم و شالم افتاده بود رو شونه هام.

سر بلند کردنم مساوی شد با خشک شدنم.

مساوی شد با نفس کم آوردنم ، مساوی شد با تا پای مرگ حیرت زده شدنم.

با بهت و آروم از لابه لای لبای خشک و بی جونم با صدایی بی جون تر گفتم:

-ریات!

باهم در پاریس

نیشخندی زد و چشمای ترسناک و براقش و به چشمای ترسیده ام دوخت و با همون صدای زخمی و خش دارش گفت:

-سوپرایز!

این حرفش مصادف شد با قرار گرفتن دستی دور کمرم و بعد قرار گرفتن دستمالی جلوی دهنم .

با وحشت و چشمایی گرد از شدت شوک تقلا می کردم و دست و پا می زدم و سعی می کردم نفس نکشم .

دستای کسی که من و از پشت گرفته بود جلوی دهنم بود و نمی توانستم داد و بی داد کنم .

ربات با خونسردی اما چشمای وحشتناکش بهم زل زده بود و من در نهایت تسلیم شدم و نفس کشیدم که حس کردم سبک شدم و دیدم تار شد و ربات محو شد و فقط دیدم که به سمتم اومد و تو آغوشش حل شدم و در آخر تو بی خبری فرو رفتم!

ربات .نویسنده :مرجان فریدی.

@girlandboybad

عضو انجمن رمان های عاشقانه.

**

پلکای سنگینم و آروم آروم باز کردم و دست راستم و نمی توانستم بلند کنم.

انگار جسم سنگینی روی دستم بود .

به اطرافم نگاه کردم یه اتاق خاکستری رنگ بزرگ بدون هیچ وسیله ای تنها یه در بود که احتمال می دادم حمام یا دستوشویی باشه. و یه در دیگه که احتمالاً در خروجی بود.

مانتوم تنم نبود و تی شرت آبی رنگ و شلوار جینم و که تو تنم دیدم خیالم راحت شد.

سرم و برگردوندم تا ببینم چی رو دستمه.

گردنم به خاطر زمین خشک و سفتی که روش خوابیده بودم گرفته بود و درد می کرد با زور گردنم و چرخوندم و کمی جابه جا شدم.

باهم در پاریس

با دیدن صحنه روبه روم خشکم زد! این کیه؟

یه دختر لاغر اندام رو دستتم خوابیده بود و موهای بلوند و لختش ریخته بود روو صورتش و تابی که تنش بود کمی بالا رفته بود و جای زخم کمر بند یا سیم یا یه چیزی مثل اینا رو تنش دیده می شد و پوست سفید تنش کبود و خون مرده شده بود.

با بهت کمی نیم خیز شدم و با حرص گفتم:

-این جا چه خبره؟ این کیه!

دستم و از زیرش به زور کشیدم بیرون و بلند شدم و رفتم سمت در اولی و بازش کردم که دیدم حمام و دسشوییه.

دویدم سمت اون یکی در و با شدت مشتام و به در کوبیدم و جیغ زدم:

-این در و باز کنید.ربات!

با همه توانم جیغ می زدم و مشت و لگدام و به در می کوبیدم .

اما انگار هیچ کس پشت این در نبود!

با نا امیدی پیشونیم و به در تکیه دادم و نالیدم :

-تو رو خدا این در و باز کنید.

صدای ناله ای اومد و پشت سرش صدای ظریف و آشنای دختری که باعث شد تو همون حالت زانوهایم سست شه و

پاهام تحمل وزنم و دیگه نداشته باشن .فقط و فقط با صداش!

-چه قدر سر و صدا می کنی؟

توانایی بر گشتن نداشتم تنها به در سفید روبه روم زل زده بودم .

دوباره صداش اومد.

-هوی، دختره، با توام ، می گم الان این شهاب وحشی میاد می زنه تو رو ام له می کنه ها!

باهم در پاریس

آخر زمان که می گن اینه؟ زمان برای من ایستاده بود و اشک جمع شده تو چشمام چشمام و می سوزوند و ناخنام که تو گوشت کف دستم فرو رفته بودن، زانوهای تا شدم! قلب ایستادم!

دوباره صداش..

-کری، از اون موقع که داد و بی داد می کردی؟ می گم بیا بشین، اگر شهابم نکشتت اون پسره ی ترسناک دیگه میاد کلا می کشتت!

دنیا یه لحظه چرخید و چرخید و من دوباره همون دختر بچه هفت ساله شدم که چنگیز چون می گفت موهام خوشگلم می کنن کچلم کرده بود.

همون بچه ای شدم که روی پله ها نشسته بودم و گریه می کردم چون می ترسیدم برم جلوی اینه و ببینم که چه قدر زشت شدم به نظرم شکل هیولا ها شده بودم.

مامان تهت تاثیر داروهای زد افسردگیش همش خواب بود. یا ام بستری می شد. یزای همین چنگیز حسابی می تازوند.

دستای کوچیک و تپلم می لرزید و هقهقه می کردم و دلم برای موهای بلند و خرما مییم تنگ شده بود.

یکی رو کنارم حس کردم و برگشتم و آرشا رو دیدم تی شرت باب اسفنجی تنش بود و موهای بلند و طلایی اش که دو گوشی بافته بودشون باعث می شد هم حسودی کنم و هم بیشتر گریه ام بگیره.

آروم دستش و کشید روی سر بی موم و گفت:

-به خاطر موهاش گریه می کنی؟

با بغض لب برچیدم و به چشمای خوش رنگش زل زدم و اونم لبخندی زد و دندونای خرگوشیش و نشونم داد و با هیجان گفت:

-الان درستش می کنم.

دوید و رفت از پله ها بالا و من دوباره زدم زیر گریه و کاش که مرد اهنی بود و ماموریت نرفته بود حداقل چنگیز کچلم نمی کرد!

باهم در پاریس

دوباره بعد از چند دقیقه حضور آرشا رو کنارم حس کردم .

سر بلند کردم که با دیدنش خشکم زد .

موهای کوتاه شده بود تا جای گوشاش رسیده بود .

با بهت گفتم:

-آرشا!

حتی گریه امم قطع شده بود. با همون نیش بازش دستاش و از پشتش آورد جلوم و من با دیدن بافت موهایش که قیچی شده بودن و خیلی بلند بودن با بهت به آرشا نگاه کردم.

بدون توجه به من نوار چسب و گذاشت کنارش و موهای بافته شده و قیچی شدش و گذاشت دو طرف گوشام و نوارچسب و آورد و از روی پیشونیم تا دور سرم نوار چسب زد و موهارو چسبوند به کنار گوشام .

حالا دو تا بافت طلایی و بلند از دو طرف گوشام اویزون بود مثل موهای خودم ولی با رنگ روشن تر!

با حیرت به آرشا نگاه می کردم که با لبخند به شاهکار هنریش زل زد و گفت:

-یه چیزی کم داره!

همین طوری بهش زل زدم که دوید از پله ها بالا و اون برعکس من ریزه پیزه تر و لاغر تر بود .

با یک کلاه گرد قرمز اومد و گذاشتش روی سرم و آینه رو جلوم گرفت و من به خودم نگاه کردم . اصلا مشخص نبود

که کچلم!

اشک تو چشمام حلقه زد و آرشا واقعا خواهر بود. نبود؟

با همه توانم بغلش کردم و بلند زدم زیر گریه و آرشا هم هی دست و پا می زد فرار کنه و من و در حین گریه می

خندوندم!

*

-تو ام دیوونه در اومدیا، چرا خشکت زده!

باهم در پاریس

به خودم اومدم و تازه فهمیدم که کل صورتم خیس از اشکه.

همه توانم و جمع کردم کل نیروام رو ریختم تو پاهام و برگشتم سمتش.

-اصلا وایسا اون جا تا زیر پاهات علف س...

جمله اش با دیدنم نصفه موند .

دهنش نیمه باز مونده بود و انگار اونم نمی تونست نفس بکشه انگار اونم خشکش زه بود.

چند سال بود؟ سه سال؟ چهار سال؟ چه قدر دلتگش بودم و چه قدر عوض شده بود.

خانوم تر بلند تر شکننده تر و زیبا تر و من دلم هوای شنیدن دوباره ی صداش و کرده بود.

مثل همیشه که وقتی رو چیزی خیلی دقت می کرد یا زوم می شد ابروی چپش پایین داد بود و چشماش و درشت کرده بود.

توانایی هیچ کاری نداشتم انگار اکسیژن اتاق به هیچ رسیده بود که دهن دو تامون هی باز و بسته می شد و دریغ از توانایی برای حرف زدن!

انگار مثل همیشه خواهر بزرگه قوی تر بود که با صدای آرام و لرزانش قلبم و نوازش کرد.

-آرشین!

پاهام انگار جون گرفتن که به سمتش رفتن .

اون انگار جون گرفت از هر قدمم ، که بلند شد و به سمتم دوید .

شاید صحنه ی هندی و مزخرفی بود ولی باید جای ما می بودی و می فهمیدی تنها کست و بعد از سال ها دیدن چه طعمی داره!

اونم نه از یه جدایی عادی و معمولی از یه جدایی ترسناک و پر استراب و استرس از یه جدایی وحشتناک سایه انداخت روی زندگیمون.

باهم در پاریس

دستاش دور کمرم حلقش شد و من سرم و لا به لای خرمن نرم و لخت طلایی موهایم فرو کردم.

همون بود، همون عطر!

هقهقه گریمون که به گوش رسید زانوهامون تاشد و به زمین افتادیم و اما هم و ول نکردیم. مثل یک تشنه بودم که بعد از روزها دویدن و گم گشتگی و تشنگی تویه بیابون بی آب به چشمه رسیده بود.

سیر نمی شدیم. رفیق و خواهر روزهای گذشته ام. نزدیک به هیجده سال و نیم با اون تک تک روزام و ساختم و خاطره کردم و اون همونی بود که گیساش و برای من برید. همونی بود که جرم های من و گردن می گرفت و از تلویزیون و و گوشی محروم می شد و حتی حبس می کشید.

اون همونی بود که سالها درس خوندنش و فدای من بی لیاقت کرد و تو راه فرودگاه خودش و قربانی کرد و من و نجات داد.

مگر می شد عاشقش نباشم! باورم نمی شد پیداش کردم اونم این طوری اونم این جا!

از هم فاصله گرفتیم و دستای من بند صورتش شد و دستای اون صورتم و قاب گرفت.

هنوزم از اون قد بلند تر بودم و هوزم پر تر بودم و اون هنوزم خاله ریزه بود.

با حرص روی چشمای اشکیش دست کشید و نالید:

-اشکام نمی زارن ببینمت.

با صدای لرزونم و چشمه ی جوشان اشکم خندیدم و اونم خندید و هردو انگار بغض داشتیم.

انگار خواب میدیدم که هر چند لحظه دوباره به سر و صورت هم دست می کشیدیم تا مطمئن شیم این بار دیگه واقعیه، این بار دیگه رویا نیست!

به دیوار تکیه دادیم و من سر رو شونه هاش گذاشتم و موهام و می بوسید.

آروم و با صدای خش دا و لرزونم گفتم:

-باورم نمی شه!

باهم در پاریس

چون می دادم برای شنیدن صدای من سال ها منتظر شنیدن این صدا بودم.

-منم باورم نمی شه.

چند لحظه تو همون حالت بودیم و انگار کم کم از رویا خارج می شدیم.

آرشا بلند شد و روبه روم نشست و موهای بلند و لختش و به عادت پشت گوش زد و با استرس و عجله گفت:

-تو این جا چی کار می کنی؟

مثل خودش نشستم و با چشمایی که نمی تونستم برکش و پنهون کنم و خوش حالیم و در هر صورت نشون می داد گفتم:

-خودت این جا چی کار می کنی؟

لب زیرینش و به دندان گرفت و من متوجه گودی زیر چشمای خوشگل و لبای زخمی شدم. آروم گفتم:

-بعد از این که مجبور شدیم تو راه فرار از هم جدا شیم. من و گرفتن، بردنم عمارت و چنگیز و اون مرتیکه اومدن .

پدرمون بود و برامون مرد آهنی بود و پدرمون بود و برامون جمشید بود و پدرمون بود و مرتیکه بود! انگار آرشا هم فهمید به چی فکر می کنم که صدایش غمگین شد.

ادامه داد:

-مرد آهنی..اول سعی کرد باهمون صلابت و قدرت همیشگیش ازم حرف بکشد که کی کمکون کرده و تو کجایی.

به چشمم زل زد و با لبخند گفت:

-خودتم می دونی که من نم پس ندادم و با گازعنبرم نتونستن ازم حرف بکشن!

با نگرانی دستاش و گرفتم و به چشمای غم گینش زل زدم و گفتم:

-آرشا کتک زدنت؟

این بار چشمش شاد شد و با همون نیش شل همیشگیش گفت:

-نه بابا خودتم خوب می دونی مرد آهنی هرچی که بود چون خیر سرش تنها داراایش بودیم زندونیمون می کرد و اذیتمون می کرد. هیچ وقت بهمون آسیب جسمی نزد.

ومن یاد اون تو دهنی ای افتادم که وقتی بابا صداش زده بودم از مهر پدریش نصیبم شده بود!

به حال برگشتم و با هول و استرس گفتم:

- خب ادامش!

آرشا انگار داشت داستان جنایی تعریف می کرد با هیجان شروع کرد:

-چند ماه تموم زندونی شدم . تنها تویه اتاق کوچیک که هیچ راهی به بیرون نداشت و حتی حق هوا خوری ام نداشتم . قشنگ حبس بودم و افسرده شده بودم و هر چند هرروز اون چنگیز کثافت میومد و یواشکی از بابا اذیتم می کرد و تحدیدم می کرد تا جای تو رو بهشون بگم و منم مدام می گفتم نمی دونم و ما فقط می خواستیم بریم شیراز. کلا می خواستم منحرفشون کنم تا تو فرصت کنی دور شی.

لبخند پر عشقی بهش زدم که با چشمک جوابم و داد و گفت:

-زمان همین طوری میگذشت تا این که بادیگاردم عوض شد و یه پسر خوش قیافه و جوون برام وسایلم و میاورد تو اتاق و پشت پنجره می ایستاد . به نظرم خیلی عجیب بود. نگاهش عجیب تر بود .

با کنجکاوی به دیوار تکیه دادم و گفتم:

-خب؟

انگار ارشا به اون زمان رفته بود که به نقطه ای نامعلوم زل زد و ادامه داد:

-یه شب که خواب بودم صدای داد و بی داد اومد و دعوا و شلیک و زد و خورد!

منم با ترس تو کمد قایم شدم انگار چند نفر داشتن بادیگاردای باغ و می زدن.

از اون جایی که برای این که من و بیشتر عذاب بدن محل حبسم تو خونه ی ته باغ عمارت بود بادیگاردای زیادی برای محافظت از من اونجا نبودن و این طوری شد که طرف موفق شد و در اتاقم و شکوندن و اومدن تو اتاقم و من از لای در کمد دیدم که همون پسر بادیگاردست نگو اون خودش یه جورایی جاسوس یا از افراد دشمن مرد آهنی بوده.

باهم در پاریس

خیلی زود در کمد و باز کرد و من و پیدا کردن و بغلم کرد و با یه دستمال جلو دهنم و گرفتن و بی هوشم کردن.

با بهت دستم و جلوی دهنم گرفتم چه بلاهایی که به خاطر من سر آرشا اومده بود!

هیچ وقت خودم و نمی بخشیدم.

باصدای لرزونی بریده بریده گفتم:

-بعدش..چی شد؟

برای این که حال من خراب تر از اینی که هست نشه.لبخندی زد و گفت:

-چند بار به هوش اومدم ولی خیلی زود دوباره بی هوشم کردن.

تا این که وقتی چشم باز کردم تو یه خونه بودم و درای خونه که یه واحد کوچیک بود قفل بودن و هرچی جیغ و داد کردم صدام اکو می شد و فهمیدم که تویه اپارتمان خالی گیر افتادم.

شبش همون پسر عجیبی که فکر می کردم بادیگاردمه اومد و تحدیدم کرد که حق ندارم فرار کنم و اون یکم عصبیه و اگر خلاف قانوناش عمل کنم تا جون داره می زنتم.

من خرم حرفش و باور نکردم و چند بار سعی کردم فرار کنم و هر دفعه تا دلت بخواد من و زد جوری که آخرین بار سه روز از دکترای افرادشون آوردن رو سرم.ولی بعد از اون دوباره تلاش به فرار کردم اخر موفق شدم و بعد چند ماه تونستم از دستش فرار کنم و تازه جالب این جاست که اونجا فهمیدم تمام این مدت من اصلا ایران نبودم!

با بهت به جلو خم شدم و گفتم:

-کجا بودی؟

به چشمم زل زد و با صدایی که هیجان زیادی داشت گفت:

-فرانسه و تو پاریس!

بابهت به دیوار تکیه که نه کلا لم دادم تا قش نکردم با حیرت نگاهش کردم.

مگه می شد!

-ولی بازم گولم زدن و پیدام کردن شماره ی دیوید و گرفتم ولی خط دیوید دست اونا بود و من فکر کردم دیویده و آدرس و دادم و یهو دیدم همین آدم دزدان.

خلاصه من و گیر آوردن و این بار من و خیلی نزد چون قش کردم. فقط در حد سیلی و هول دادن.

با بهت و چشمای خیس نگاهش می کردم. دلم براش پر پر می زد و اون چه قدر سختی کشیده بود!

تو ذهنم انگار چراغی روشن شد که از جا پریدم و گفتم:

-موقعی که دیوید اومد فرانسه گوشیش رو دزدیدن و شاید همین آدمایی که دزدینت گوشیش و دزدیدن و تورو پیدا کردن!

آرشا باحرص مشتت به کف دستش کوبید و گفت:

-آره کاره خود عوضی شونه.

نگاهم و به زمین دوختم و چهره ربات و به یاد آوردم. اون من و دزدید و آورد اینجا پیش آرشا، اون این وسط چه نقشی داشت!

دلم انگار تو ذهنم بود ضربان قلبم کند شده بود. من وسط چه بازی ای بودم!

-از این آدمایی که دزدیدنت هیچی نفهمیدی؟

آرشا سرش و آورد بالا و به چشمام زل زد و آروم با صدای گرفته ای گفت:

-یه چیزایی فهمیدم. اون پسری که تمام این مدت من و دزدیده بود اسمش شهابه و یه جورایی مشکل روانی داره.

با بهت سرم و به دیوار تکیه دادم و چشمای تب دارم و بستم و خدایا این شهاب همون شهابیه که من و آورد پیش ربات. همون پسر با نگاه قیری آشنا و دست فرمون ترسناکش!

آرشا با هیجان اما صدایی که خیلی آرومش کرده بود تا کسی نشنوه گفت:

-اها از تلفن حرف زدناش و اینا..فهمیدم یه پسره ای هست که یه جورایی بزرگ تر از اینه شایدم مقامش بالا تره که این ازش یه جورایی تا حدودی حساب می برد.

چشمام و باز کردم و بهش زل زدم که در حالی که چشماش و ریز کرده بود و انگار سعی می کرد چیزی رو به یاد بیاره گفت:

-یه لقب یا اسم عجیبی ام داشت. همچین تو مایه های لقب بابا که بهش می گن مرد آهنی.

با صدای بی روح و سردم در حالی که چشمه اشکم خشک شده بود گفتم:

-ربات.

آرشا از جا پرید و بشکنی زد و گفت:

-اره همینه. بهش می گن ربات. چند روز پیش دوباره یهو ریختن سرم بی هوشم کردن و وقتی دیشب چشم باز کردم ایران بودم و تو این اتاق.

بعد یه پسره چشم و ابرو سیاه وحشی کنار شهاب بود و هی سرش داد و بی داد می کرد که باید شهاب براش یکی رو پیدا کنه.

بعد وقتی من جیغ جیغ کردم که ولم کنن یه جوری نگاهم کرد که روم به دیوار کم مونده بود خودم و خیس کنم!

بعد با همون چشمای ریز شده گفت:

-فکر کنم این همون ربات باشه.

سری براش تکون دادم و آرشا یهو نیم خیز شد سمتم و من نگاهم و لبریز از عشق کردم و به چشمای تیره و خوش رنگش زل زدم.

-خب حالا نوبت توی تا نیومدن بگو چی شده؟چه طوری تو رو دزدیدن آوردنت پیش من . این همه سال چی کار می کردی؟

خواستم حرفی بزنم که یهو در اتاق باز شد و چون انتظارش و نداشتم و کلا فراموش کرده بودم که الان من و خواهرم دزدیده شدیم. از جا پریدم.

باوحشت در حالی که مثل بچه گی هام تقریبا پشت آرشا پنهون شده بودم به پسر روبه روم نگاه کردم.

یه پسر با موهای بلند که با کش بسته بودشون و صورت و هیکل لاغری داشت.

حس می کردم دست و پاهام یخ کرده و به گونه ای که انگار بدنم سر شده بود و نمی تونستم حرکتی بکنم.

آرشا با غیض گفت:

-بزارید بریم!

پسره دستاش و تو جیبش کرد و نگاهش و از من جدا کرد و مرموزانه به آرشا خیره شد و گفت:

-پس دو خواهر هم و پیدا کردید؟

آرشا با نفرت به پسر نگاه می کرد و من هر لحظه بیشتر متوجه اتفاقی که داشت برام می افتاد می شدم.

الان من به دست ربات و کسی که احتمالا با اون شباهت چشمی و صدایی، داداششه. با خواهرم دزدیده شده بودیم!

پسر یهو به سمت آرشا اومد و بازوش و گرفت و با یه حرکت ساده خواهر ضعیف و ظریفم و از جا کند و کشون کشون

برد سمت در و آرشا جیغ جیغ می کرد و نمی تونست خودش و آزاد کنه پسره در همون حال گفت:

-بسه دیگه هم و دیدید.

آرشا یهو زد زیر گریه و در همون حال به پسره التماس کرد ولش کنه.

منم تا حالا تو این موقعیت قرار گرفتید یانه. ولی من اون لحظه مثل شیری بودم که توله شیرش و داشتن ازش

می گرفتن. تا شغال ها تیکه تیکه اش کنن.

من دیگه اون آرشین هیجده ساله نبودم. تمام این سال ها کسی نبود نوازشم کنه و پشتم باشه و رو پاهای خودم

ایستاده بودم و حالا بعد از این همه مدت دوری و سختی تنها کسم و پیدا کرده بودم و حالا عزیز ترینم و به زور می

بردن تا دوباره از من دورش کنن.

به سمت پسر دویدم و چون انتظارش و نداشت نتونست کاری کنه و من با همه زور و قدرتم جیغ کشون مشتم و رو

چونش فرود آوردم و آرشا تونست خودش و خلاص کنه و بدوه سمت من .

باهم در پاریس

انگار جای من و آرشا عوض شده بود و حالا اون بود که بر خلاف همیشه پشت من سنگر گرفته بود تا آسیب نبینم!

پسر سرش و یهو آورد بالا و با خشم بهم خیره شد و خیز گرفت سمتم که صدای سرد آشنایی صدایش زد.

-جیمز!

سرم و برگردوندم و با دیدنش با بهت تو همون حالت خشکم زد.

حیرت زده بهش خیره شدم نمی دونستم باید چه رفتاری کنم و چه حرفی بزنم!

داد و بی داد کنم و ازش بپرسم چرا تمام این مدت با نقشه وارد زندگیم شده و خواهرم دست خودش و داداشش بوده؟

یا همین طوری خشک شده با نگاهی پر حرف بهش زل بزنم؟

نگاه سیاه و ترسناکش و بهم دوخت و گفت:

-آرشا باید بره!

به خودم اومدم و آرشا از پشت من بیرون پرید و جیغ زد:

-من هیچ جا نمیام، پیش آرشین می مونم.

ربات با نگاه وحشت ناکی به آرشا زل زد و سرش و کج کرد و آروم ترسناک گفت:

-تو چیزی گفتی؟

حرفش بوی تحدید می داد و چشمای ترسناکش منم وادار به عقب نشینی کرد چه برسه آرشایی که ازش زهر چشم گرفته بودن.

بازوی چپ آرشا رو گرفته بودم و سعی می کردم از اونا دور نگهش دارم.

تبله های لرزونم و به نگاه غریبه و سردش دوختم و گفتم:

-تو کی هستی؟

باهم در پاریس

خیره نگاهم کرد. اما این بار نه به چشمم. به گردنبندم. به گردنبندی که خودش تویه اتاق تاریک تو یه روز سرد تو پاریس بهم داده بود.

همون گردنبندی که برج کوچولوش برق می زد و اون برق گردنبند و دید و برق نم اشک چشمای من و ندید! این بار با همه وجودم داد زدم.

-به من نگاه کن ربات، تو از جون من و خواهرم چی می خواهی؟

ربات سرش و بلند کرد و به سقف خیره شد و با حرص دندوناش و رو هم سابید و غرید.

-برو بیرون.

این جمله رو خطاب به من و آرشا نگفت. به جیمزی گفت که به دیوار تکیه داده بود و مارو جوری نگاه می کرد انگار داره بهترین فیلم هالیوود و تو روز اکرا نش تماشا می کنه!

جیمز کمی به ربات نگاه کرد و در آخر چشمی گفت و از اتاق خارج شد.

ربات یهو به سمتم اومد که آرشا جیغ کشید و بازوم تو چنگال دستای قدرتمندش اسیر شد. با درد ناله ای کردم و با حرص دندون رو هم سابیدم.

آرشا دستش و دور موچ ربات حلقه کرد و تقلا کرد تا بازوی من و آزاد کنه.

-ولم کن. ربات بازوم و له کردی. آخ!

آرشا جیغ کشون ربات و فحش داد و مدام می گفت من و ول کنه.

ربات نعره ای زد و با دست آزادش بازوی آرشا رو گفت و پرتش کرد وسط اتاق.

جیغ زدم و نتونستم خودم و کنترل کنم و اشکام مثل سیل از چشمم فرو ریختن و ربات در حالی که فشار دستاش و رو بازوی له شدم بیشتر می کرد داد زد:

-شهاب، کدوم گوری ای؟

آرشا دستش و رو کمرش گذاشت و با صورتی مچاله شده بلند شد و جیغ زد :

به سمت ربات دوید که در اتاق باز شد و قبل این که آرشا بهمون برسه دستایی دور کمرش حلقه شد و آرشا رو تقریبا از زمین کند زد.

با حیرت توهمون حالت خشکم زد.

شهاب آرشا رو گرفته بود و من به اون تیله های مشابه تیله های سیاه ربات خیره بودم.

به همون چشمایی که از همون اولم برام آشنا و عجیب بود.

پس خودش بود. به خودم اومدم و مثل آرشا شروع کردم به تقلا و دست و پا زدن تا شاید رهام کنه.

ربات داد زد:

-ببرش، پیش هم نباشن.

شهاب سری تکون داد و آرشا رو عقب عقب برد سمت در که آرشا این بار بلند زد زیر گریه و منم پا به پای اون میون حجم دستای ربات بین تقلا هام گریه کردم. خواهرم و داشتن می بردن و من هیچ کاری از دستم بر نمی اومد.

دست ازادم و به سمت آرشا گرفتم و میون اشکام دیدم که به سمتم خیز گرفت و دستاش و برای لحظه ای تو دستم حس کردم و تازه انگار درک کردم که دارم دوباره از دستش می دم!

نگاهمون به هم گره خورد و شهاب اون و کشون کشون برد بیرون و ربات من و از آرشا دور کرد و دستام از دور موچ آرشا کنده شد و اون از دیدم ذره ذره محو شد و من موندم و کوهی از درد. کوهی از نگفته ها.

چرا بهش نگفتم دوست دارم.

چرا من این قدر باید زندونی باشم!

زانو هام تا شد و دستام شل شد و سر خوردم که دستای ربات دور کمرم حلقه شد و من و سر پا نگه داشت و جلوی افتادنم و گرفت.

دیگه صدام در نمیومد، دیگه هقهقه نمی کردم و تنها اشکام بودن که بی وقفه گونه هام و می شستن.

باهم در پاریس

ربات چسبیده به دیوار نشست و منم که از پشت تو اغوشش بودم رو پاهاش افتادم و این بار بی تقلا و بی دست و پا زدن تو بغلش حبس شدم و بهش تکیه زدم و سرم و کج کردم و در حالی که سیل اشکام تمومی نداشت با چونه ای لرزون سرم و کج کردم و میون بازوش خودم و قایم کردم و کم کم شونه هام لرزید و گریه هام صدا دار شد و انگار هجم این بغض شکست.

اونم در سکوت فقط من و مثل یک جوجه لرزون و خیس تو بغلش گرفته بود و بدون این که سعی کنه آرامم کنه کنارم بود.

و خودش نمی دونست آغوشش با همه ی سیاهی هاش برای من غرق آرامشه.

تو همون حالت کم کم هقهقم بی صدا شد و سیل اشک هام خشکید و چشمای تب دار و خمارم بسته شد و بین بوی خنک و خاص عطرش خوابم برد.

من هرچی که می خوام جاش خالیه.

همش خیره موندم به این پنجره

خودم رو فراموش کردم ولی.

محاله قول هاتو یادم بره.

پلکای سنگینم و به زور باز کردم و با چشمایی که بد جور می سوخت به اطرافم زل زدم.

تو یه نگاه همه چی رو به یاد اوردم و حیف که اشکی برام نمونده بود وگرنه حتما باز گریه می کردم.

اتاقم عوض شده بود و نمی شه گفت اتاق! باید بگم سلولم و عوض کردم چون من اسیر بودم، زندونی بودم!

این اتاق جدید یه تخت یک نفره بزرگ چوبی داشت. رو تختی لیمویش بهم دهن کجی می کرد.

تو همون حالت نشستیم و مستقیم نگاهم به میز روبه روم خورد که آینه بزرگ و سفید رنگ روش بهم یه دختر خسته با موهای پریشون و نشون می داد.

زیر چشمم اندازه یه بند انگشت قرمز شده بود.

چنگی به موهای لختم زدم و اونا رو از رو پیشونیم کنار زدم و بالا دادم.

بلند شدم و به سمت اولین در رفتم.

دستشویی و حمام که با یک در دیگه از هم جدا می شد.

به سمت در بعدی رفتم و دستم و رو دستگیره گذاشتم.

با نا امیدی دست گیره رو پایین دادم که صدای تق در و باز شدنش چشمای خمارم و گرد کرد!

در باز بود!

فوری و با هیجان درو باز کردم و از اتاق خارج شدم.

روبه روم یه راه روی بلند بود که کفش از پارکت های چوبی قهوه ای سوخته شکل گرفته بود.

قدم اول و برداشتم که کم مونده بود بی افتم. دستم و به دیوار چسبوندم و از افتادنم جلوگیری کردم.

سرم و خم کردم و با دیدن ال استارای زرشکی رنگم که بند های سیاهش از هم باز شده بود فهمیدم چرا کم مونده بود کله پا شم!

خم شدم و بند کفشام و تو کشام فرو کردم حوصله ی بستنشون و نداشتم.

با سرعت را افتادم عکس ها و تابلو های کوچیک و بزرگی رو در رو دیوار راه رو بود.

نگاهم رو یکی از عکس ها میخ شد.

یه قاب عکس بزرگ و چوبی بود که عکس یک خانواده پنج نفره رو نشون می داد.

عکس تویه باغ خیلی زیبا گرفته شده بود.

باهم در پاریس

یه زن بسیار زیبا چشم رنگی که موهای یک دست طلایی رنگش زیبا ترش کرده بود کنار یک مرد قد بلند و چهار شونه ایستاده بود.

دست مرد نامحسوس دور شونه های زن حلقه شده بود و موهای مشکی رنگ مرد و چشمای خمار و سیاهش من و یاد چشمای ربات می انداخت!

تو دستای مرد یه دختر کوچولو بود حدودا دو یا سه سال. موهای دختر طلایی و فر فری بود و سفید و چشم رنگی.

اون قدر توپول و سفید بود که همه چی رو از یاد بردم و لبخند محوی زدم. اگر اینجا بود می خوردمش!

تاب دامن صورتی تن دختر خواستنی ترش کرده بود و منم که عاشق بچه ها ناخواسته لبخندم دندون نما شد!

نگاهم و چرخوندم و با دیدن پسرای که کنار مرد ایستاده بودن چشمام گرد شد.

مهراب و شهاب!

مهراب یا همون ربات تو عکس چهارده پونزده ساله به نظر میومد و موهاش خیلی کوتاه بود و یک کلاه سفیدم سرش بود که برعکس گذاشته بودش و موهاش و از زیر برچسب اندازه ی کلاه داده بود بیرون.

یه لبخند بزرگ به لب داشت و همه دندوناش دیده می شد!

ربات و خنده!

شلوارک ارتشی پاش بود و تی شرت سفید.

همون موقع ها هم خوشگل بوده!

کنارش پسری ده یازده ساله بود که تیپش مثل ربات بود با این تفاوت که رکابی تنش بود و کلاهش و شوت کرده بود تو هوا و از گردن ربات آویزون بود و ربات با خنده به دوربین نگاه می کرد و پسری که کاملا مطمئن بودم که شهابه با صورتی شیطون تو همون حالت برای دختر کوچولوی تو بغل مرد بوس می فرستاد.

چه خانواده ی شاد و زیبایی! من هیچ وقت همچین چیزی رو تجربه نکرده بودم!

با افسوس نگاهم و از عکس جدا کردم و برگشتم که از ترس هینی کشیدم و یه قدم به عقب رفتم که خوردم به دیوار.

باهم در پاریس

ربات به دیوار تکیه داد بود و دست به سینه با نگاهی سرد و ریز شده من و نگاه می کرد.

تو نگاهی یه نفرت و حرص عجیب پنهون بود.

صدای خش دار و گرفته اش و که شنیدم لرز کردم.

-عکس قشنگیه. مگه نه؟

با تریدد نگاهی کردم و آرام گفتم:

-می خوام برم!

بدون توجه به حرفم اومد کنارم ایستاد که با ترس کمی ازش دور شدم اما اون نیم نگاهی ام بهم نکرد به عکس

خیره شد و با لبخندی که برای اولین بار ازش می دیدم با نگاهی پر عشق آرام و با صدایی دورگه گفت:

-این مرد بابامه.

با دست به مرد تو عکس اشاره زد.

چند بار پشت سر هم پلک زد و با صدایی گرفته تر انگشتش و روی زن مو مشکی گذاشت و گفت:

-این مامان فرشته

نگاه گیجم و به زن توی عکس دوختم.

ربات دستش و روی عکس خودش و شهاب گذاشت و سرد گفت:

-اینم من و داداشم شهابیم.

دستش و به دیوار تکیه داد و سرش و پایین انداخت و من حس کردم رگای گردنش متورم شدن!

سرش و بلند کرد که با دیدن چشمای سرخ و صورت کبودش با ترس یه قدم فاصله گرفتم.

بی توجه به من شصتت و آرام آرام روی دختر بچه تو بغل مرد کشید و با صدای بغض دارش گفت:

باهم در پاریس

-این پری کوپولو هم ملودی ، خواهرمه.

با ترس و صدایی لرزون گفتم:

-مهراب حالت خوبه؟

بلافاصله تا این و گفتم هینی کشیدم و دستم و رو دهنم گذاشتم و چشمای ترسیده و گردم و به چشماش دوختم.

اما انگار از این که اسمش و گفتم عصبی نشد.

بهم نگاه کرد و آرام گفت:

-خواهرت و خیلی دوست داری؟

مسترب دستم و از رو دهنم برداشتم و نمی خواستم عصبیش کنم پس آرام گفتم:

-آره بدون اون می میرم.

سرش و تکون داد و زبونش و رو لبش کشید و با حرص و تمسخر گفت:

-پس چه جوری نزدیک چهار سال ازش دور بودی؟

با حرص بهش زل زدم و گفتم:

-چون می دونستم زنده است و سالم، چون امید وار بودم، امید وار که شاید ببیمش و دوباره پیش هم باشیم و به هم

برسیم.

زبونش و رو لب پیش گذاشت که لپش کمی باد کرد و بعد مشتش و آرام کوبید به دیوار و نگاه ترسناکش و به

چشمام دوخت و گفت:

-منم خواهر دارم.

خواستم چیزی بگم که یهو خنده کوتاه و پر تمسخری کرد و مشتش و آرام کوبید به پیشونیش و گفت:

-آخ یادم رفت. همش یادم میره، که دیگه خواهر ندارم، سیزده سال گذشته و هنوز فک می کنم خواهر دارم!

گیج یه قدم به عقب برداشتم و گفتم:

-چی؟

سرش و کج کرد و با حرص گفت:

-یعنی ملودی کوچولو تو سه سالگیش، سیزده سال پیش مرد!

یه چیزی تو وجودم شکست و قطره اشک بزرگی از چشمم فرو ریخت و نگاهم خشک شد رو موجود زیبا و توپل مو طلایی داخل عکس که سال ها پیش پر پر شده!

دهنم نیمه باز مونده بود و مهراب خندید و گفت:

-فک کن سه روز دیگه تولد شونزده سالگی ملودیه!

گیج نگاهش کردم و بغضم و قورت دادم و بازم عقب رفتم و اون دو قدم جلو اومد و ادامه داد:

-تولد شونزده سالگیشه و اون زیر خاکه!

مثل دیوونه ها برگشت و به عکس نگاه کرد و گفت:

-از فرشته ی خونمون برات نگفتم آرشین! مامانم هر سال برا تولدامون کیک هویج می پزه می دونی بابام میگه مامانتون کیک دیگه بلد نیست برا همینه!

ولی ما عاشق طعم کیک هویج مامانمیم. یعنی منتظریم تولدمون شه تا برامون بپزه چون فقط تولدامون برامون درست می کنه و هیچ وقت راز پختش و نگفت!

قطره اشک دیگه ای از چشمم فرو ریخت و اون این بار با بغض داد زد:

باهم در پاریس

-آرشین بابام و یادم رفت بگم! بابام هرشب من و شهاب و مجبور می کنه بریم باهاس شطرنج بازی کنیم. چون معتقده بازی شطرنج مثل زندگی می مونه. و باید یاد بگیریمش.

با ترس گفتم:

-نیا جلو!

اما اون همون طور که مثل دیوونه ها هی به عکس نگاه می کرد و هی به من زل می زد میومد جلو.

سرش و دوباره کج کرد و در حالی که بهم نزدیک می شد گفت:

-آرشین دوست داری با هم بریم پیش مامان بابام تا بهت معرفی بشون کنم!

برای این که عصبی نشه و دست از سرم برداره و این دیوونه بازی رو تموم کنه سریع گفتم:

-ب..باشه، می ریم. اصلا خودم می رم. آ..درس بده.

یکم بهم نگاه کرد و بلند خندید. مثل دیوونه ها. خنده اش عصبی بود و عجیب ترسناک.

بازم بهم نزدیک شد و گفت:

-نمی شه!

با ترس و بغضی که داشت می شکست عقب تر رفتم و گفتم:

-چرا نمی شه؟

به دیوار ته راه رو که خوردم به خودم اومدم و لرزیدم و اون یهو خیز گرفت سمتم و بازو هام و گرفت و من و کمی به سمت خودش متمایل کرد و تو صورتم داد زد:

باهم در پاریس

- چون مامان وبابام سینه قبرستون خوابیدن!

خشکم زد و اون با نگاه لبریز از نفرت و غرق در سیاهییش بهم زل زد و غریب:

- تعجب کردی!

با شدت تکونم دادو داد زد:

- فهمیدی بدبخت تر از تو ام وجود داره؟

با گریه و بغض داد زدم:

- می..م..می ترسم د..د..داد نزن!

بدون توجه بهم هولم داد داخل اتاق که مستقیم پرت شدم رو زمین و اون هر قدم که به سمتم میومد من خودم و

عقب می کشیدم و از ترس کل بدنم نبض می زد و می لرزید و واقعا نمی دونستم باید چی کار کنم!

با گریه لرزون و پر بغض در حالی که پشتم و با وحشت به پایه های تخت می چسبوندم گفتم:

-ب..باشه درکت می کنم. نمی دونم سمت چیه..مهراب یا ربات! ولی د..درکت می کنم می دونم ک اذیت شدی ولی

چرا داری من و اذیت می کنی؟ چرا من و خواهرم رو؟

بغضم و قورت دادم و سریع با دستای یخ زده و لرزونم اشکام و پاک کردم.

با نفرت نگاهم کرد و سرش و تکون داد و گفت:

-خیلی خنگی!

رو زانو نشست جلوم و نگاهش و مهربون کرد و با صورتی پر مهر نگاهم کرد و شصتش و آروم روی گونه ی خیسم

کشید و گفت:

-هر چه قدر خنگ و احمقی همون اندازه خواستنی ای!

با بهت نگاهش می کردم یهو نگاهش و پر نفرت به چشمام دوخت و میخ شده گفت:

باهم در پاریس

-چشمات شبیه باباته؟

خشکم زد دنیا انگار خورد شد رو بدنم و من زیرش جون دادم.

انگار تو فضا معلق شدم و حی توانایی پلک زدنم نداشتم!

اون نگاه عجیب و مرموز. دیدنش با چنگیز!

اسمم و می دونست! از اول همه چیزش عجیب و ناواضح بود. حضورش تو همه جا!

روزی که گوشی مت و دزدیدن و خواهرم گم شد! اون من و برد به اون ویلا!

صحنه های ناواضح برام واضح و شفاف می شدن .

همون موقعی که من و زد و من نیمه بی هوش بودم! اون پسری که رو دستاش یه دختر و بلند کرده بود و وارد ویلا شد!

اون دختر مو طلایی، اون آرشا بود و اون پسر احتمالا شهاب!

خدای من همه چیز از شروع تا الان بازی بود!

پسری که اسمش ربات بود و یهویی وارد زندگی خاکستریم شده بود. نیومده بود که زندگی و روشن و سفید کنه!

اون از همون اول نیتش سوزوندن و سیاه کردن زندگیم بود!

اما چرا؟ به چه قیمتی؟

-به چی فکر می کنی؟

به خودم اومدم و نگاه غرق بهت و اشکم و بهش دوختم که سرش و کج کرد و موهای سیاه و براقش ریختن رو پیشونیش و اون با نیشخند گفت:

-حتما داری به این فکر می کنی که مگه من چی کار کردم که یک پسر باید برای تسویه حساب و انتقام بیاد تو زندگیم؟

باهم در پاریس

نگاه ترسیده و پر سوالم و بهش دوختم و پر بغض گفتم:

-مهراب تو با من بازی کردی!

قطرات اشکم رو گونه هام فرو افتاد و دستای لرزونم چنگ زدن به زنجیر دور گردنم و با بغض داد زدم:

-این گردنبندم بازی بود؟

سرد بهم زل زد و دستام و گرفت و رو سینش سمت چپ گذاشت درست رو قلبش و من بی قرار پر بغض و ناباور

نگاهش کردم که با سرد ترین صدای ممکن و لحن ممکن گفت:

-حتی اینم بازی بود!

منظورش به قلبش بود! یعنی من و عاشق خودش کرد که بازیم بده! یعنی همه کاراش و غیرتاش و کنارم بودناشم

بازی بود؟

با بهت در حالی که چیزی تو وجودم درست سمت چپ سینه ام در هم شکسته بود گفتم:

-به چه قیمتی؟

بهم خیره نگاه کرد و دوباره شصتش و رو گونم کشید که این بار گریه نکردم فقط ناباور نگاهش کردم به اون که حالا

قلبم و بهش باخته بودم و اون می گفت بازی بوده!

-به قیمت از بین بردن مرد آهنی!

بابای من! بازم بابام! بازم اون گند زده بود. چه در حق مهراب و شهاب کرده بود که این قدر پر کینه من و خواهرم و

بازی دادن.

خوبیش این جا بود که خواهرم عاشق نبود. بازی نخورده بود و قوانین بازی رو می دونست و می دونست که دزدیده

شده. ولی من احمق چی!

بهش مبهوت زل زدم به اون تپله های عقابی شکل و سیاهش به موهای براق و حالت دارش که سیاهش چشمش و می زد.

به اون چشم ها که دنیام و صورتی کرد و تو یه لحظه هم سوزوندش.

دیگه نباید بهش بگم مهرباب! حتی تو دلم. اون رباته. لقبشم رباته. اسمشم رباته.

صداش من و از دنیای قیری شکل چشمش بیرون کشید.

-همین الانشم باباجونت ضعیف شده، دیگه دم و دستگاهش قدرت نداره. دیگه هیچی نداره.

سرش و خم کرد تو صورتش و با نفرت گفت:

-و می دونی فکر می کنه که من یکی از افرادشم. یکی از افراد قابل اعتمادش. یکی که بعد از پس دادن دختر دردنش بهش میشم شریک و دست راستش. اون چنگیز بی همه چیزم له می کنم.

اون روز تو برافا تو پاریس درست دیدی. بابات به خیال خودش من و فرستاده بود دخترش و پیدا کنم و منم گذاشتم این طوری فکر کنه. داشتم خودم و بهت نزدیک می کردم و از طرفی چنگیز بهم شک داشت اومد اون جا و گفت اگر پیدات کردم چرا برت نمی گردنم ایران! منم گفتم خودم میارم. ولی تو دیدیمون. و این بد بود. البته اون قدر ساده ای که حرفم و باور کردی.

اما چنگیز گند زد به نقشم. دیوید و پیدا کرد و کاری کرد بیافته بیمارستان. تله بود. توی احمقم بی خبر اومدی ایران و افتادی تو تله. چنگیز می خواست خودش تورو تحویل بابات بده تا بازی رو ببره و همه زحماتم و هدر بده. ولی من نذاشتم. حالا تو این جاییدوباره تو دستای منی!

با بهت و لرزون در حالی که شنیده هام و باور نمی کردم گفتم:

-ربات تو با من داری چ..چ..چی کار می کنی؟

بلند شد سر پا و دستاش و تو جیبش کرد و پشت به من ایستاد و گفت:

-انتخاب کردم. تو این سال ها به اندازه کافی بابات از، از دست دادن تو و آرشا ضعیف شده. نگه داشتنتون به دردم نمی خوره. اعتماد بابات می تونه همه چیز و فراهم کنه.

با گریه بی تحمل داد زدم:

-ربات تو داری از چی حرف می زنی؟ می خوام من و به اون بدی؟ می خوام من و آرشا رو قربانی انتقامت کنی. تا همه کاره ی بابام شی؟

برگشت سمتم و داد زد. جوری داد زد که جیغ زدم و به تخت چسبیدم.

-اره قربانیت می کنم. چون شما عزیز دردونه های اون پیر شغالید. چون شما نقطه ضعفش هستید.

کمی خم شد و آرام تر گفت:

-نگران خواهرت نباش اون اینجا می مونه. چون بابات فکر می کنه به دست دشمنش دزدیده شده، اگر من برش گردونم بهم شک می کنه و اعتماد نمی کنه. ولی تورو می تونم بهش بدم و بگم افرادم پیدات کردن.

به زور بلند شدم و نمی فهمم چرا پاهام این قدر می لرزه!

از تاج تخت گرفتم تا نیفتم و با بغض و لحنی که اون قدر خورد و شکننده بود که خودمم دلم به حال خودم سوخت رو بهش گفتم:

-باهام این کار و نکن ربات. تو از من هیچی نمی دونی. من عزیز دل بابام نیستم. من هیچیش نیستم. از بچگی فقط عذاب و درد و به یاد دارم که تو اون سن از پدر خودم و از کشور و وطنم فرار کردم.

نتونستم تعادلم و حفظ کنم و به زمین افتادم و با گریه گفتم:

-باهام این کار و نکن. اگر برم گردونی پیششون همه چیم و از دست می دم. تو نمی دونی.. چنگیز ب من..

قبل این که چیزی بگم در اتاق باز شد و جیمز با دو مرد که پشتش بودن وارد اتاق شد و نگاه ترسیدم میخ مرد هایی شد که قد بیش از حد بلند و هیکل غولشون من و یاد بادیگاردای بابام می انداخت!

جیمز دستش و رو پیرهن چهارخونه سیاه سفیدش کشید و گفت:

دنیا برام یه لحظه ایستاد. انگار ثانیه ها کند شدن و عقربه ها از کار افتادن. دنیا برای لحظه ای برام سیاه و پوچ شد.

ربات انگار الان یکی از افراد بابام بود که من و پیدا کرده و می خواست تحویل افرادش بده.

بابا نمی دونست ربات نقشه داره.

منم نمی دونستم. الان فهمیدم. من الان فهمیدم که عشقم پوچ بوده.

ربات با سر علامتی به جیمز داد که . جیمز به همراه بادیگارد از اتاق خارج شد.

ناباور گفتم:

-بگو که این کار و باهام نکردی!

خیره و سرد نگاهم کرد و اومد سمتم و بازوم و گرفت و بلندم کرد و من با وحشت جیغ زدم و داد زدم:

-به بابام همه چی رو می گم. می گم که می خوام ازش انتقام بگیری.

من و برگردوند سمت خودش و جوری بازوم و فشرد که جیغی کشیدم و با گریه نگاهش کردم.

از لابه لای دندونای کلید شدش غرید.

-این کار و نمی کنی. خواهرت پیش من و شهابه. تو که دوست نداری بلایی سرش بیاد؟.

بعد این حرفش نیشخندی زد و گفت:

-تازه من برای این مواقع تورو عاشق خودم کردم. تا نتونی لوم بدی!

بعد این حرفش من مبهوت و خشک شده رو کشید از اتاق بیرون و من با همه توانم شروع کردم به تقلا و دست و پا

زدن اما اون من و کشون کشون می برد پایین.

از پله ها سرازیرم می کرد و من تنها جیغ می زدم.

باهم در پاریس

نتونستم تحمل کنم و با همه توانم جیغ زدم:

-این کار و با هام نکن. تورو خدا..

کشون کشون بدون توجه به التماسام من و از پله ها برد پایین.

-ربات، اذیتم می کنن. ازشون متنفرم. من و داری می کشی. این کار و باهام نکن.

بدون توجه بهم در حالی که به جلو خیره بود من و انداخت سمت یکی از محافظ ها

بادیگارد بابا بود. مطمئن بودم از نوع پوشش و کت شلوواراشون معلوم بود.

مرد غول پیکر و کچل من و گرفت و در خونه رو باز کرد و من و کشون کشون برد بیرون و من جیغ زدم و دستام و به سمت ربات دراز کردم و جیغ زدم.

-تورو خدا، التماس می کنم. ربات...

بدون توجه به التماسام با صورتی گرفته و فکی منقبض سرش و چرخوند و به زمین خیره شد.

-ازت بدم میاد. تو من و کشتی... نمی بخشمت.

سرش با سرعت چرخید و ناباور نگاهم کرد.

مرد من و کشون کشون می برد و در ماشین که باز شد دست آزادم و بردم سمت گردنبندم و گردنبندم و از زنجیر کند زدم و گردنبندم پاره شده رو به مشتم گرفتم و پرت کردم سمتش و با گریه داد زدم.

-بازیت تموم شد.

اون خیره نگاهم کرد و ناباور به قدم به سمتم برداشت. من و سوار ماشین کردن و در ماشین بسته شد و من از شیشه ماشین از بین بازو های کلفت بادیگارد نگاه خشک شده ی ربات و دیدم که بهم نگاه می کرد و من سرم و با با گریه به چپ و راست چرخوندم و با نا امیدی چشمم و بستم و بایدگارد بعدی سمت راستم نشست و در ماشین و بست و ماشین با سرعت راه افتاد و من با گریه هقهقه کردم و شونه های لرزونم و به چنگ گرفتم و باورم نمی شد این طوری تموم بشه.

این همه سال فرارم. این همه سال دویدن و عذابم. این همه تلاش و زجر خودم و خواهرم. به خاطر انتقام پسری که حتی ازش خبرم نداشتم از بین رفت.

چشمام و بستم تا نبینم مسیری رو که به زندون اون مرد می رسه.

دوباره داشتم به زندونم بر می گشتم. دوباره و دوباره باید چنگیز و تحمل می کردم.

چی می شد اگر کل زندگیم و یک جا بالا می اوردم و خلاص می شدم از این دل درد که کل عمرم تحملش کردم. دل دردی که هیچ وقت خوب نشد.

این خاطرات مریض و این قلب خورد شده زیر پاهای عشقم و این حال و روز و کجای دل تیکه و پارم بزارم.

شیشه ها دودی بود و مردم و خاکستری می دیدم. انگار داشتم دنیای واقعی رو می دیدم!

دو بادیگارد بی توجه بهم کنارم نشسته بودن و نگاه یخ زدشون و به روبه روشون دوخته بودن و سمت راننده ام یک بادیگارد دیگه نشسته بود و راننده ام دیده نمی شد.

دوباره چشمام و بستم و گذاشتم قطرات اشکم بی صدا. بی فریاد. رد انگشت های ربات و از رو گونه هام بشورن.

ماشین که نگه داشت و صدای در ماشین و که شنیدم چشمای تب دارم و به سمت چپم دوختم.

بادیگارد پیاده شده بود و منتظر به من نگاه می کرد.

پرنسس برگشته بود! ولی نه به کاخ پدریش! یه زندون پدریش برگشته بود.

پوزخند پر تمسخری زدم و از ماشین پیاده شدم و نگاه سرد و مرده ام و به جاده سنگ فرش شده ی جلوم دوختم و

چند صد متر جلو تر کاخ امپراتوری مرد اهنی بهم دهن کجی می کرد.

باهم در پاریس

هیچ چیز عوض نشده بود. نه تعداد بی شمار محافظ ها! نه تعداد بی شمار سگ های غول پیکر و سیاه محافظ. و نه اسلحه های بزرگ تو دستای افراد مرد اهنی.

همه چیز مثل قبل بود.

بازو هام تو دستای بادیگاردا اسیر شد و من و به آرومی به سمت کاخ بردن و من مدام پوزخند می زدم و گاهی هم نیشخند و گاهی هم بلند به این همه عظمت و شکوه خونه ی پدریم می خندیدم!

در طلایی و سفید کاخ که باز شد اولین چیزی که دیدم چنگیز بود.

چه روز قشنگیه!

نگاه پر نفرتم و بهش دوختم و اون دستاش و تو جیب شلوار کتون تنگ مشکی رنگش گذاشته بود و خیره و با اشتیاق نگاهم می کرد.

با تمسخر دستش و بلند کرد و به سمت داخل اشاره کرد و با صدای بلند در حالی که کمی خم شده بود گفت:

-به خونت خوش اومدی پرنسس!

با نفرت و صدایی که از سردیش خودمم لرزیدم گفتم:

-منظورت زندونمه؟

نگاه کثیفش و رو کل هیکلم چرخوند و گفت:

-انگار تراشیدنت، که این قدر بی نقصی!

با حرص به سمتش خیز برداشتم و با همه توانم جیغ زدم:

..-آشغال، کثافت. ازت متنفرم. حیوون.

با هیجان و نیشخند نگاهم می کرد و انگار نه انگار که بهش فحش می دادم!

بادیگاردا محکم من و گرفته بودن تا نرم لهش نکنم. دوست داشتم همه اون وجود کثافتش و در هم بشکونم.

باهم در پاریس

-عوض شدی!

با شنیدن صدای خشکم زد و تو همون حالت موندم و چشمم به خاطر جمع شدن اشک توشون به سوزش افتادن و من سرم و با لرزش چرخوندم سمت پله ها.

رو پله ها ایستاده بود و من یه لحظه صحنه ی افتادن و پرت شدن مامان و به یاد آوردم.

از همون پله ها افتاده بود.

نگاهم رو عصای تو دستش خشک شد. طلا!

کت شلوار خوش دوخت و مارک خاکستریش. که با موهای جو گندمیش مشابهت داشت.

به نگاه رنگی و خسته اش که هنوزم ابهت و سردی ازش فوران می شد زل زدم.

پیر شده بود؟

من که دخترش بودم روحم از اونم پیر تر بود. اون که جای خود داشت.

از پله ها پایین اومد. و هنوزم قدماش محکم و استوار بود و هنوزم انگار مرد آهنی بود.

هنوزم همون آدم بود.

روبه روم که ایستاد نفسم تو سینم گره خورد و بیرون نیومد و اکسیژن به صفر رسید و من تنها تونستم بگم.

-ب.بابا!

سوزش سمت راست صورتم و پرت شدنم رو سنگ های مرمر کف سالن بهم فهموند که هنوزم حق ندارم بابا صدای کنم!

چه خوب که بهم یاد اوری کرد هنوزم پدرم نیست!

Girlandboybad@

نویسنده: مرجان فریدی

قطرات خون که سفیدی سنگ ها رو قرمز کرد فهمیدم دستای مرد آهنی هنوزم آهنیه!

برای اولین بار این قدر عصبی می دیدمش. آخرین بار که این قدر عصبی بود و به یاد نمی‌ارم. شاید بعد مرگ شروین بود!

فریادی که زد باعث شد سوزش لب و گونم و از یاد ببرم و با وحشت برگردم سمتش.

-از پدر خودت فرار کردی؟ تمام این مدت یک شبم دست از گشتن به دنبالت برنداشتم. همه آدم‌ها و به همه کشورها و شهرها فرستادم. کل ایران و زیر و رو کردم.

جلوم خم شد و بازوم و به چنگ گرفت و به زور بلندم کرد و تو صورت منی که با بغض نگاهش می کردم فریاد زد:

-خبر داری خواهرت و دزدیدن؟ خبر داری به خاطر توی احمق چه قدر عذابش دادم؟

در سکوت در حالی که نفس نفس می زد بهم نگاه کرد و من با بغض در حالی که قطرات اشکم یکی پشت اون یکی رو گونم می غلتیدن گفتم:

-کی باعث شد؟

نگاه عصبی و پر غرورش و بهم دوخت و بازوم و رها کرد و هولم داد که از پشت پرت شدم تو آغوش کسی که حتی از بوی عطرش متنفر بودم.

پشتش و بهم کرد و با صدای محکم و قدرت مندش گفت:

-چنگیز، این دختر و ببر به اتاقی که آماده شده. نمی خوام از اتاقش پاش و هیچ جای دیگه بزاره. هرچی لازم داشت و فراهم می کنید. اما حق بیرون اومدن از اون اتاق و نداره!

نگفت آرشین! نگفت دخترم! گفت این دختر. من فقط برای اون یک دختر بودم!

دیگه نتونستم تحمل کنم در حالی که دست و پا می زدم از آغوش اون عوضی بیرون بیام جیغ زدم:

-تو باعث شدی. من و بعد چهار سال پیدا کردی. به زور آوردیم این جا. تا چی بشه؟ که دوباره زندونیم کنی؟ سهم من از داشتن پدرم بعد این همه مدت سیلی بود؟

بدون توجه بهم به سمت پله ها رفت و منی که از شدت جیغ و گریه بی حال شده بودم با همه توانم جیغ زدم:

باهم در پاریس

-چرا برام پدر نبودی؟ چرا عذابمون دادی؟ این چه دوست داشتنیه؟

دوبله اول و بالا رفت و از قدمای محکم و آرومش می فهمیدم که می خواد به حرفام گوش بده!

با هقهقه نالیدم.

-تو فقط مارو زنده نگه داشتی بابا. هیچ وقت زندگی کردن و بهمون یاد ندادی. می بینی. من تو کل عمرم فقط سه

بار تورو بابا صدا زدم. دوبارش و سیلی زدی.

بیا الانم بزن. بیا و ثابت کن همون مرد آهنی ای که هممون و نابود کرد.

تو دستای چنگیز اسیر بودم و اون بود که با چنگ زدن به کمرم باعث شده بود نیفتم.

-ولم کن. چنگیز بهم دست نزن. ولم کن.

از این که هیچ راهی نداشتم و زورم بهشون نمی رسید و از این همه بدبختیم گریه کردم و جیغ زدم که ولم کنه. ولی

نه اون مرد به اصطلاح پدر این و فهمید نه اون حیوون که فشار دستاش و هر لحظه دور کمرم بیشتر می کرد.

قدمای مرد آهنی رو پله ی سوم از حرکت باز موند و امیدی تو دلم ریشه کرد. شاید پشیمون شده! شاید حرفام و

درک کرده! شاید می خواد من و دخترم صدا کنه و به چنگیز بگه دستای کثیفش و بهم نزنه!

با امیدی که تو صدم ثانیه تو چشمام خونه کرده بود به اون رنگ مشابه چشمای خودم زل زدم و منتظر نگاهش

کردم.

نگاه سرد و یخیش و از من گرفت و گفت:

-بهتره به چنگیز عادت کنی!

تنم یخ بست و دست از تقلا برداشتم و نگاه غرق بهت و حیرتم و به اون چشمای خالی از حس پدرانگی دوختم و

گفتم:

-ی..یعنی چی؟

نگاهش و به چشمای غرق اشک و مبهوتم دوخت و با سرد ترین لحن ممکن گفت:

- ترتیب عروسی تو با چنگیز دادم. دو روز دیگه تو همسر چنگیز می شی. اون وفاداریش و به من و خانوادم نشون داده. و این که نسبت به تو بی میل نیست. تو ام سرکش و سرخود شدی و فرق کردی با اون دختر آروم و ساکت. بهتره هرچه سریع تر با چنگیز ازدواج کنی. اون می تونه تورو رام کنه. می دونم که می تونه خوشبختت کنه!

آخر دنیا این جا بود؟ این قیامت که ازش حرف می زنی همین الان رسید؟

شاید همون آخر زمانه! پس چرا من خوشحال نیستم؟ اگر دنیا تموم شده پس من چرا هنوز اون دستای کثیف و دور کمرم حس می کنم؟

با بهت و ناباور گفتم:

- تو.. این کار و با من نمی کنی!

خیره و سرد نگاهم کرد و من بعضم تو گلوم شکست و داد زدم و با گریه گفتم:

- بگو که این کارو باهام نمی کنی!

پشتش و بهم کرد و از پله ها بالا رفت و من جیغ زدم:

- این عوضی رو وفادار ندون بابا.. این کارو باهام نکن. چنگیز می خواست بهم تجا....

چنگیز با سرعت دستای بزرگ و کثیفش و رو دهنم گذاشت و اون قدر محکم دستاش و رو دهنم فشرد که حتی نمی تونستم صدا های نا مفهوم از دهنم خارج کنم تا بابا رو متوجه کنم!

صداش و از کنار گوشم شنیدم.

- شما استراحت کنید رئیس من آرشین و می برم اتاقش.

قبل این که بابا برگرده سمتون من و که از شدت گریه و بغض و کم بود اکسیژن کبود شده بودم و تنها با ناخن هام به دستای بزرگش چنگ می انداختم و با سرعت برد سمت پله ها. تو همون حالت من و کشون کشون در حالی که کمی از کمرم بلندم کرده بود بردم سمت اتاق صابقم که ته سالن طبقه دوم بود.

در اتاق و به زور باز کرد و من و پرت کرد کف اتاق و من در حالی که به گلوم چنگ می انداختم و سرفه می کردم با چشمای پر از اشکم نگاهش کردم و تند تند نفس کشیدم.

اکسیژن که وارد ریه هام می شد انگار جون گرفتم. اما چنگیز بی خیال نمی شد.

دستاش و آورد سمتم و قبل این که فرار کنم من و بلند کرد و کوبوند به دیوار و با صدایی خفه از لابه لای دندوناش غرید:

-خوب گوشات و باز کن کوچولو، سعی کن به بابات حرفی نزن. چون خودت و خراب می کنی، چون بلافاصله بعد این که تو بهش بگی می خواستم بهت تجاوز کنم. بهش می گم که این حرفارو می زنی تا ازدواج سر نگیره و بهش می گم که من این همه سال وفادار بودم و به دختر عموهای عزیزم هیچ چشمی نداشتم!

با نفرت و حرص به چشمای سیاه و نفرت انگیزش زل زدم و غریدم:

-چه قدر پستی! چه قدر ازت متنفرم! تو همین اتاق، چهار سال پیش تو سعی کردی به یه دختر هیجده ساله تعرض کنی.

به زخم گوشه ابروش با نفرت زل زدم و در حالی که از خشم می لرزیدم گفتم:

-اگر با چراغ خواب نزده بودمت می دونی باهام چی کار کرده بودی؟

قطره اشکی از چشمام فرو ریخت و با بغض گفتم:

-چنگیز من ازت متنفرم. اگر یه ذره انسانی این عروسی و رو شروع نشده تموم کن. این طوری می بخشمت.

دستاش و رو چونم قفل کرد و من از درد چشمام و بستم و اون سرش و برد کنار گوشم و گفت:

-من هیچ کاری و نیمه کاره رها نمی کنم. چهار سال پیش من تو رو خواستم ونشد که مال من بشی. چون تو و اون خواهر آشغالت بعد این که من و زدی فرار کردید و با کمک اون معلم عوضیت از ایران رفتی. تموم این مدت تو آتیش خواستنت سوختم. من تورو می خوام آرشین، چه با اجازه ی بابات و چه با زور تو مال منی.

از ناتوانیم بغض پر از نفرتم شکست و هقهقه کنان سرم و پایین انداختم و نالیدم:

ازم فاصله گرفت و من سر خوردم رو زمین و کاش ربات می دونست که خودش با دستای خودش من و داده به کسی که....

کاش همون چهارسال پیش وقتی که آرشین رفت تا نگهبانارو با اسپری بیهوش کنه و من تو این اتاق لعنتی از دست چنگیز فرار کردم بهش می گفتم که چنگیز می خواسته باهام چی کار کنه. شاید این طوری آرشین بعد گیر افتادن تو دست بابا بهش می گفت که چنگیز می خواسته چه بلایی سرم بیاره. شاید این طوری تنها دردم دوری از ربات و زندونی شدن تو این جا بود. نه ازدواج زوری با یک مریض متجاوز.

بهم خیره نگاه کرد و در حالی که عقب عقب می رفت و می رفت سمت در سرش و تکون داد و با لبخند کثیفی گفت:

-فعلا کاریت ندارم. این همه مدت صبر کردم. دو روزم روش. ولی بعد از اون. تو مال من می شی!

در اتاق و باز کرد و قبل رفتن دوباره برگشت سمتم و گفت:

-راستی، زیاد گریه نکن. زشت می شی، بعد با لباس عروس خوشگل نمی شی!

از ناتوانیم گریه کردم و بغض شکوندم و ناله کردم و اون از اتاق سوت زنان رفت بیرون و در که روم بسته شد و چراغ زیر در که قرمز شد فهمیدم که دوباره زندونی شدم.

فهمیدم که همه چیم و دوباره از دست دادم .

فهمیدم که دوباره بی چاره شدم. کاش ربات می فهمید که داره چه بلایی سرم میاد.

کاش می فهمید که خودش من و تو دهن شیر انداخته. کاش می فهمید که بی چاره ام کرده!

اون قدر تو همون حالت به حال خودم و سرنوشت شومم گریه کردم که دیگه چشمم به زور از هم باز می شد.

همون طور که رو پارکت ها دراز کشیده بود نگاه مرده ام و به اطرافم دوختم.

همه چیز، مثل صابون بود. روتختی ها و پرده ها تنها عوض شده بودن و از صورتی و سفید بنفش به بادمجونی تغییر شکل داده بودن.

باهم در پاریس

میز و آینه کمد و تخت و پاتختی هام هنوزم همون طوری سفید بودن و هنوزم قفس آزاد رو میز مطالعه ام بود. با این تفاوت که خبری از آزاد نبود. ازادم پر پر شد و اون قدر مثل ما تو قفس موند که جون داد و پر زد و رفت پیش مامان و شروین.

-به نظرت خوب می شه؟

دستم و محکم می گیره و با لبخند اطمینان بخشی می گه:

-مطمئن باش حالش خوب می شه. اون دوباره بلند می شه و به زندگیش ادامه می ده. برای زندگی کردن می جنگه.

منم لبخند می زنه و کاش که خوب بشه.

نگاهم و به دستم می دوزم و لبخند محوی می زنه.

-حد اقل زنده موندیم!

نگاهم می کنه و لبخند محوی می زنه و خاکی های نگاهش و تو چشمام می ریزه و میگه:

-حالا می خوای چی کار کنی؟ چه برنامه ای داری، داریم میریم پاریس، چه نقشه هایی اون جا داری؟

خنده ام می گیره از این همه سوال!

در حالی که دستام و تو جیب پالتوی چرمم فرو می برم میگم:

-می خوام زندگی کنم. یعنی زندگی کنیم. بعد از مرگ اون، حس می کردم همه چی برای لحظه ای برام تموم شد.

حس می کردم نیمی از قلبم و از دست دادم. ولی خب، زندگی همینه. باید ادامه بدم. ادامه بدیم.

با افتخار نگاهم می کنه و به حلقه توی انگشت دست چپش خیره می شم.

باهم در پاریس

لبخند پر عشقی می زخم و ذوق می گم:

-به دستت میاد. فکر نمی کردم تهش این باشه!

خاکی نگاهش می خندن و با مهر موهام و به هم می ریزه و می گه:

-تو دام افتادم. اونم چه دامی.

ادامه می ده:

-آرشین حالا که همه چیز تموم شده و داریم برمی گردیم پاریس می خوام دوباره خوش حال باشی. خودت باش.

می خوام جوابش و بدم که دیانا با لبخند به سمتون میاد و دستش و روی شونم می زاره و بهش لبخند می زخم. اونم حالا خوش حال تره.

دیانا با لبخند می گه:

-شما که برگردید پاریس. چند روز بعدش ما ام میایم. اون جا می بینمتون. نیاز به این همه آب غوره گیری نیست.

سرو صدایی که میاد باعث می شه چشمام و به زور از هم باز کنم و من صدای استخوان های خشک شدم و می شنوم و عضلاتم به خاطر خوابیدن رو زمین عجیب گرفته.

به زور بلند می شم و به دیوار تکیه می دم و گیج موهام و از رو صورتم کنار می زخم.

خدمت کارها تو اتاقن و با سرعت دارن یه جعبه هایی رو روی هم می زارن .

با بهت بلند می شم و با صدایی که خودمم از شدت گرفتگیش نمی شناسم می گفم:

باهم در پاریس
-این جا چه خبره؟

با شنیدن صدام دو دختر جوان سریع به سمتم برمی گردن و یکی شون هول شده و با استرس می گه:

-شرمنده خانوم، بیدارتون کردیم. اقا دستور دادن اینا رو بزاریم تو اتاقتون.

با بدبینی به جعبه های بزرگ و سفید رنگ نگاه می کنم و می گم:

-چیه توش؟

دختر دومی در حالی که موهای عسلی رنگش و زیر مغنه اش می داد گفت:

-نمی دونیم خانوم. در جعبه هارو باز نکردیم.

دختر اولی چشمای قهوه ای و براقش و که از پشت عینک خنگی بزرگش هم درشت و براق جلوه می کنه رو به
چشمام می دوزه و می گه:

-اگر به چیزی احتیاج داشتید زنگ کنار تختتون و بزنید. با اجازه.

ممنونی زیر لب گفتم و دو دختر با سارافن های یک شکل و سرومه ای سفیدشون که بامزه شون می کرد از اتاق
خارج شدن و من مثل تیری که خلاص شده دوییدم سمت جعبه ها.

با تردید و دو دلی به جعبه زل زدم. چی داخلشه؟ باز برام چه نقشه ای دارن.

دوباره زندونی شدنم و ازدواج زوری با چنگیز بس نبود. حالا این جعبه ها چین؟

دلهم شور می زد و انگار کسی از داخل به دیواره های معده ام چنگ می زد.

بزاقت دهنم و به زور قورت دادم و با دستایی لرزون در جعبه رو باز کردم و نگاه خشکیده و غرق حیرتم و دوختم به
حجم عظیم تور و پارچه و مروارید هایی که انگار مهره کوب شده بودن به حریر نازک پارچه ی سفید رنگ جلوم.

با بهت یه قدم از جعبه و لباس عروس کذایی داخلش دور شدم و بغض کرده نالیدم.

-نه!

موهام و با انگشتم درست از دوطرف شقیقه هام کشیدم و به سمت جعبه کوچیک تر دوم رفتم.

باهم در پاریس

با حرص در جعبه رو باز کردم و با دیدن کفشای سفید و پاشنه بلند و پراز نگین، با بهت داد زدم:

نه!

جعبه بعدی رو به چنگ گرفتم و درش و باز کردم و با دیدن تاج سفید و زیبا و مجلل جلوم جیغ زدم و تاج و پرت کردم و نالیدم:

باهام این کار و نکن.

باهقهقهه رو زمین زانو زدم و جیغ زدم:

چه جور پدری هستی. خدالعننت کنه. واسم لباس عروس فرستادی؟ چه جور آدمی هستی. داری من و زنده زنده می کشی.

با هقهقهه به تاج چشم دوختم. اون و روی سرم تصور کردم و چنگیز و کنارم. به بعد ها فکر کردم. به آینده سیاه و تیره ام.

ناباور نالیدم:

ربات ببین باهام چی کار کردی. خبر داری انتقامت و فراتر از تصور گرفتی؟

با حرص جیغ زدم:

لعنتی داری انتقامت و از من می گیری.

به سمت تاج رفتم و با حرص اون و از رو زمین برداشتم و در حالی که تو الماسهاتش تصویر چشم های گریون و خون بارم نمایان بود جیغ زدم:

همین و می خواستی؟

نگاهم و به آینه قدی روبه روم دوختم و به تصویر ترحم آمیزم خیره شدم و جیغ زدم:

انتقامت و گرفتی... من و کشتی!

باهم در پاریس

تاج و به سمت آینه پرت کردم و آینه با صدای وحشت ناکی خورد شد و به زمین ریخت و من دیوونه وار به تصاویر تیکه تیکه و شکسته ی خودم تو خورده شکسته های آینه چشم دوختم و رو زمین زانو زدم و یکی از تیکه هارو برداشتم که همون اول کف دستم سوخت و قطرات خون از گوشه دستام راه گرفتن..

با بغض به چیزی که قرار بود جونم و بگیره زل زدم و نالیدم:

-همیشه که ته.. قصه ها خوب نیست!

دستم و روی قلب بی قرارم گذاشتم و اشک هام که آروم رو گونه هام سر خوردن گفتم:

-غصه نخور، آروم بگیر. اون دنیا حال هردومون بهتره.

انگار قلبم شنید و فهمید که جایی برامون تو این دنیا نمونده. آروم گرفت و منم آروم گرفتم و بدون بغض بدون گریه شیشه رو برداشتم.

نمی دونم چه قدر گذشته بود که در با شدت باز شد و صدای داد چنگیز شنیدم:

-چه خبرته کل عمارت و گذاشتی رو سرت؟

صدای مردی که دیگه اسم بابارو نمی تونستم روش بزارم و شنیدم:

-این اتاق چرا این شکلیه، دختر این بچه بازی رو بزار کنار. نمی تونی با بچه بازی هات منصرفم کنی.

پوزخند می زنه و سرم و برمی گردونم و نگاهشون می کنم و هردو با دیدن چهره ام خشکشون می زنه.

مگه چهره ام چه جوریه؟

صدای مبهوت چنگیز انگار برام از سوزش دستم دردناک تره:

-تو.. چی کار ک..

چون بهم نزدیک شده انگار دستم و می بینم که پاهاش به زمین می چسبه و نگاه من می خنده و اون بلند داد می

زنه و مرد اهنی جلو میاد و مبهوت به سیل خون راه گرفته از مچ دستم زل می زنه و من بازم می خندم و ... من

ازدواج نمی کنم!

باهم در پاریس
چه روز قشنگیه!

چنگیز به سمتم می دوه ومن گیج چشمام و می بندم و چیزی دور موج دستم بسته می شه و من سبک می شم و تو
آغوش نفرت انگیز چنگیز از زمین کنده می شم و صداها محو می شه و دنیا محو تر و من چه قدر دلم برای شروین و
مامان و آزاد تنگ شده!

هوشیاریش و داره به دست میاره. عملش موفقیت آمیز بود.

بوی الکل و سوزش دستم و صدای نفرت انگیزش:

-کی چشماش و باز می کنه؟

-نمی تونم زمان دقیقش رو بگم ولی فکر می کنم به زودی به هوش بیاد. عمل سختی داشته. اگر دیر تر میاوردینش
دو تا احتمال وجود داشت. یا می مرد. یا اگر زنده می موند. سه تا از انگشتاش به خاطر پارگی عصبش از کار می
افتاد.

صداها محو می شه و من دوباره به دنیای بی خبری فرو می رم.

ناله غلیظم همراه می شه با باز شدن چشمام.

نگاه گیج و سنگینم و دور تا دور اتاق می چرخونم و چرا من هنوز زنده ام؟

انگار کلاب بدنم خشک شده که دهنم این قدر تلخه و مزه ی گس خون می ده.

دوباره سوزش دستم و من این بار چشم می بندم و دندونام رو و هم می سابم و چرا من نمی میرم؟

تو اتاق نفرین شده ی خودمم و اثری از آینه توی اتاق نیست و

انگار می ترسن با این بی جونیم بلند شم و دوباره خودکشی کنم!

صدای در اتاق و می شنوم و خدمت کاره. همون دختر مو عسلی و برنزه با مغنعه ی بامزه اش. نگاه غم گینم و بهش
می دوزم و اونم غم گین بهم زل می زنه.

به سمت میاد و با لبخند محوی می گه:

-بلاخره بهوش اومدید خانوم؟

اون قدر زیبا و جذابه و اصیل به نظر میاد که بهش نمی خوره خدمت کار باشه. کار دنیااست دیگه. یکی مثل میمون می مونه و هزار جور عمل کرده و تازه شبیه فضایی ها می شه و تو قصر زندگی می کنه و یکی هم مثل این دختر مو عسلی!

آروم و با صدایی خش دار و گرفته می گم:

-آ..ب

به سمت میاد و از روی پاتختی پارچ آب و بر می داره و تو لیوان کمی آب می ریزه و میگه:

-هنوز نباید زیاد مایعات بخورید. براتون خوب نیست. تازه عمل کردید. ولی این یه ذره مشکلی نداره.

به علامت تشکر لبخند زورکی و غمگینی میزنم و اون لیوان و به سمت لبام میاره و من آروم آروم و جرعه جرعه مایع حیات و سر می شکم و دوباره احساس می کنم زنده ام. و چه بده این زنده بودن و زندگی نکردن!

در اتاق باز می شه و با دیدن چنگیز با حرص دندونام و رو هم می سابم و سرم و با حرص می کوبم رو بالشت و دختر مو عسلی انگار متوجه جو می شه که فوری با اجازه ای می گه و می ره سمت در که چنگیز جدی دستوری می گه:

-خورشید ، برای خانومم سوپ درست کن . بیارید بهش بدید. باید تقویت شه!

لفظ خانوممش باعث می شه احساس خفگی کنم.

چه قدر یه آدم می تونه منزجر کننده باشه!

خورشید با گفتن چشم از اتاق، خارج می شه و در و می بنده و من می مونم و گرگ کثیفی که قصد تیکه تیکه کردنم و داره.

با لبخند کثیفش به سمت میاد و در حالی که سیگاری از جعبه ای لوکس و نقره بیرون می کشه و با فندک تلاش روشنش می کنه می گه:

-فکر کردی،خودت و می کشی و ازم خلاص می شی؟

باهم در پاریس

روم خم می شه و دود سیگارش و تصویرتم فوت می کنه و من سرفه می کنم و اشک تو چشمام جمع می شه و اون با لذت به اجزای صورتتم خیره میشه و می گه:

- الان که به هوش اومدی حتما فکر کردی که باباجونت دلش به رحم اومده و عروسی رو به هم زده!

امید روشن شده ته اعماق قلبم در صدم ثانیه خاموش می شه و نگاه بی فروغم و بهش می دوزم.

ادامه می ده:

-جهت اطلاعات چهار روز دیگه تو عروس من می شی. به اندازه کافی با خود کشی احمقانه ات عروسی رو به تعویق انداختی. سه روزه که خوابیدی!

به نگاه مبهوت و غرق اشکم زل می زنه و خم می شه و درست کنار گوشم آروم جووری که تنم و به لرز می ندازه و چهره ام و از انزجارش جمع می شه می گه:

-وقتی عرسی کنیم. تلافی این سال هارو از دماغت در میارم. جووری که هر روز خود کشی کنی!

@girllandboybad

کانال رمان بعدی مرجان فریدی.

...

به تصویر ترهم آمیزم تو آینه چشم می دوزم.

نگاه سرد و مرده ام آروم آروم پابین میاد و به پیرهنه تو تنم چشم می دوزم.

لباس عروس، از همون لباس عروسای پرنسسی و پفکی و سفید که بالا تنه ی دکولته و پر از نگین و الماس داره!

از همون تاج های زیبا و پرنسسی و افسانه ای رو موهامه.

موهامم درست مثل باربی ها تو فیلم ها فر شده و حالت دار و زیبا دورم و گرفته.

از همون کفش های بلوری و زیبای سیندرلا پامه و جواهرتم و آرایشتم به اندازه ی کافی رویایه.

باهم در پاریس

همه چیز همون طوریه که آرزوی هر دختریه! همون طوریه که سال ها پیش وقتی فیلم عروسی یکی از خواننده های آمریکایی رو می دیدم برای خودم آرزو کردم!

همه چیز همون قدر زیبا و همون قدر عالیه!

فقط یه چیزی درست نیست!

تو اون فیلم ها و برنامه کودک ها، پرنسس ها و عروس ها می خندیدن و لبخند به لب می رقصیدن و آواز می خوندن!

پس چرا من لبام به هم دوخته شده و نگاهم مرده؟

چرا هیچ دوستی کنارم نیست و چرا عشقم پیشم نیست؟

چرا گردنبندها با هم در پاریس، ربات به گردنم نیست!

چرا دیانا و آرشا با شوخی و خنده هاشون اذیتم نمی کنن و چرا بابام با اشک و نگاهی پر بغض بغلم نمی کنه!

چرا مت و دیوید اینجا نیستن!

چرا همه جا سوت و کوره و من به اصطلاح عروس این قدر از زندگی سیرم!

بغض می کنم و نگاهم بارونی می شه و خوبه که آرایشم زد آبه وگرنه چنگیز دمار از روزگارم در می آورد.

طی این سه روز اصلا مردآهنی رو ندیدم!

حتی یک بارم به دیدنم نیومد تا باهاش حرف بزنم و بگم که چه قدر بدبختم!

بگم که چه قدر بی چاره ام که دارم با یک متجاوز عوضی آدمم کش ازدواج می کنم!

بگم که چه قدر بدبختم که پدر ندارم و گیر یک مرد از جنس آهن افتادم!

در اتاق باز می شه و من بر می گردم و به چنگیز زل می زنم که خشک شده نگاهم می کنه.

کم کم لبخند کل صورت چندش و شیش تیغش و در بر می گیره و در حالی که اصلا کت شلوار دامادی بهش نمیاد به

سمتم میاد!

باهم در پاریس
-خود پرنسسی!

دوست دارم عق بزخم و کل نفرت و حرصم و روی اون صورت حریصش بالا بیارم.

دستش و به سمت صورت تم میاره که یه قدم به عقب بر می دارم و اون به سمت میاد و مچ دستم و می گیره که آخی با درد می گم و اون بی توجه به دست بخیه خورده ام که زیر دستکش های حریرم پنهون شده دستش و رو گونه هام می زاره و مسخ شده به چشمام زل می زنه و می گه:

-چشمات چه رنگین؟

دنیا دور سرم می چرخه و چرا تو این روز و با این حال این مردک باید ربات و به یادم بندازه؟

با حرص ازش فاصله می گیرم و مچ دستم و رها می کنه و می گم:

-نمی دونم!

فاتحانه لبخند بزرگی می زنه و با چشمک میگه:

-امشب تو اتاقمون از نزدیک می فهمم چه رنگیه.

حرص می خورم و لبریز می شم از نفرت و بغض و کینه.

دستش و دور آرنجم حلقه می کنه و در حالی که من و به سمت در اتاق می بره میگه:

-مهمونا منتظرن عزیزم.

از اتاق که خارج می شیم با حرص در حالی که بوی عطرش حاله و به هم می زنه می گم:

-منظورت از مهمون همه ی خلاف کارها و قاتل ها و مواد فروشای گنده ی تهران؟

می خنده و می گه:

-آفرین خوشگلم. خیلی باهوشی!

به سمت پله ها می ریم و من یه لحظه جرقه ای به مغزم می خوره، و چی میشه اگر پاشنه های کفشم گیر کنه و کل این پله ها رو مثل مامان سقوط کنم و بمیرم؟

باهم در پاریس

به اولین پله که می رسیدم پام و رو لبه ی پله می زارم و آماده ی لیز خوردن می شم که دستای بزرگ و لجن چنگیز دور کمرم می پیچد و در گوشم می گه:

-حتی فکرشم نکن!

اون قدر من و محکم گرفته که امکان نداره بی افتم. حرص می خورم و اون در حالی که با لبخند بهم نگاه می کنه می گه:

-اولین کاری که بعد ازدواجمون می کنم اینه که این پسره که آخرین شریک بابات شده رو از دور خارج کنم. بهش اعتماد ندارم. ازشم خوشم نمیداد. می ندازمش جلوی سگام تا تیکه تیکش کنن. فکرش و بکن دیشب بابات بهش همه مدارکاش و داد. اون قدر که به این مرتیکه اعتماد کرده!

تنم می لرزه و اون بی حواس ادامه می ده:

-دومین کارم اینه یه بچه بزارم تو شکمت که هوس خود کشی نکنی!

دوباره تنم می لرزه و چشمای غرق حیرتم به اشک می شینه!

به سالن که می رسیدم دو پسری که کت شلواری مشکی داشتن دو طرف در و به رومون باز کردن و نور چشمام و زد و صدای موسیقی که مخصوص اومدن عروس و داماد بود گوشام و اذیت می کرد.

بازوم و محکم تر گرفت و رفت بیرون و منم دنبالش کشیده شدم وزیر پامون فرش سفید و بلندی پهن شده بود که دور تا دورش چراغ های پایه دارو بلند قرار داشتن.

همه دست می زدن و به احتراممون بلند شده بودن و من عجیب پوزخند رو لبام دیدنی بود!

حتی مهمونا ام خبر نداشتن من دختر مرد آهنی بزرگم!

فکر می کردن عروس برادر زادشم!

این همه سال به خاطر پنهون کردن نقطه ضعف هاش من و آرشا رو از همه پنهون کرده بود. فقط به خاطر کار های خلافی که می کرد!

هیچی متوجه نمی شدم. نه نگاه سرد و مقتدر مرد آهنی در راس میز های تزیین شده ی باغ و نه نگاه مهمونا!

باهم در پاریس

تو جایگاه عروس و داماد نشستیم و من چه قدر دلم گریه می خواست!

انگار تو کابوسم غرق شده بودم.

موزیک آروم تر شده و همه منتظر عاقدن!

پسر جوون با ریش مرتب و بلندش و موهای بسته شدش در حالی که یقه بسته پیرهنش داره خفه اش می کنه و کتابی بزرگ به دست داره به سمتون میاد و رو صندلی نزدیک بهمون می شینه و نگاهی به من و چنگیز می ندازه و من خشکم زده و انگار هیچ چیز و نمی تونم باور کنم!

خدایا قراره چی بشه!

با تردید به پسر نگاه می کنم و پسر عینکش و رو چشمش جابه جا می کنه و شروع می کنه به خوندن خطبه عقد.

هیچی از حرفاش نمی فهمم. نه راجب مهریه مسخره ام نه راجب گل چیدن و گلاب آوردنم!

تنها به عاقد چشم دوختم و... مگه می شه!

چنگیز با لبخند دستام و محکم می گیره و من دوست دارم زندگی ام و بالا بیارم و یک بار برای همیشه بمیرم!

-برای بار سوم عرض می کنم. آیا وکیلیم؟

نگاه گیج و مبهوتم و تو نگاه تیره عاقد می دوزم. چرا خنده ام گرفته!

چنگیز فشار دستش و دور موچم زیاد می کنه و من مبهوت به عاقد زل می زنم!

نه اجازه ی پدر و مادری در کاره و نه یاد بردن از نام خدا!

تنها یک کلمه دو حرفی. که حتی نمی دونم چه جوری عاقد چنگیز شنیدنش!

-بله!

صدای سوت و دست و موسیقی و تبریک عاقد تو گوشم چرخ می زنه و دوباره نگاهم و به عاقد می دوزم!

چیزی مثل دفتر جلومون گذاشته می شه و نگاه غرق اشکم و به برگه ها می دوزم و با دستای لرزونم خودکار و می گیریم و بدون خوندن مطالب برگه ها با سرعت همه برگه هارو امضا می کنم.

باهم در پاریس

چرا این کابوس این قدر کند می گذره؟

چرا نجاتم نمی دن؟

چنگیزم بدون خوندن برگه ها در حالی که نگاهش و ازم جدا نمی کنه و به چشمای پر عجز و گریونم مدام لبخند می زنه کل برگه هارو امضا می کنه وعاقد با لبخند حرص دراری دستای چنگیز و می گیره و به دوتامون در مقابل حرص من تبریک می گه و می ره.

خدایا باز قراره چی بشه!

خدایا بسه.از این همه سختی و این همه بالا و پایینی خسته شدم. چرا تموم نمی شه؟ کشش ندارم!

چنگیز که لبای نفرت انگیزش و رو پیشونیم می زاره لرزم می گیره و بدنم منقبض می شه!

نجاتم بده.

این جمله ای بود که چشمام داد می زد.

اما هیچ کس عجز و تو چشمام ندید.

به سمتون میومدن و تبریک می گفتن و کادو می دادن و من هنوز گیج بودم!

این جا چه خبره!

چرا تموم نمی شه! من دارم عذاب می شکم. چرا کسی نمی فهمه!

مرد آهنی به سمتون میاد و من حاله به هم می خوره از غرورش هنگام راه رفتن. دوست دارم بمیرم وقتی کلید

کاخ مجلش و تو الاهیة بهمون می ده.

دوست دارم تو صورتش تف بندازم وقتی به چنگیز می گه. حواست بهش باشه!

حتی تو این لحظه ام نمی گه دخترم. یا آرشین!

ازمون که دور می شه با نفرت به حلقه پر زرق و برقم خیره می شم.

چی می شه اگر همین الان حلقه رو از انگشتم بکنم و پرتش کنم تو صورت چنگیز و برم؟

کاش چنگیز تحدیدم نکرده بود.

درست دیشب اومد اتاقم و تحدیدم کرد که اگر مراسم و به هم بزنم یا حرفی به مرد آهنی بگم. به جای من، خورشید، اون دختر ظریف و خوشگل و که خدمتکار عمارت بود رو بدبخت می کنه و خوب می دونستم که چه کارای ازش بر میاد.

نمی دونستم برای نجات خودم که احتمالش یک در هزار بود آینده ی یک دختر بی گناه و سیاه و نابود کنم.

از لباس عروسم متنفر بودم و حس می کردم هر لحظه دارم توش خفه می شم.

کیک چند طبقه و سفید صورتی بزرگی رو به سمتمون آوردن و دوباره فشفشه ها روشن شد و صدای آهنگ دوباره تو مغزم چرخ خورد و کیک و جلومون گذاشتن و همه منتظر به ما نگاه کردن و من پوزخندی زدم و به چاقوی پر زرق و برق و نگین دار زل زدم و چنگیز که این حالت من و دید با حرص زیر لب چیزی گفت و خودش چاقو رو برداشت و کیک و برید و همه دست زدن و من پوزخند!

تکه ای کوچیک از کیک و به چنگال زد و گرفت سمتم و من همین طوری به کیک زل زدم و برام مهم نبود ابروشون می ره و برام مهم نبود، که همه می گن، عروس و داماد با هم مشکل دارن!

فقط برام مهم بود که اون کیک و که احتمالاً مزه زهر می ده رو نخورم!

چنگیز با حرص چنگال و آورد جلو و کیک و چسبوند به لبام و فشارش داد و با حرص غرید:

-بخور!

نگاه لرزونم و به اطراف گردوندم و همه مارو نگاه می کردن و من اگر اون کیک و نمی خوردم احتمالاً به زور می بردش تو حلقوم!

قطره اشکم از چشمام غلطید و رو گونه هام نشست و دهنم و نیمه باز کردم و کیک و خوردم و بدون جویدن در حالی که قطرات اشکم یکی یکی پایین میومدن کیک و قورت دادم و حس می کردم نمی تونم نفس بکشم!

چنگیز خودش با حرص یه تیکه کیک گذاشت تو دهنش و به خدمتکارها علامت داد کیک و ببرن و دوباره آهنگ گذاشتن و همه رفتن وسط و زوج زوج شروع کردن به رقص رمانتیک دو نفره!

باهم در پاریس

اگر بهم می گفتن پاشو برو برقص دیگه رسماً خودم و می کشتم.

چه قدر امشب زجر آورده!

همه لبخند به لب تو آغوش عشقشون بودن و در حالی که با لذت به هم خیره بودن آروم آروم با ریتم آهنگ تکون می خوردن و می رقصیدین و من بغ کرده حضور نفرت انگیز چنگیز و تحمل می کردم. پس را نجاتم نمی دن!

چنگیزم اخماش تو هم بود و من حداقل کمی دلم خنک شد که این شب و براش زهر مار کردم!

نگاهم و بین مهمونا چرخوندم که با دیدن برق ترسناک چشمایی خشکم زد و تو همون حالت موندم و انگار مرگ و به چشم دیدم!

اون این جا چی کار می کنه؟

خدایا من چه قدر احمقم. اون من و قربانی کرد که دست راست مرد آهنی بشه. اون من و تحویل داد که مرد آهنی و تو مشتت بگیره. پس این جا بودنش تعجبی نداشت!

نگاهم غرق اشک می شه و اون پشت میز در دور ترین قسمت باغ نشسته بود و تنها چیزی که ازش دیده می شد نگاه براق و ترسناکش بود.

شاید هر کسی جای من بود. نمی شناختش. ولی خب، من شناختم!

بغض به گلوم خراش می ندازه و انگار پنجه می کشه به گلوم که این قدر راه نفس کشیدنم بسته می شه.

چه طور این قدر خونسرد اونجا نشسته، در حالی که من این جا دارم جون می دم!

چه طور این قدر بی احساس و سنگ دله. مگه من چه گناهی داشتم؟ یعنی هیچ احساسی بهم نداره که این قدر راحت اون جا نشسته و تو عروسیم شرکت کرده!

آروم و پر بغض رو به چنگیز می گم:

-برقصیم؟

چشماش در کسری از ثانیه گرد می شه و بهم خیره نگاه می کنه و می گه:

با بغض به ربات چشم می دوزم و می گم:

-یه بار که بیشتر عروسی نمی کنم، پس بهتره رقصش و از دست ندم!

لبخند محوی می زنه و چشماش انگار برق می زنه. شاید امید وار شده!

شاید امید وار شده که می تونه من و رام و عاشق خودش کنه!

هه خبر نداره که دارم به وسیله اون از ربات انتقام می گیرم!

شاید ربات ککشم نگزه ولی خب دل من کمی. فقط کمی خنک می شه

حداقل می فهمه که من و از دست داده.

بلند می شم و چنگیز بازوم و می گیره و من احساس بدی دارم. ولی به روی خودم نمیارم.

با هم به سمت پیست رقص می ریم و فیلم بردار ها هر کدوم سمتی می رن و خواننده تو جایگاهش با لبخند پشت

میگروفن قرار می گیره و از همه می خواد که پیست رقص و خالی کنن.

همه متفرقه می شن و من و چنگیز روبه روی هم قرار می گیریم و اونم مثل ربات بالای ابروش زخمه و این جذابش

کرده.

ولی زخم ربات و جذابیتش کجا و زخم چنگیز کجا!

دستاش و دور کمرم حلقه می کنه و من نفسم و حبس می کنم و حس می کنم حالم داره به هم می خوره!

چه قدر من از این مرد متنفرم، فقط خدا می دونه!

موزیک فرانسوی و آرومی پخش می شه و من چشمام و می بندم تا موقع چرخش نگاه ترسناک و براق ربات و نبینم.

همون نگاهی که با چشمای بسته ام رو خودم حسش می کنم و انگار بند بند وجودم و از هم می پاشونه.

باهم در پاریس

دستام و به زور بالا میارم و رو شونه های چنگیز می زارم و نفس و بوی عطرش برام منزجر کنندس.

هرکی از دور مارو ببینه با توجه به بستن چشمای من و نگاه عاشقونه چنگیز فکر می کنه که چه قدر عاشق و شیدای همیم!

صداش و کنار گوشم می شنوم:

-خیلی خواستنی ای!

حتی تعریفاشم دوست ندارم!

نه این که به خاطر ربات باشه. نه، من سال هاست که از چنگیز متنفرم. از همون بچه گی. از همون موقعی که یک روز بعد تشیع جنازه مامانم بهم گفت که همون بهتر که مامانت مرد حق نداری گریه کنی!

یا همون موقعی که گردن جوجه طلایی و کوچولوم و گرفت و خفش کرد. فقط به خاطر این که گفته بودم عاشق جوجه کوچولومم!

نمی دونم چه قدر گذشته و تو همون حالت زجر آورم، که آهنگ تموم میشه و دستاش و با مکس از رو کمرم بر می داره و من زود ازش فاصله می گیرم و نفس می کشم و چنگیز متوجه حالم می شه که با حرص چشماش و می بنده و موج دستم و می گیره و با هم به سمت جایگاه عروس و داماد می ریم و روی مبل های زیبا و سفید طلاییمون می شینیم و من یه لحظه بر می گردم و متوجه می شم که خبری از ربات نیست و میزش خالیه.

با چشم دنبالش می کردم. ولی پیداش نمی کنم.

-دنبال کسی می گردی؟

هول شده به چنگیزی نگاه می کنم که با چشمای ریز شده خیره نگاهم می کنه.

با من من می گم:

-ن..ن..نه، همین طوری، ن..ن..نگاه می کردم!

با شک و تردید همون طوری نگاهم می کنه و من از جام بلند می شم و می گم:

باهم در پاریس

-باید برم دستشویی.

فوری از جاش بلند می شه و می گه:

-منم میام.

با حرص دنباله لباس عروسم و بلند می کنم و برای این که صدامو از بین امواج بلند موسیقی و صدای کر کننده خواننده بشنوه داد می زنم:

-کل باغ پر از نگهبان و سگ و دوربینه، فرار نمی کنم. دستشویییم تو عمارته، جایی و ندارم که فرار کنم. پس مثل بچه ها دنبال من راه نیفت!

با حرص نگاهم می کنه و دستش و روی کروات سورمه ای رنگش می کشه و با لبخند زورکی ای می گیه:

-باشه عزیزم برو، بیشتر از ده دقیقه طول بکشه اون خودمت کار کوچولوی موعسلی تو، بدون سر میارم پیشت!

با نفرت نگاهش می کنم و دندونام و رو هم می سابم و به سمت عمارت می رم و سنگینی نگاه مهمونا رو روی خودم حس می کنم.

نگهبان جلوی در و هول می دم و با حرص می گم:

-بکش کنار!

با سرعت از پله ها بالا می رم و خوشبختانه، اصلا دستشویی ندارم و تنها می خواستم برای چند دقیقه دور از

چنگیز، نفس بکشم!

وارد راه رو می شم و به سمت در اتاقم می رم که یهو بازوم کشیده می شه و قبل این که بفهمم چی شده. پرت می شم تو اتاق و در بسته می شه و من مبهوت بر می گردم و اول به دستایی که دور بازوم حلقه شده و بعد به نگاه براق و ترسناکش زل می زنم!

-ت.!

حتی نمی تونم حرف بزنم. سینم با شدت بالا و پایین می ره و قلبم بی قرار می کوبه!

باهم در پاریس

اون قدر ترسناک شده و اون قدر تند تند نفس می کشه که ترسم و از یاد می برم و نگرانش می شم.

نکنه سکنه کنه با این همه فشار!

اون بازومم تو مشت می گیره و من و می کوبه به دیوار و سرش و میاره کنار گوشم و می غره:

-خوشگل شدی!

منگ و مبهوت بهش زل زدم و بوی خنک عطرش انگار بهم جون می داد.

-چ..چ..چی می گی؟

شصتش و روی گونم گذاشت و با خشونت گونم و ناز کرد و با حرص گفت:

-رقصتم قشنگه!

به خودم اومدم و کل دل خوری و عذابی که این همه مدت تو وجودم حس کردم و انگار بالا آوردم.

دو تا دستام و مشت کردم و کوبیدم به سینش و با حرص اما اروم گفتم:

-گمشو.

با حرص ادامه دادم:

-برو کنار.

خواستم از کنارش بگذرم که دستاش دور کمرم حلقه شد و سرش و خم کرد تو صورتم که نفسم قطع شد و ضربان

قلبم به هزار رسید و من چرا این نزدیکی رو دوست دارم!

تند تند نفس نفس می زد. انگار مسافت طولانی ای رو دویدم. سرش و تو گردنم خم کرد و گفت:

-نمی دونستم بابات که ای همه دنبالت گشته و برات پر پر زده باهات این کار و می کنه.

از تو صدای خشن و گرفته اش انگار معذرت خواهی و حس می کردم!

باهم در پاریس
اروم کنار گوشم نالید:

-نمی خواستم این کار و کنم!

بغضم می گیره و می خوام ازش فاصله بگیرم که موچ دستم و محکم می گیره و جای بخیه هام می سوزه و ناله می کنم و اون به صورتم زل می زنه و چشمای من از درد دستم خیس شده و نگاهش رو همه نقاط صورتم می چرخه و گنگ می گه:

-چرا این قدر رنگت پریده و لاغر شدی؟

نمی خوام بفهمه چه بلایی سرم آورده.

دست آزادم و رو سینش می زارم و هولش می دم که دوباره به موچم فشار میاره که این بار از درد چشمام و می بندم و ناله ی ضعیف ی می کنم و ربات نگاه ترسناک و عجیبش و از چشمام به دستم می ندازه و دستم و آروم بالا میاره و نگاهش و به چشمام می دوزه و می گه:

-باهات چی کار کردن؟

بغضم انگار داره گلوم و سوراخ می کنه.

نگاهم می لرزه و خیسش باعث می شه تار ببینمش.

یهو با خشونت دستکش های توری و سفید رنگم و از دستام در میاره و من لبام و به دندون می گیرم و نگاهم و با ترس به زمین می دوزم و صدای مبهوتش رعشه به تنم می ندازه!

-این چرا بخیه خورده؟

قطره اشک لجوجی از چشمام لیز می خوره رو گونه هام و در آخر از چونم پرت می شه پایین و ربات یهو گردنم و می گیره و من وحشت زده نگاهش می کنم و فشار دستاش دور گردنم زیاد نیست. ولی دستاش مثل تنور داغ و سوزندس.

چشمای براق و قیری شکلش و به چشمام می دوزه و می غره:

-واسه چی خود کشی کردی؟

باهم در پاریس

با بغض در حالی که صدام عجیب می لرزه آروم می گم:

-و..واسه این که این لباس و تنم نکنم!

انگار آتیشش زدن که یهو هولم داد و با حرص به موهای چنگ زد و آروم آروم به زور از لابه لای دندونای کلید شدش غرید:

-به زور این لباس و تنت کرده، با وجود این که خود کشی کردی؟

نگاه پر بغض و ساکت و که دید یهو مشتش و کوبید به دیوار و دستش و گذاشت جلوی دهنش و از لابه لای دستاش صدای فریاد خفش و می شنیدم:

-حیوون!

وقت تلافی بود.

با نگاه خیسم بهش زل زدم و از دیوار فاصله گرفتم و کمی نزدیک به در ایستادم و گفتم:

-تنها مقصر های این قضیه مرد آهنی و چنگیز نیستن. من بهت التماس کردم که من و قربانی انتقامت نکنی. به پات افتادم که اگر من و برگردونی انگار من و کشتی.

برگشت و نگاهم کرد. تو نگاه بی حسش تنها می تونستم اعصابیت و پیدا کنم!

- تو من و به این حال و روز انداختی ، حالا ام تماشام کن و از بازی انتقامت لذت ببر.

عقب عقب رفتم و صدام زد:

-آرشین.

اهمیت ندادم، چون کردم. ولی رفتم.

در و پشت سرم بستم و با تموم سرعتی که داشتم از اون راه روی نفرت انگیز گذشتم و از پله ها سرازیر شدم و حتی دستام جون این و نداشت که پیرهنم و به مشت بگیره تا نره زیر پام!

باهم در پاریس

به سالن که رسیدم در یهو باز شد و با دیدن چنگیز و نگاه خونیش قلبم ایستاد و خشکم زد و اون با فک منقبض نگاهم کرد و آرام گفت:

-چرا اینقدر دیر اومدی؟

چند بار پشت سرهم نفس عمیق کشیدم تا به خودم پیام. سعی کردم تا جایی که می تونم جلوی لرزش صدام و بگیرم.

-موهام یه ذره به هم ریخته بود، درستش کردم.

بهم خیره نگاه می کرد که نگاهش به پشت سرم میخ شد. بوی عطر ربات و صدای قدماش و که شنیدم نفسم رفت. ربات درست کنارم روبه روی چنگیز ایستاد و چشمای براق و ترسناکش و گرد کرد و روبه چنگیز گفت:

-دنبال عروست می گردی؟

قلبم اومد تو دهنم و چنگیز با نگاهی عصبی به ربات زد و کمی کنارم ایستاد و گفت:

-محموله به زودی باید رد شه. به جای فضولی کردن تو زندگی خصوصی من حواست به ماموریت باشه!

چنگیز نیشخندی زد و بازوم و گرفت و نگاه ربات میخ شد روی دستای پیچیده شده ی چنگیز رو بازو هام.

صدای خفه و پر حرص ربات و شنیدم:

-نگران نباش. خیلی برنامه های جالبی برای ماموریت دارم.

و بعد کمی خم شد سمت چنگیز و از لابه لای دندوناش با لبخند که نه.. نیشخند گفت:

-مراقب عروستم باش. امانته!

قبل این که چنگیز جوابش و بده از سالن خارج شد و چنگیز با چشمای ریز شده نگاهم کرد و در آخر کلافه دستم و گرفت و در حالی که من و می کوشند سمت باغ گفت:

-کل جشنمون و خراب کردی.

باهم در پاریس

لحظه آخر برگشتم و به در سالن نگاه کردم و ربات و دیدم که از پشت نرده های طلایی با نگاه ترسناک و خون زده اش نگاهمون می کرد.

غم زده سرم و برگردوندم و با هم وارد باغ شدیم.

موسیقی آرومی پخش می شد و من در حیرت بودم. چرا این مهمونی مسخره تموم نمی شد؟

هر چند که از تنهایی با چنگیز بیشتر می ترسیدم و ترجیه می دادم همین مهمونی مزخرف و تحمل کنم. تا آخر شب با چنگیز تنها باشم!

رفتیم سمت جایگاهمون و نشستیم و ازمون پزیرایی شد و من نتونستم هیچی جز یه لیوان آب بخورم.

تمام مدت سنگینی نگاه سه نفر روم بود.

مرد آهنی، ربات، چنگیز!

سه مرد زندگی من که گند زده بودن به زندگی.

چنگیز با نفرتی که تو دلم کاشته بود. مردی که نام پدر و یدک می کشید و گند زده بود به گذشته و آینده ام.

و ربات که هیچ حسی بهم نداشت و من و با وابسته و عاشق کردن به خودش و داغون کرده بود.

عشق یه طرفه خیلی درد داره. شاید کسی که که الان دست تو دست عشقشه و یا می دونه عشقش دوشش داره. نتونه حرفم و درک کنه.

ولی کسایی که با دیدن عشقشون ضربانشون بالا می ره و تنشون یخ می کنه و حتی با فکر کردن بهشم بغض می کنن. می دونن حاله چه قدر بده.

می دونن دونستن این که کسی که دوشش داری دوستت نداره یعنی چی.

می دونن زل زدن به نگاه خالی از حس و عشقش چه حالی داره!

عشق یه طرفه درد داره. خیلی درد داره. اون قدر که همین الانشم با بغض دارم راجبش فکر می کنم.

نگاه غرق اشکم و به ربات دوختم و من چرا عاشق این پسر شدم؟

باهم در پاریس

جشن به هر شکلی که بود تموم شد و من نه از غذا چیزی فهمیدم. نه از اجرای زنده ی یکی از خواننده های معروف. نه دیگه ربات و دیدم. اواسط جشن نا پدید شد و این برای من بهتر بود. تا این که بیاد مثل آئینه دق جلوم بشینه و من و داغون کنه!

مهمونا کم کم رفتن و من و چنگیز ایستاده بودیم و ازشون خداحافظی می کردیم.

البته من که نه، تنها چنگیز بود که جوابشون و می داد. من تنها با یه لبخند سرد و کم رنگ نگاهشون می کردم و گاهی سرم و تکون می دادم و گاهی دستای یخ زدم و تو دستاشون می زاشتم و برام عجیب بود که چنگیز شک نکرد که چرا دست کش هام و در آوردم!

مرد آهنی که جلومون قرار گرفت نگاهم سرما خورد و فکم قفل شد و نگاه بی حسم و به چشماش دوختم.

حالا نگاهمون درست مثل هم شده بود.

اما اون با دیدن نگاه بی حس و سردم رنگ نگاهش عوض شد و انگار یخ نگاهش آب شد و تو نگاهش تعجب و می شد دید.

خواست چیزی بگه که با صدای محکم و رسایی گفتم:

-نیاز به آرزوی خوشبختی و حرف های پدرا نه نیست. چون بهتون نمیاد!

اگر می خواهید بگید که چنگیز مراقبم باشه نیازی نیست. نهایتش این یکی دخترتونم مثل آرشا می دزدن! و یا اگه می خواهید بگید. نزاره خودکشی کنم و فرار کنم، باید بهتون بگم، بعد از کاری که با دیوید کردید، دیگه جایی برای رفتن ندارم و جونیم تو تنم نیست تا بخوام بگیرمش. من همین الانشم مرده ام.

به نگاه مبهوت و گرفته اش زل زدم و در حالی که از سرمای خودمم داشتم یخ می زدم ادامه داد:

-و لطفا حتی اگر خبر مرگم بهت دادن سمت من نیا. حتی نمی خوام اون لحظه ام ببینمت!

چنگیز با حرص گفت:

-آرشین!

نگاه مرد آهنی دوباره آهنی شد و نگاهش و ازم گرفت و رو به چنگیز گفت:

باهم در پاریس

-ماشینتون آماده است. رسیدید خبرم کن.

چنگیز آروم چشمی گفت و مرد آهنی پشتش و کرد و رفت و من موندم و غرور شکسته و قلب ترک خورده و نگاه
خیسم!

همه باباها این طورین؟

اگر باباتون این طوری نیست. خداتون و شکر کنید و همین الان بغلش کنید. چون من اون لحظه. با هر قدمی که بابام
ازم دور می شد شکستم. و آرزو کردم کاش هیچ وقت پدر نداشتم!

دستام که اسیر دستای بزرگ چنگیز شد بغضم شکست و اون با حرص من و کشون کشون برد سمت بیرون باغ و
نگهبانا از جلومون کنار رفتن و کم مونده بود با اون لباس پف پفی و کفشای پاشنه بلند بخورم زمین. ولی چنگیز
نگه‌م داشت.

درپورشه ی سفید رنگی رو برامون باز کردن و چنگیز نشست پشت فرمون و منم کنارش.

بادیگارد خصوصی چنگیز خم شد سمتش و گفت:

-اقا می خواید باهاتون بیایم؟

چنگیز در حالی که ماشین و روشن می کرد گفت:

-آره، خودت و عباس از پشت سر بیاید.

مرد چشمی گفت و دوید رفت و همراه با مردی کت شلواری و غول بیکر سوار شاستی بلند نوک مدادی ای شدن و
چنگیز ماشین و روشن کرد و من خودم و زیر خز های سفید شنلم پنهون کردم و کلاه سفید و نرمم و تا روی چشمم
کشیدم پایین.

انگار از ترسم خودم و قایم می کردم!

از باغ دور شدیم و چنگیز در حالی که سرعتش و زیاد می کرد گفت:

-امشب بعد از سال ها مال من شدی!

بغضم داره خفم می کنه و چه زجر آورده که من مال اونم نه عشقم!

باهم در پاریس

دوباره صدای منزجر کنندش و می شنوم:

-البته هنوز کاملاً مال من نشدی، تا چند دقیقه دیگه ...

نتونستم تحمل کنم و با تموم توانم جیغ زدم:

-خفه شو، خفه شو آشغال عوضی. من هیچ وقت مال تو نمی شم. روح همیشه پاک می مونه. روح من مال تو نمی شه.

با بغض ادامه دادم:

-حتی اگر جسمم و به زور تصاحب کنی. نمی تونی قلب و روحم و بگیری. می فهمی؟

سرعتش و هر لحظه بیشتر می شد و از حرص و اعصابانیت سرخ شده بود.

بی توجه به کتکش چنگ زدم و جیغ زدم:

-همه چییم و ازم گرفتین. گذشتم و نابود کردی. حالم پر از ترس و استرس و وحشته. آیندم و سوزوندید.

به سر و صورتش چنگ زدم و جیغ زدم:

-از تو و اون رئیس عوضیت متنفرم. از تو از مردی که به ستلاح پدرمه. از اون...

یهو موج دستم و گرفت و در حالی که حواسش به جلوش بود و با یه دست فرمون و گرفته بود داد زد:

-اون، کیه؟

خشکم زد و تو همون حالت موندم و کلاه نرم و سفید از رو موهام افتاده بود و من با بغض و وحشت به چنگیز زل زده بودم که یهو چنگیز دادی زد و ترمز میخی گرفت.

جوری که اگر کمر بند نداشتم رفته بودم تو شیشه!

نگاه وحشت زده و گردم و به جلو دوختم!

ماشین مسابقه آشنایی درست وسط جاده نگه داشته بود و شهاب به ماشین تکیه زده بود و با ابروهای بالا رفته بهمون نگاه می کرد و تو دست راستش سیگار بود و با خونسردی از سیگارش کام می گرفت!

باهم در پاریس

چنگیز با چشمای ریز شده به شهاب نگاه کرد و یهو با حرص گفت:

-این مرتیکه همونیه که آرشا رو دزدید!

یهو خم شد رو من و من جیغ زدم که از تو داشبرت هفت تیر مشکی رنگی رو برداشت و با سرعت در ماشین و باز کرد و پیاده شد و ماشین افرادش که پشتمون بودن نگه داشتن و دوتا افراد چنگیز با اسلحه از ماشین پیاده شدن و رفتن و کنار چنگیز ایستادن و هر سه اسلحه هاشون و به سمت شهاب نشونه گرفته بودن.

با وحشت دستم و روی دهنم گذاشتم و با استرس گفتم:

-نه!

شهاب سیگار تو دستش و انداخت رو زمین و در حالی که با ته آل استارای تیره اش فیلتر سیگار و له می کرد گفت:

-خب رو چه حساب فکر کردید، من قراره مثل فیلم هندیا تنها همتون و بزنم!

چنگیز با حرص داد زد:

-تو آدم کی ای؟

شهاب خندید و در حالی که ابروهایش و می خاروند گفت:

-با رئیسمن آشنا می شی. فعلا آرشین و بده من برم!

بهت زده در ماشین و باز کردم و به زور با اون لباس بلند و پفکی پیاده شدم از سرمای ک یهو بعد از خروج از ماشین حس کردم لرز کردم.

با وحشت آروم گفتم:

-چنگیز.

چنگیز بدون این که چشم از شهاب بگیره داد زد:

باهم در پاریس
- بشین تو ماشین!

روبه شهاب با اعصابانیت و لحنی کوبنده داد زد:

- تو آدم کی ای؟ قبل مرگت بگو!

شهاب یهو زد زیر خنده و در حالی که از خنده کمی خم شده بود کشیده کشیده گفت:

-خ..خیلی اح..احمقی!

قبل این که فرصت کنم پلک بزنم چهار تا ماشین مدل بالای تیره از سمت راست و چپ جاده از خاکی بیرون اومدن
و با بهت نگاهم و بهشون دوختم!

ماشینا به حالت محاصره دورمون نگه داشتن.

با وحشت به نگاه پر شیطنت شهاب چشم دوختم چنگیز عصبی و نگران داد زد:

-این جا چه خبره؟

درای ماشینا باز شد و مرد های کت شلواری و قد بلند با اسلحه از ماشین بیرون اومدن و دورمون کردن.

همشون به سمت چنگیز و افرادش هدف گرفته بودن و شهاب با خونسردی سیگار دیگه از جعبه ای بیرون کشید و
در حالی که با فندک طلایی رنگی سیگار و آتیش می زد گفت:

-اینا اصلا شوخی ندارن چنگیز جون، از من به تو نصیحت، خودت تسلیم شو تا آب کش نشدی!

چنگیز دندوناش و رو هم سابید و داد زد :

-آشغال تو آدم کی ای؟

شهاب نیشخندی زد و از سیگارش کامی گرفت و دودش و رها کرد و گفت:

-اسلحه تو بنداز تا نگفتم سوراخ سوراخ کنن!

چنگیز و افرادش ناگزیر مونده بودن و من تنها، از وحشت و سرما تو خودم جمع شده بودم و نگاهشون می کردم!

باهم در پاریس

چنگیز نیم نگاهی بهم انداخت و با حرص چشماش و بست و اسلحه اش و آروم زمین گذاشت و افرادشم اسلحه هاشون و زمین گذاشتن و من تنها نفس عمیقی کشیدم!

صدای گرفته و عصبی چنگیزو شنیدم:

-خب، ما رو بگیر، بزار آرشین با ماشین بره!

شهاب دوباره دود سیگارش و رها کرد و سیگار و انداخت زمین و به سمتون اومد و با نگاه آرومی نگاهمون کرد. نگاهش یه چنگیز فرق داشت. یه نفرت خاص. یه نفرت وحشت ناک. و نیش خند تمسخر آمیزی زد و در حالی که زبونش و روی دندوناش می کشید سرش و کمی خم کرد سمت چنگیز و گفت:

-اومم، بعد کی گفته که قراره ما شمارو بگیریم و آرشین بره؟

چشمام گرد شد و چنگیز عصبی و با نفرت داد زد:

-حیوون، دختر بزرگ رئیس دستونه، آرشین و چرا می خواید!

شهاب چشماش و گرد کرد و به من نگاه کرد و بعد چشماش و ریز کرد و روبه چنگیز گفت:

-این جاست که باید بگم به تو چه؟

ما هنوز وارد جاده اصلی نشده بودیم و ماشین رفت و آمد نداشت که وضعیتمون و ببینه و این برای شهاب خوب بود!

چنگیز با حرص گفت:

-پیدات می کنم، می کشمت!

شهاب پشتش و کرد و به افرادش علامت داد و در همون حالت گفت:

-باشه اگر پیدام کردی، بکش!

افرادش اومدن و از پشت چنگیز و افرادش و گرفتن و یکی شون اومد سمتم و بازوم و گرفت و من و برد سمت ماشین شهاب.

باهم در پاریس

با بهت همراه مرد می رفتم، چون دیگه می دونستم قراره برم پیش ربات. و همین که از چنگیز خلاص می شدم خودش رویایی بود!

جدای از اینا پیش شهاب و افراد ربات راحت تر بودم تا تو اتاق و تخت چنگیز، که حتی فکر کردن بهشم باعث حالت تهوم می شد!

تو اون تاریکی بین اون همه مرد تیره پوش تنها من بودم که با لباس سفید و پفی عروس و نگین هاش برق می زدم! از سرما تو خودم جمع شده بودم و عجیب باد سرد می وزید و باعث شده بود از سرما مچاله شم.

دست و پای چنگیز و افرادش و بستن و چنگیز مدام داد می زد و من و صدا می زد!

انداختنشون گوشه ای از جاده و شهاب خودش رفت تو یکی از ماشین های شاستی بلند اما من و بردن سمت همون ماشین مسابقه ی سیاه رنگ.

در کنار راننده رو برام باز کردن و با خشونت هولم دادن داخل و منم با حرص به مرد مو بلند و گنده نگاه کردم و دنباله پیراهنم و جمع کردم که در و بست و پوفی با حرص کردم و غریدم:

–عوضیا!

یهو ماشین راه افتاد که جیغی زدم و با بهت برگشتم سمت راننده که با دیدن

کسی که پشت فرمون بود چشمام گرد شد و با لکنت گرفتم!

–ر..ربات!

بدون نگاه کردن بهم دور زد و با سرعت راه افتاد.

به خاطر شیشه های دودی شکل و تاریکی نتونستم ببینمش که پشت فرمونه!

تند تند پلک می زدم و با حیرت سعی می کردم درک کنم که چی شده!

این پسر یه روانیه واقعیه، موقعی که نباید، ولم کرد، ایستاد و به عروس شدنم نگاه کرد و هیچ کاری نکرد، حالا میاد و من و می دزده!

باهم در پاریس

به خودم اوادم و عصبی گفتم:

-هیچ معلوم هست داری چی کار می کنی؟

بدون حرف در سکوت می روند.

کافشن مشکی و نیم دستکشای چرم مشکی و موهای خیس!

کی تیپش و عوض کرد، کی برنامه چید من و بدزده!

بازم هیچی نگفت و گاهی به خاطر روشن شدن مسیر بر اثر تیر چراغ برق ها می تونستم نیم رخ جذاب و برق
چشماس و ببینم.

با حرص جیغ زدم:

-ربات، چرا من و دزدیدی؟

بازم هیچی نگفت و فقط فکش قفل شده بود و نگاهش دوباره رباتی و ترسناک شده بود.

برای این که توجهش و جلب کنم این بار جیغ زدم:

-با تو ام، مهرباب!

یهو جوری زد رو ترمز که جیغ زدم و کم مونده بود برم تو شیشه که محکم دستش و جلوم گرفت و به دستش
برخورد کردم.

با بهت و وحشتی که باعث گرد شدن چشمام شده بود برگشتم سمتش و لرزون گفتم:

-د..بیوونه!

جوری بازوم و گرفت و من و کشید سمت خودش که جیغ زدم و تو صورتم داد زد:

-توقع داشتی بزارم اون عوضی ببرتت خونش؟

با بهت به صورتش خیره شدم. به چشماس، به لباس، به ته ریش کم و جذابش.

دوباره نگاهم و به اون تيله هاى قيرى شكل و براق دوختم و كل جسارتم و ريختم تو چشمام و لب باز كردم و گفتم:

-آره، تويى كه ولم كردى، تويى كه تو عروسيم شركت كردى، بايد مى زاشتى امشب مال اون شم!

چشماش گرد شد. اون قدر گرد كه حس كردم از ترس زبونم بند اومده!

سرش و كج كرد و يهو فكم و تو مشت گرفت و از لابه لاي دندوناش غريد:

-چى گفتى؟

لبم و به دندون گرفتم از حرفم پشيمون شدم، ولى واسه پشيمونى يكم، فقط يكم اندازه يك دنيا دير شده بود!

چشماش و يهو بست و بعد كمى مكس باز كرد و چشماش از شدت درشت شدن و اعصابانيت قرمز شده بود و تو چشماش خيس و اشكى ديده مى شد.

من و به خودش نزديك تر كرد اون قدر كه نوک بينى مون با هم برخورد مى كرد.

آروم و خراشیده غريد:

-بزارم تو مال اون شى؟ اين آرزو رو هم اون ، هم. بقيه به گور مى برن آرشين!

ازم كمى فاصله گرفت و زل زد تو چشمام و آروم گفت:

-يا مال منى؟ يا هيچ كس!

قبل اين كه حرفش و بفهمم يهو مهر زد به حرفش و نرمى لبش و زبرى ته ريشش و روى لب و چونم حس كردم!

خشكم زده بود و قدرت هيچ كارى و نداشتم!

غرق دنيايى شده بودم كه تا حالا تجربه نكرده بودمش.

ضربان قلب، نبض بدنم، كمای مغزم، خشك شدن كل بدنم، خارج شدن روح از تنم!

انگار همه رو باهم و هم زمان حس كردم!

باهم در پاریس

بعد چند لحظه که برام عمری گذشت ازم فاصله گرفت و با فکی قفل شده نگاهش و به لبام دوخت و من حیرت زده و خشک شده به چشماش زل زده بودم.

تو همون حالت یهو دستش و گذاشت رو گردنم و من لرزیدم و خنکی چیزی رو روی گردنم حس کردم و نگاه لرزونم و به گردنم دوختم.

گردنبندی که پاره کرده بودمش و پرت کرده بودم سمتش و انداخته بود دور گردنم.

بدون نگاه کردن به چشمام با همون فک قفل شده دستش و روی برج ایفل گذاشت و گفت:

-این گردنبند مال توئه، تو ام مال منی، این گردنبند هیچ وقت ازت دور نمی شه و تو ام هیچ وقت از من دور نمی شی!

یهو نگاه ترسناک و عجیبش و بهم دوخت و گفت:

-اگر کسی سعی کنه ازم بگیرت می کشمش، حتی اگر اون آدم خودت باشی.

تند تند پلک زدم و باصدای خفه ای گفتم:

-می ترسونیم!

تیز برگشت سمتم و براق شده گفت:

-آفرین بترس، چون دوست ندارم ، عاشقتم نیستم ، ولی مال منی!

خشک شده نگاهش کردم و باورم لحظه ای شکست کاخ صورتی رنگ آرزو هام در لحظه خراب شد و انگار آتیش گرفت درد سوختنش و با همه وجودم حس کردم و قطره اشکی از چشمام فرو ریخت و نگاهش به چشمام خیره موند و تند تند پلک زد و سریع برگشت و با حرص به جلوش زد. بعد چند لحظه راه افتاد و با سرعت به سمت تقدیر شومم روند.

دوست داشتم بگم اگر من و دوست نداری چرا عاشقم کردی؟

چرا بهم نزدیک شدی؟ چرا نجاتم دادی؟ چرا بوسیدیم؟ چرا داری انتقام گناه مردی که حتی اسم پدرم برایش نمی شه گذاشت و از من و خواهرم می گیری؟

همه ی این چرا ها داشت خفم می کرد!

باهم در پاریس

حس همون بچه ای رو داشتم که مامانش به زور تنش بولیز یقه اسکی کرده و احساس خفه گی می کنه و هیچ کاری نمی تونه بکنه!

بغضم مثل گردو تو گلوم گیر کرده بود و نه می شد بالا بیارمش و نه می تونستم قورتش بدم و نه می شد تحملش کنم!

چشمام و بستم و قطره های اشکم فرو ریختن و سنگینی تاج روی سرم اعصابم و متشنج تر می کرد.

با حرص تاج و از روی سرم برداشتم و پرتش کردم رو داشبرد و ربات نیم نگاهی بهم کرد و من با حرص برای این که چشمای خیسم و نبینه چشمام و بستم و صدای اهنگ پخش شده از ضبط ماشین من و به خلسه برد و کم کم تو همون حالت با شنیدن صدای آروم خواننده خوابم برد.

- مٹ شیشه نامرعی ام پیش تو

نمی بینی چشمام بارونیه.

درا بازن اما یه زن روز و شب

تو بی منطقی هاش زندونیه.

باید گم بشم توی لاک خودم.

تو دنیای بی مرز این خستگی

به جایی رسیدم که بی اختیار

به دیوونگی هام می گم زندگی

من ارایشم جنس دل تنگیه

نمی شه غم و از لباسام شست

باید گردگیری شه رویای من.

چه قدر تلخه این انتخاب درست.

باهم در پاریس
من هر چی که می خوام جاش خالیه.
همش خیره موندم به این پنجره
خودم رو فراموش کردم ولی
محاله که قول هاتو یادم بره.
من از موندن و رفتنت شکیم.
چرا باید این حس و انکار کرد.
نخواستی همیشه همش دیر بود.
چه قدر میشه رو عشق اسرار کرد
به حرفای تکراری من بخند
بگو خوب موندن برات سخت بود.
کسی که نگاه یخ زده روبه روت.
یه روزی چه قدر با تو خوش بخت بود.
من ارایشتم جنس دلتنگیه
نمی شه غم و از لباسام شست
باید گردگیری شه رویای من
چه قدر تلخه این انتخاب درست.
من هر چی که می خوام جاش خالیه
همش خیره موندم به این پنجره

باهم در پاریس
خودم رو فراموش کردم ولی
محاله که قول هاتو یادم بره.

دیانا (بی منطق).

رز های سفید و روی قبرش می زارم و نگاه نم دارم و برمی گردونم و به خاکی نگاهش زل می زنم.
-یه روزی دوشش داشتم.

لبخند مهربونی می زنه و دستاش و دور شونه هام حلقه می کنه و می گه:

-اون انتخابش و کرد.اون بدی و انتخاب کرد.

با بغض.بهش خیره می شم و بعد نگاهم و از اون به چند متر جلو ترمی دوزم.

نگاهم و از نگاه آتیشی و پر نفرتش می گیرم و دوباره به سنگ قبر دست می کشم و اروم لب می زنم:
-تو همه چی و خراب کردی. قلب سنگیت و زندگی رباتیکت و دنیای آهنیت همه چی رو عوض کرد.

به ساعت موچیم نگاه می کنم و می گم:

-رضا پروازمون کی؟

رضا عینک آفتابیش و روی چشماش می زاره و دستی به موهایش می کشه و می گه:

-حدودا دوساعت دیگه.الان باید راه بیافتیم.از دیانا که خداحافظی کردیم.همه کارا حل شده.فقط مونده بود
قبرستون و خداحافظی تو برای همیشه ازش.حالا می تونیم برای همیشه از ایران بریم.

دستش و روی شونم می زاره و ادامه می ده:

بهتره بریم آرشین. همین الانشم عصبیش کردی. الانه که بیاد خفمون کنه!

برای تایید حرفش سرم و تکون دادم و از قبرستون شونه به شونه رضا خارج می شم .

چشمام و آروم باز کردم و به پنجره روبه روم زل زدم و گیج خمیازه ای کشیدم و موهام و از جلوی چشمام کنار زدم و برگشتم که با دیدن قیری سیاهی که با فاصله نزدیک نگاه خمارش و بهم دوخته بود خشکم زد.

رسمای هنگ کرده بودم و قدرت حرف زدنم و از دست داده بودم چه برسه به حرکت!

با بهت و چشمای گرد شده و نگاهم و به لباسام دوختم!

-یه تی شرت صورتی و یه شلوار ورزشی مشکی صورتی!

حیرت زده نیم خیز شدم و به تاج تخت تکیه دادم و جیغ زدم:

-مهراب!

چشماش و گرد کرد و گفت:

-جون؟

مبهوت و خشک شده نگاهش می کردم. دهنم نیمه باز مونده بود و قابلیت انجام هیچ کاری و نداشتم!

اونم نیم خیز شد و موهای سیاه و لختش کمی روی پیشونیش شلخته وار ریخته بود و اون و شبیه پسر بچه های لج باز و تخس نشون می داد!

آروم خم شد سمتم و به نگاه وحشت زدم چشم دوخت و گفت:

-اومم، زبونت و موش خورده؟

با بهت لب زدم:

-ریات چ.. چرا؟

باهم در پاریس

نذاشت ادامه حرفم و بزخم و به سمتم خیز گرفت و من جیغ خفه ای زدم و تو خودم مچاله شدم و اون دستاش و کنار کمرم گذاشت و به سمتم تا جایی که می تونست خم شد و از لابه لای تار تار موهام چشمای عصبی اش رو می دیدم.

-دیگه واست ربات نیستم فهمیدی؟

بعد این حرفش دستش و آرام آورد جلو و موهایی که ریخته بود رو صورتم و کنار زد و به چشمام زل زد و آرام گفت:

-مهرابم. مهراب!

خدایا این پسر دیوونس. یه بار که اسمش و صدا زدم کم مونده بود من و بکشه.

الان باز گیر داده بگومهراب!

گنگ یهو به خودم زل زدم و بعد به اون و تند تند و با وحشت پرسدم:

-کی لباسای من و عوض کرده؟ من الان زن چنگیزم، چرا من و دزدیدی؟ باز چه نقشه ای داری؟ اخه گناه من و آرشا چیه که باید تقاص اشتباه و گناه پدرمون و پس بدیم؟

مهراب چشماش و درشت کرد و آرام گفت:

-یکی یکی جواب می دم.

چشمام و ریز کردم و نگاهش کردم که گفت:

-لباس عروست و خواهر کوچولوت عوض کرد، چرا دزدیدمت؟ چون دلم خواست!

نقشه ام چیه؟ هنوز وقتش نرسیده که بفهمی. تو آرشا گناهی نداری ولی وسیله اید برای رسیدن به اهدافمون.

یهو بازوم و گرفت تو چنگ و من و کشید سمت خودش و تو صورتم داد زد:

-و اینم تو مغزت فرو کن آرشین، تو زن اون مرتیکه نیستی.

مثل احمقا با وحشت و چشمای گرد شده و لال شده نگاهش می کردم.

خواست ازم فاصله بگیره که آرام گفتم:

- برای این حرفت یه کوچولو دیر شده. صیغه محرمیت بین من و چنگیز خونده شده. من زنه اونم. اسمش تو شناسنامم وارد میشه. می فهمی؟

یهو نیشخندی زد و از جا بلند شد و در حالی که روی تی شرت مشکی رنگش سیو شرت خاکستری تنش می کرد گفت:

- اووم. مشکل اینجاست بیبی!

با بهت تو همون حالت نگاهش می کردم که برگشت سمتم و چشمکی زد و گفت:

- تو اصلا با اون ازدواج نکردی!

خشک شده نگاهش می کردم. قسم می خورم قدرت پلک زدنم نداشتم. تنها آروم و لکنت وار زمزمه کردم:

- چ..چی؟

خیلی خونسرد رفت جلوی آینه و موهایش و با دستاش شخم زد و بعد خم شد و در حالی که کتونی های مشکی رنگ و مارکش و پاش می کرد گفت:

- رو چه حساب با اون مغز کوچولوت فکر کردی من تو رو می دم به اون حیوون؟

خشکم زده بود نفسم دو تا یکی شده بود و تند تند پلک می زدم تا از ریزش اشکام جلو گیری کنم. چه طور ممکنه!

آروم با صدای خفه ای لب زدم:

- و..ولی عاقد اومد. ما..

بین حرفم پرید و روبه روم ایستاد و جدی گفت:

- عاقد مال من بود. همه چی و من تنظیم کردم. فقط فکر نمی کردم خودکشی کنی.

مبهوت بودم و و به شنیده هام باور نداشتم. پس برای همین همه چیز مشکوک و سریع اتفاق افتاد؟

باهم در پاریس

نگاهم رو بخیه دستم خشک شد و اونم درست به همون نقطه نگاه می کرد. ابرو هاش به شدت تو هم فرو رفت و آروم و وحشت ناک گفت:

-با خودت فکر نکردی اگر بلایی سرت بیاد من چه کارایی می کنم؟

با نگاه خیسیم به قیری سرد چشماش زل زدم و اون آروم گفت:

-می کشتم. همه رو تک به تک!

حیرون نگاهش می کردم که روبه روم روی زانو هاش نشست و موج دستم و گرفت و روی بخیه هارو آروم لمس کرد و نگاه سردش و به چشمام دوخت و گفت:

-این بازی که تموم شه. همه چیز درست می شه. پس باهام نجنگ. که نمی خوام اذیتت کنم. بفهم!

با غم به تیله های بی حسش زل زدم و دستم و آروم روی قلبش گذاشتم و نگاهش انگار گرم شد و من قطره ای اشک از چشمام فرو ریخت و با بغض گفتم:

-اگه این بازی تموم شه. قلبت برای کی می زنه؟

نگاهش همون طوری روی چشمام میخ شده بود. آروم تر گفتم:

-الان این قلب سرده، چون فقط توش کینه و نفرته. اگر از این سیاهی ها خالی شه. برای من می زنه؟

نگاهش و خمار کرد و کمی بهم نزدیک شد و آروم گفت:

-دوسم داری مگه نه؟

دوباره قطره اشک مزاحم دیگه ای از چشمام فرو ریخت و چونم لرزید و اون بلند شد و سرش و تکون داد و گفت:

-دوست داشتن تو فعلا برای دو تا مون بسه. نیازی به من نیست.

پشتش و کرد و از اتاق خارج شد و من دستم رو هوا خشک شده بود و هنوزم ضربان تند قلبش و زیر پوست دستم حس می کردم.

با بغض گفتم:

- تو ام دوسم داری ربات. واسه همین گفتمی مهرباب صدات کنم. می دونم دوسم داری. خودم و گول نمی زنم. می دونم که دوسم داری. همه کارات نشون می ده که برات مهمم. تو دوسم داری پسره رباتی. تو دوسم داری.

..

تو اتاق بزرگ و سفید سورمه ای بودم که همه چیش حتی کمد و فرش و .. به همین رنگ بود.

کنار تخت روی عسلی یه شلوار جین و یه پیرهن چهار خونه بود. وشونه!

لباس عروسم گوشه ای از اتاق مچاله واران افتاده بود و شقیقه هام نبض می زد و سر درد بدی داشتم.

موچ دستم کمی می سوخت و حسابی گرسنه بودم. لبخند محوی روی لبام جاخوش کرده بود.

باورم نمی شه که کابوس تموم شده. چنگیز شوهر من نیست! از شرش راحت شدم. مهرباب پشتمه!

هنوزم به اسم مهرباب عادت نداشتم. هر چند که اسم ربات کلیشه ای و عجیب بود. ولی اسمش و دوست داشتم. ولی خب اسم مهربابم برام احساس خوبی وبه همراه داشت.

لباسا رو برداشتم و دری از دری سفید رنگ و باز کردم و با سرویس حمام مواجه شدم.

در و بستم و قفل کردم و لباسام و در آوردم و رفتم زیر دوش آب داغ و بدن گرفته و خسته ام رو به آب داغ سپردم. تازه اونجا بود که توی آینه خودم و دیدم کم مونده بود جیغ بکشم!

خط چشمم ریخته بود و زیر چشمام سیاه شده بود و موهام به هم ریخته و در هم گره خورده بود!

جلوی مهرباب این جوری نشسته بودم رمانتیک بازی در آورده بودم؟

با شامپو بدن گرون و خوش بویی که داخل حمام بود حسابی خودم و شستم و در اخر حوله پیچ رفتم تو رختکن و آروم آروم لباسارو پوشیدم و شلوارش خیلی برام گشاد بود. ولی پیرهن چهار خونه اندازه بود.

دستم و دور کمر شلوار حلقه کردم و از حموم اومدم بیرون و حواسم بود دستم و رها نکنم. وگرنه شلوار می افتاد!

تا اومدم بیرون در اتاق باز شد و مهرباب اومد تو و موهایش خیس بود و شلخته وار ریخته بود رو پیشونیش و لباساشم کمی نم داشت و معلوم بود ورزش کرده.

باهم در پاریس

آب معدنی و انداخت رو تخت و کمی خیره نگاهم کرد و ابروهایش و بالا انداخت و گفت:

-از لولو به هولو؟

خنده ام گرفت و اون خونسرد من و کنار زد و رفت تو حمام و منم با اون شلوار نمی تونستم از اتاق برم بیرون پس رو تخت نشستم و به قطراتی که از انتهای موهام می چکید زل زدم.

نمی دونم چه قدر گذشته بود که در حمام باز شد و منم کاملاً پرو سرم و بلند کردم و دیدم حوله پوش از حمام خارج شد.

کمی خجالت کشیدم و اونم نیشخندی زد و رفت سمت کمدمش و منم خودم و با روتختی سر گرم کردم و اشکال نامفهومی رو روی روتختی طرح می زدم و گاهی پاکشون می کردم! کاملاً عقلم و از دست داده بودم فقط می خوساتم لباس عوض کردنش و نبینم چون کاملاً ریلکس گوشه ای از اتاق داشت لباس می پوشید و منم رسماً قرمز شده بودم و کل حواسم و به روتختی داد بودم.

-پاشو بریم، ناهار بخور.

سرم و بلند کردم و بهش نگاه کردم. تی شرت خاکستری و شلوار کتون تنگ مشکی و کالج مشکی.

موهایم هنوز نم داشت و دوست داشتم دستم و لای موهای خیسش فرو کنم و موهای لخت و گربه ای شکلش و به هم بریزم!

پشتش و کرد و رفت سمت در و منم بلند شدم و دستم و به کمرم گرفتم و همون طوری ایستادم.

وقتی دید پشتش نیومدم برگشت و با چشمای ریز شده نگاهم کرد و گفت:

-فرش قرمز پهن کنم برات؟

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-نه خیر، فکر کنم شلوار مادر بزرگت و برام آوردی چون کم کم دو سایز بزرگه!

تازه نگاه براقش به کمر شلوارم که تو مشتم چنگ شده بود خیره شد و نگاهش یه لحظه انگار خندید. چشماش و بست و نیشخندی زد و چشماش و باز کرد و اومد سمتم و با فصله کمی روبه روم ایستاد و سرش و کج کرد و گفت:

باهم در پاریس

-الان دستت و برداری می افته؟

به چشمات زل زدم و ساده لوحانه گفتم:

-آره!

نیشخند شرارت باری زد و گفت:

-خب پس دستت و بردارا!

چند لحظه هنگ نگاهش کردم و بعد چند لحظه منظورش و فهمیدم و با حرص جیغ زدم:

-مریض!

سرش و تکون داد و گفت:

-خب خب!

رفت سمت کمدش و در کمد و باز کرد و بعد چند لحظه برگشت سمتم و تو دستش یه کمر بند چرم مشکی بود!

با چشمای گرد شده نگاهش می کردم که اومد و روبه روم ایستاد و من به شونش می رسیدم و سرم و برای دیدن چشمات بلند کرده بودم.

کمی سمتم خم شد و من چشمات و بستم و دستش و دور کمرم حلقه کرد و کمی خم شد و من ضربان قلبم انگار رو هزار بود.

پیرهنم و کمی داد بالا و دستام هنوز دور کمر شلوار بود.

به چشمات زل زد و بعد چند لحظه به زور نگاهش و جدا کرد و کمر بند و دور کمر شلوار چرخوند و از جای کمر بند ردش کرد و و من دستام و برداشتم و نگاه خشک شدم رو چشمات بود.

بلند شد و کمر بند و تو سگگ رد کرد و یهو کمر بند و کشید که رو به جلو کشیده شدم و بهش برخورد کردم و خوردم به سینش.

باهم در پاریس

برای از دست ندادن تعادلش دستاش و دور کمرم حلقه کرد و نگاه هیرونش و تو اجزای صورتت می چرخوند و در آخر رو چشمات متوقف شد.

آب دهنم و قورت دادم و با چشمای گرد شده نگاهش می کردم.

یهو فشاری به کمرم آورد و کمر بند و رد کرد تو قسمت بندش و ازم با سرعت فاصله گرفت و تند و هول زده گفت:
-دنبالم بیا.

با سرعت نفس کشیدم و تمام این مدت نفسم تو سینم حبس شده بود.

دستای لرزونم و به هم گره زدم تا از لرزشش کم کنم و پیرهنم و مرتب کردم و پاچه های شلوار جین و تا زدم و دنبال مهرباب از اتاق خارج شدم.

تند تند راه می رفت و منم رسماً پشت سرش می دویدم!

بهش که رسیدم از پله های مارییچی شکل و قدیمی پایین رفتیم و من در همون حال گفتم:

-آرشا کجاست؟

بدون توجه به من انگار تو فکر بود. به سالن که رسیدیم خشکم زد.

-آرشین!

آرشا بازوش و از دست شهاب خلاص کرد و به سمتم دوید و من ذوق زده دویدم سمتش و تا به هم رسیدم با همه توانم به آغوشش کشیدم و اونم همین کار و کرد.

ناخدا گاه اشکام سرازیر شدن و اونم مثل من گریه می کرد.

از پشت شهاب و دیدم که با ابروهای بالا رفته بهمون نگاه ی کرد و برگشت سمت مهرباب و گفت:

-یاد بگیر، یه بارم تو عمرت این جووری بغلم نکردی!

از آرشا جداشدم و صورتش و قاب گرفتم و به چشمای گریونش زل زدم و لبخندی زدم و اونم خندید و برگشتم سمت مهرباب و با لبخند نگاهش کردم. با نگاهم ازش تشکر کردم. اما نگاه اون دوباره مرموز و ترسناک شده بود!

برگشتم و به شهاب نگاه کردم. خیره نگاهم می کرد. شاید نگاه ربات سرد و خالی از هر نوع حسی بود. ولی نگاه شهاب یه چیز دیگه داشت. یه عذاب. یه شکنجه. یه کینه که از من یا آرشا نبود. ولی اون قدر شدتش زیاد بود که راحت می شد حسش کرد.

آرشا برگشت سمتم و گفت:

-دیشب که ربات با لباس عروس آوردت سنگ کوب کردم. داشتم دیوونه می شدم. گفت لباسات و عوض کنم. لباسات و که عوض کردم نداشت که پیشت باشم و من و به زور بردن اتاق خودم. مثل بچه گی هامون خوابت هنوزم سنگینه.

لبخند محوی زدم و نگاهش کردم و دستش و گرفتم. می خواستم بودنش و باور کنم. صداش و و عطرش و بوش و همه چیزش برام مثل رویا بود!

شهاب ابروی چپش و بالا انداخت و به میز ناهار خوری اشاره کرد و گفت:

-گرسنه امه!

پشتش و کرد و رفت نشست.

مهراب بهم اشاره زد و منم به آرشا نگاه کردم. چه خوشمون میومد چه نه ما اسیر دست این دو برادر بودیم و باید حرف گوش کن می بودیم!

قبلا زهر چشمشون و گرفته بودن و دستمون به هیچ جا بند نبود.

ما ام پشت میز نشستیم و من و آرشا کنار هم و شهاب و مهراب روبه رومون.

مستخدم با لباسای مخصوص و سفید خاکستریش به سمتمون اومد و یه زن چهل ساله و مرتب بود و تنها عضو جذاب صورتش چشمای درشت و قهوه ایش بود.

جلوی هممون پیش دستی و ظرف و لیوان گذاشت و برامون نوشیدنی ریخت و بعد از اجازه از مهراب سالن و ترک کرد و جو سنگینی بود و من و آرشا مدام هم و زیر چشمی نگاه می کردیم و گاهی به مهراب و شهاب نگاه می کردیم.

باهم در پاریس

در سکوت کمی برای خودم کباب گذاشتم و به زور لقمه هارو می خوردم و حس می کردم صدای جوییدن لقمه هامم می شنون!

واقعا سکوت مزخرفی بود. مهرباب و شهابم آروم آروم و در سکوت غذاشون و می خوردن و نگاهم و به ظرف آرشا دوختم. هنوزم مثل قبلا ماست نمی خوردا!

لبخند محوی زدم و سنگینی نگاه مهرباب و حس کردم.

ولی سرم و بلند نکردم و کمی نوشابه خوردم و به زور لقمه ام رو قورت دادم صدای شهاب سکوت و شکست:

-هنوز بهت نگفته کی مهموله بزرگ و میفرسته گرجستان؟

مهرباب سرش و بلند کرد و نگاهش و به من دوخت و جواب شهاب و داد:

-فعلا درگیره دختر کوچولوهای دزدیده شدشه!

شهاب نیشخندی زد و آرشا اخم کرد و من فشار انگشتم دور بدنه لیوان بیشتر شد.

آرشا با اخم گفت:

-ما خودمونم دل خوشی از اون به اصطلاح پدر نداریم. نمی تونید با ما از اون انتقام بگیرید، یا مارو عذاب بدید!

ادامه حرف آرشا رو کامل کردم:

- این حقمو به بدونیم سر کدوم اشتباه پدرمون داریم تقاص پس می دیم.

آرشا با حرص گفت:

-تازه از کجا معلوم انتقام و حرصتون الکی نباشه؟ شاید جو گرفتتون ادای زخم دیده هارو در بیارید!

شهاب صورتش سرخ شد و نگاهش اون قدر بهمون خیره مونده بود که اشکی دیده می شد و رگه های سرخ خشم تو چشمش جا خوش کرده بودن. دندوناش و رو هم می کشید و اون قدر به لیوان دستش فشار آورده بود که هر لحظه منتظر بودم لیوان تو دستش بشکنه.

مهرباب یهو بازوی شهاب و گرفت و گفت:

باهم در پاریس

-آروم باش، قرصات و خوردی؟

شهاب بی توجه به مهرباب بهمون نگاه کرد و آروم غرید:

-دیشب مجبور شدم ببینمش. ولی نتونستم بکشمش.

برگشت سمت ما و یهو موضوع بحثش با ربات و عوض کرد و گفت:

-می دونی بابات چی کار کرده؟

مهرباب داد زد:

-شهاب!

شهاب برگشت سمت مهرباب و با حرص نگاهش کرد. رسماً لال شده بودم.

آرشا ام درست مثل من بود!

مهرباب این بار بلند تر از شهاب داد زد:

-چند وقته قرصات و نمی خوری؟

شهاب یهو بلند شد و جوری با شدت بلند شد که صندلی پشتش پرت شد رو زمین و دو تا دستاش و کوبید به سرش و موهای کناره های شقیقش و کشید و تو همون حالت به سمت پله ها رفت.

مهرباب داد زد:

-جیمز.

اون قدر چهره ی مهرباب وحشت ناک شده بود، که من و آرشا تو خودمون مچاله شده بودیم و دستای هم و گرفته بودیم.

مهرباب صندلی و با لگد پرت کرد و دوباره داد زد :

در سالن باز شد و همون پسر لاغر و قد بلند با موهای بلند به سمتمون اومد و با چشمای گرد شده گفت:

-چی شده؟

مهراب در حالی که به سمت پله ها تقریبا می دوید گفت:

-زنگ بزن دکتره شهاب بیاد. امشب باز برنامه داریم!

چشمام گرد شده بود و آرشا از من بد تر!

جیمز با سرعت باشه ای گفت و از سالن دوید و رفت بیرون.

ربات که رفت طبقه بالا یهو صدای داد وحشت ناکی و شنیدیم و پشت سرش صدای شکستن شیشه و خورد شدنش!

اون قدر صدا وحشت ناک بود و صدای داد بلند بود که هم من هم آرشا هول شده از جا پریدیم و از پله ها با سرعت بالا رفتیم.

خدا یا مهراب چیزیش نشده باشه!

پاگرد سوم مکس کردیم و به طبقه دوم که رسیدیم در اولین اتاق باز بود. باز که نه قفلش شکسته بود.

آروم به اتاق نزدیک شدیم و با دیدن صحنه روبه روم پاهام به زمین چسبید.

شیشه آینه شکسته بود و تیکه شیشه بزرگی تو مشت شهاب بود و شهاب مثل دیوونه ها سرش پایین بود و به

شیشه زل زده بود و مهراب با فکی قفل شده نگاهش می کرد. انگار بغض کرده!

صدای مردونه مهراب انگار خفه شده بود از بغض:

-اون شیشه رو بدش به من، با هم همه چیز و درست می کنیم.

شهاب سرش و بلند کرد و نگاه مظلوم و خیسش و به مهراب دوخت و با بغض داد زد:

-می دونی چند سال گذشته؟ چند ساله که قول دادی درستش کنی؟

باهم در پاریس

مهراب یه قدم کوچیک به سمت شهاب نزدیک شد و آروم گفت:

-داداشم...

شهاب داد زد:

-نگو داداشم... من خوابم نمی بره مهرا ب. من نمی تونم عاشق شم. نمی تونم کسی و دوست داشته باشم. نمی تونم مثل آدم بخندم.

مهراب کلافه چنگی به موهایش زد و ناچار داد زد:

-می گم درستش می کنم. کاری می کنم جلوت زانو بزنه. جلو چشمت می کشمش. انتقام می گیری، آروم می شی.

دستم و جلوی دهنم گرفته بودم و اشکام یکی پس از دیگری از چشمم لیز می خورد!

شهاب می لرزید و فکش منقبض تر می شد. انگار بهش حمله دست داده بود.

از لابه لای فک قفل شدش گفت:

-م..من ع..ذاب می کشم. حس می کنم. بوی سوخته حس می کنم. حس می کنم..عروسک سوخته ملودی..ج جلومه!

با بغض نگاهش می کردم. خدایا چی سر اینا اومده بود؟

مهراب با چشمایی که از شدت پلک نزدن قرمز شده بود به شهاب زل زد و گفت:

-گوش کن به من همه و حل می کنیم با هم دیگه.

آرشا وحشت زده دستای من و محکم گرفته بود.

اما من میخ تصویر روبه روم بودم تصویری که بابام کشیده بودش. تصویری که بابام باعثش بود. ولی چی کار کرده

بود؟ با این خانواده ای که روزی خوشبخت ترین بودن چی کار کرده بود؟

شهاب بغ کرده یک قدم دیگه به عقب برداشت و نالید:

-همش و حس می کنم. همه اون لحظه هارو. لحظه لحظه اش رو ضبط کردم. من دیگه نمی تونم مثل یک پسر عادی

زندگی کنم.

-بهت می گم درستش می کنی. انتقام بگیری آروم می شی. مثل قبل نمی شی ولی آروم می شی.

شهابم تیکه تیز و بزرگ شیشه رو گذاشت زیر گردنش و با گریه داد زد:

-این طوری می گی چون برای تو آسونه. این طوری می گی، چون به تو... تجاوز نشده!

قسم می خورم یه لحظه قلبم ایستاد.

نه صدای نفس کشیدن خودم و می شنیدم نه آرشا. انگار هممون زیر حرف سنگین و پر از عذاب شهاب له شدیم.

آرشا مبهوت و خشک شده نالید:

-نه!

مهراب برگشت و ما رو دید و من برگشتم سمت آرشا تا جلوی افتادنش و بگیرم و همون لحظه صدای داد مهراب اومد و تو همون حالت وحشت زده برگشتم و با دیدن گلوی خون زده ی شهاب دستم لرزید و آرشا افتاد و مهراب دوید سمت شهاب و من نفسم گرفت و از چشمای شهاب تنها سفیدیش دیده می شد. مهراب دستاش و ناباور روی گلوی شهاب گذاشت و روی دهنه زخم و که ازش خون فواره می زد و فشرد و مبهوت و خشک شده داد زد:

-شهاب!

آرشا نیمه بی هوش به شهاب زل زده بود و من نفس نمی کشیدم!

مهراب با همه قدرتش داد زد:

-آمبولانس. یکی زنگ بزنه... داداشم.

اون قدر دستام می لرزید و اون قدر شوکه بودک که نمی فهمیدم مهراب چی می گه!

صدای پاشنه های کفش اومد و صدای جیغ وارانہ مستخدم که داشت آدرس خونه رو به فرد پشت خط می داد.

من تنها به جریان قرمز رنگ خونی که از گردن شهاب سرازیر بود خیره بودم.

یعنی این قدر درد می کشید؟ که خودکشی کرد؟

باهم در پاریس

اون قدر تو اون لحظه از دنیا فاصله گرفته بودم و در گیر نگاه ترسیده ی مهرباب و صورت بی جون شهاب بودم که نفهمیدم کی آمبولانس اومد.

شهاب و با احتیاط بلند کردن و روی برانکارد گذاشتن و مهرباب دنبالشون می دوید و آرشا ام قش کرده بود.

آرشا رو هم بلند کردن و من مثل کسایی که انگار از خواب بیدار شدن مبهوت به دنبالشون می دویدم تا من و جا نزارن.

مهرباب کنار شهاب سوار آمبولانس شد و خواستم برم سمت آرشا که کسی بازوم و گرفت و من حیرون و سرگردون و دنبال خودش کشون کشون برد سمت ماشین مسابقه مشکی رنگ.

برگشتم و دیدم که فرد مورد نظر کسی نیست جز دست راست مهرباب.

جیمز در ماشین و باز کرد و من و خم کرد و هول داد داخل ماشین و در و محکم بست و با عجله سوار شد و راه افتاد.

پشت سر آمبولانس با سرعت صد و هشتاد تا می روند و من حس می کردم هر لحظه ممکنه بالا بیارم!

حالم شدیداً بد بود. همش یاد سر بریده شده ی شروین می افتادم.

داداش عزیزم که تو اوج جوونی پر پر شد. بهتر از همه احساس مهرباب و درک می کردم.

دستم و روی دهنم گذاشته بودم و بزاق ترش و بد مزه ای مدام تا حلقم بالا میومد و دوباره پایین می رفت.

آمبولانس اون قدر با سرعت می رفت که حس می کردم داره پر واز می کنه. صورتم از اشک خیس شده بود.

لباس مناسبی تنم نبود و همه یادمون رفته بود اینجا ایرانه!

پیرهن و شلوارم اون قدر گشاد و لش بود که شاید فکر کنن از روی مد این طوری تیپ زدم!

فقط می موند موهام که اون لحظه برام بی اهمیت ترین چیز ممکن بود.

خدا یا نمیره. لطفا نمیره!

ماشین که با ترمز وحشتناکش ایستاد و جیمز که با سرعت نور از ماشین به بیرون شلیک شد منم به تقلید از اون فوری پیاده شدم.

باهم در پاریس

تو یه محوطه بزرگ و آشنا بودیم و آمبولانس کمی جلو تر از ما نگه داشته بود.

جیمز دوید سمت آمبولانس و در آمبولانس باز شد و من دیگه نتونستم تحمل کنم و خم شدم و اوق زدم و دار و نداره معده خالی ام رو بالا آوردم.

برانکارد هارو با سرعت به سمت بیمارستان بردن و پرستار ها دنبال برانکارد می دویدن و مهرباب و جیمز که انگار با برانکارد های شهاب و آرشاغیب شده بودن.

دستم و به سرم گرفتم و درای ماشین و بستم و نمی دونستم چی کار کنم!

همینم مونده بود به خاطر بی حجابیم تو این موقعیتم بگیرنم!

تو تاریکی تو قسمتی از چراغ دور اتاقک نگهبان یه پرستار جوون دیدم که داشت با تلفن حرف می زد.

به زور قدمای شل و بی حسم و کشون کشون به سمتش هدایت کردم و دستم و بلند کردم و به شونش زدم.

جیغ ضریف و خفیفی کشید و برگشت و گوشه تو دستاش خشک شده بود.

با چشمای گرد شده نگاهم کرد و من بی حال گفتم:

-می شه... به من یه روسری بدید؟

پرستار گیج گوشه رو برد سمت گوشش و در حالی که با چشمای تیله ای و گردش با تعجب نگاهم می کرد خطاب به فرد پشت تلفن گفت:

-من بعدا بهت زنگ می زنم عزیزم.

گوشه رو از گوشش فاصله داد و با بهت گفت:

-خانوم حالتون خوبه؟

سست و گیج گفتم:

-آر..

باهم در پاریس

هنوز جلمم تموم نشده بود که چشمام سیاهی رفت و افت فشارم آخر تاثیرش و گذاشت و قبل این که با زمین برخورد کنم دستای دختر دورم حلقه شد و کاملاً بی هوش شدم..

پلکای سنگینم و به زور باز کردم و از شدت تشنگی رو به موت بودم.

حس می کردم بدنم داغه و گیج نگاهم و به اطراف دوختم. نیاز به فکر کردن و تحلیل و تفسیر نبود. بیمارستان بودم!

پشت به من گوشه اتاق رو به پنجره مرد قد بلندی بود که رو پوش سفید پزشکی داشت و دست به جیب بی توجه به حضور من تو افکار خودش غرق بود.

گیج و آروم لب زدم:

-آب.

دکتر برگشت سمتم و من از حالت نیم خیز شده در اومدم و از شدت شوک افتادم رو تخت. به نگاه خاکی رنگش زل زدم و با بهت و حیرت لب زدم:

-رضاً؟

تویه لحظه انگاز از خواب پاشدم. برای همین بیمارستان آشنا بود. اینجا همون بیمارستانی که دیوید توش بستریه. رضا ام که دکتره همین بیمارستانه و دوست دیویدم هست.

پس طبیعیه که اینجا باشه.

تویه لحظه فکرم همه جا بود و کلی سوال داشتم:

دیوید حالش چه طوره؟ دیانا کجاست؟ شهاب زنده موند؟ آرشا به هوش اومد؟ مهرباب کجاست؟

همه این سوال ها هم زمان تو ذهنم گیج و خستم بالا پایین می شد.

رضا به سمتم اومد و رفت سمت میز کنارم و از تو پارچ کمی آب ریخت تو لیوان یه بار مصرف و به سمتم اومد و لیوان و گرفت سمتم.

لیوان و با دستای یخ زده و لرزونم ازش گرفتم و جرعه جرعه آب و نوشیدم و انگار با هر قطره آبی که وارد بدنم می شد جون می گرفتم.

باهم در پاریس
صدای آروم و جدیش تو اتاق طنین انداخت:

-آرشین نمی خوای بگی چه طوریه که همراه با چند تا مرد غریبه بعد از چند روز گم شدن پیدات می شه؟

آب دهنم و قورت دادم و با بغض گفتم:

-دیوید؟

پووف کلافه ای کرد و گفت:

-هنوز تو کماست.

قطره اشک درشتی از چشمم بارید و بی قرار گفتم:

دی...

خودش پیش دستی کرد و کلافه تر گفت:

-دیانا ام خونه خواهرمه. در به در دنبال می گرده.

چونم لرزید و اون دست کرد تو جیبش و من آروم گفتم:

-اون پسری که گلوش و بریده بود، مرده؟

رضا کمی با چشمای ریز شده نگاهم کرد و آروم گفت:

-نه زندس. تو مراقبت های ویژه است احتمالاً به تارهای صوتی اش آسیب زده.

من من کنان و با تردید گفتم:

-اون دختری که همراهشون..

کلافه وسط حرفم پرید و با صدایی که کمی بلند تر از حالت عادی شده بود گفت:

باهم در پاریس

-آرشین، نمی خوای بگی کجا بودی؟ من هیچ کاره ام درست. ولی بعد دیوید مسئولیت تو و دیانا با منه. لطفا بگو اون دختر که تو اتاق بغلی مدام اسم تورو صدا می زنه کیه؟ یا اون پسری که کل بیمارستان و با اون حال خرابش داره زیر و رو می کنه تا تورو پیدا کنه چه نسبتی باهات داره؟

مبهوت زمزمه کردم:

-فکر کردن من گم شدم؟

سرش و آروم و عصبی تکون داد و من خشک شده گفتم:

-مهراب می کشتت. برو بهشون بگو من این جام!

چشماش و ریز کرد و به سمتم اومد و کنارم نشست و کمی سمتم خم شد و گفت:

-تا وقتی نگی این جا چه خبره به حرفت گوش نمی دم!

ناچار بهش نگاه کردم. من باید پیش مهراب می بودم. وگرنه بابام خیلی سریع جام و پیدا می کرد. مهرابم احتمالا سر

رضا رو بیخ تا بیخ می برید!

کلافه نگاهش کردم و گفتم:

-یادته گفتم دیوید بهت گفته که من کیم و دنبال خواهرمم؟

از اون حالت عصبی خارج شد و کنجکاو گفت:

-آره!

با تردید بهش نگاه کردم و دلم و زدم به دریا و همه چی و بهش گفتم. از همون اول تا آخرش به شکل خلاصه همه چی و بدون کم و کسری گفتم و اونم هر لحظه مبهوت تر می شد و نگاهش گاهی طوفانی می شد و گاهی عصبی می شد و گاهی با شنیدن کارای مهراب لبخند می زد و لحظه هایی ام بود که متفکر بهم زل می زد.

بعد از تموم شدن حرفام خسته چشمام و بستم و با بغض گفتم:

-رضا تو باید به من کمک کنی.

باهم در پاریس

آروم گفت:

-چی کار کنم. نقشه ات چیه؟

چشمام و باز کردم و نیم خیز شدم و به بازوش چنگ زدم و با بغض گفتم:

-قبل از این که دیر شه آرشا رو فراری بده. اون نباید این وسط باشه. شاید مهراپ نزاره سر من چیزی بیاد ولی آرشا رو نمی دونم.

رضا با حرص گفت:

-احمق شدی؟ پس تو چی؟

با بغض گفتم:

-رضا خواهر من یه بار خودش و برای من فدا کرده وقتشه من جبران کنم. نمی تونم اذیت شدنش و ببینم. به جون مادرت قسمت می دم. تورو خدا خواهرم و از این منجلا بپرون بکش. ببرش پیش دیانا هر وقت دیانا خواست که از ایران خارج بشه آرشا رو هم ببره. ببرتش خونمون. اگر این ماجرا تموم شه بر می گردم پاریس و اونجا می بینمشون. با گریه و بغض لب زدم:

-از طرف من از دیویدم معذرت بخواه. بگو همش به فکرشم و برای بیدار شدنش لحظه شماری می کنم.

با ناراحتی به چشمای گریونم زل زدو و گفت:

-درکت نمی کنم.

با بغض آروم و ناله وار لب زدم:

-منم خودم و درک نمی کنم. ولی لطفا بهم کمک کن. خواهش می کنم.

کمی خیره و با تردید نگاهم کرد و لبش و با زبونش خیس کرد و سرش و با تاسف تکون داد و گفت:

-داری اشتباه می کنی آرشین.

منتظر نگاهش کردم و کلافه چنگی به موهایش زد و خاکی های غمگینش و به چشمام دوخت و آروم گفت:

پشتش و کرد و از اتاق با قدمای بلند خارج شد و من نفسم تو سینم حبس شده بود.

سوزن سرم و آروم از تو دستم در آوردم و چسب و مچاله کردم و انداختم تو سطل آشغال نیم خیز شدم که همون لحظه در اتاق به شدت باز شد و من وحشت زده سر بلند کردم و با دیدن قیری های سیاه و ترسناکش قلبم ایستاد و تو همون حالت خشک شده رو تخت باقی موندم.

فکش منقبض شده بود آروم به سمتم اومد و من با وحشت تو خودم جمع شدم .

یهو بازوم و گرفت و محکم من و کشید سمت خودش و تویه لحظه محکم با سینش برخورد کردم و قبل این که چیزی و درک کنم دستای بزرگ و قدرتمندش دورم حلقه شد و اون قدر محکم بغلم کرده بود که نفسم تو سینم گره خورده بود.

از ترس چشمام و بسته بودم. ولی وقتی آرامش تن داغش و ضربان نامنظم قلبش و حس کردم آروم چشمام و باز کردم و سر گردون به چونش نگاه کردم.

سنگینی نگاهم و که حس کرد سرش و خم کرد و با دیدن نگاهم چشماش انگار برق زد.

این بار برق چشماش ترسناک نبود. بلکه به طرز عجیبی آرامش داشت.

من و که لبریز از خستگی و آشوب بودم و تونست تو چند ثانیه آروم ترین دختر دنیا کنه.

دستاش دور کمرم شل شد و آروم ازش فاصله گرفتم و من من کنان گفتم:

-چ..چیزه..

صدای خشن و گرفتش ساکتتم کرد:

-این همه دنبالت گشتیم. گفتن تو بیمارستان نیستی. بعد یهو میان می گن که تو اتاق خصوصی بهت سرم زدن!

هول شده نگاهش کردم. دست و پام و گم کرده بودم و جلوی نگاه مرموز و سیاهش انگار همه چیز و فراموش می کنم!

به خودم اومدم و گیج و شل گفتم:

باهم در پاریس

-آرشا و شهاب؟

چشماش و کمی ریز کرد و با ریزبینی و شک نگاهم کرد و آرام گفت:

-عمل شهاب موفقیت آمیز بود. آرشا ام داره حاضر می شه.

لبم و گاز گرفتم و آرام گفتم:

-خیلی خوبه که حال شهاب خوب شده.

نگاهش برق زد و اما این بار برق ترسناکش بود که تنم و لرزوند.

از لابه لای دندوناش غرید:

-برید خدا رو شکر کنید که زنده اس..وگرنه همه رو آتیش می زدم!

مبهوت و خشک شده نگاهش می کردم.

به سر تا پام نگاهی انداخت و گفت . خوبه تو مثل آرشا رو لباسات بالا نیاوردی. نیاز به عوض کردن لباسات نیست.

فقط صبر کن یه رو سری ای چیزی پیدا کنم.

بعد با کمی حرص گفت:

-شیطونه می گه موهایش و از بیخ کوتاه کنم که این طوری نره رو موخه.

فکر کرد نشنیدم. ولی من قشنگ حرفاش و شنیدم و این باعث شد لبخند خسته و محوی بزنم.

برای فراری دادن آرشا استرس داشتم.

مهراب از اتاق خارج شد و من رو تخت نشستم .

با استرس به موهام چنگ می زدم و پاهام و مدام تکون می دادم.

نمی دونم چه قدر گذشته بود که در اتاق باز شد و مهراب با کلی اخم وارد اتاق شد و چپ چپ نگاهم کرد و شال

مشکی رنگی و به سمتم گرفت و گفت:

باهم در پاریس
-سرت کن تا قیچی نیاوردم.

خندم و به زور قورت دادم و موهام و دور دستم پیچوندم و گلوله کردم و شال و سرم می کردم که شنیدم آرووم
آروم با حرص می زنه:

-از دیشب معلوم نیست چند تا دکتر دید زدنش. دختره احمق.

واقعا دیگه نمی تونستم خندم و کنترل کنم. با همه خستگی و آشفته بودن وضعیت جسمی و ظاهریش به موهای
منم گیر می داد و حرص می خورد!

برگشتم دیدم داره با غیض نگاهم می کنه. خنده ام و جمع کردم و در اتاق و باز کردم و با یه پرستار برخورد کردم و
پرستار دستی به بینی عملیش کشید و با حرص گفت:

-خانوم حواست کجاست؟

خواستم جوابش و بدم که یهو چشمای ریزش میخ مهرباب شد و بعد چند لحظه به خودش اومد و با حرص به سر
تا پای من نگاه کرد و گفت:

-آقا شما چرا رفتید تو اتاق بیمار؟

بعد با همون صدای عشوه ای و شلش ادامه داد:

-سرمم که خودتون جدا کردید. باید دکتر تایید مرخص شدن بده.

اصلا نمی زاشت ما حرف بزیم. دوباره نگاه مشتاق و زشتش و به مهرباب دوخت و گفت:

-البته اگر داداششید و رفتید تو اتاقش ایرادی نداره!

با حرص نگاهش کردم و آروم گفتم:

-داداشم نیست!

پرستار به زور چشمای میخش و از مهرباب جدا کرد و با حرص بهم نگاه کرد و گفت:

-پس چه نسبتی باهاتون داره؟

باهم در پاریس

قفل کردم. اگر به من بود می گفتم عشقمه!

ولی خب مهرباب این جا بود و نمی شد همچین اشتباهی کنم. مهرباب چه نسبتی باهام داشت؟

صدای خشک و سرد مهرباب توجهمون و به خودش جلب کرد:

-سرت و بکن تو لاک خودت.

پرستار با چشمای گرد شده به مهرباب نگاه کرد و لبای سرخ و رژ خوردش بد جور رو موخم بود!

مهرباب دستش و دور کمرم حلقه کرد و کمی خم شد سمت دختره و با آرامش رو اعصابی گفت:

-زیاد وقتمون و گرفتی، هری!

با بهت به مهرباب نگاه کردم و دختره دهنش و باز کرد جیغ جیغ کنه .

ولی مهرباب همون طور که دستش دور کمرم بود من و به سمت خروج از راه رو هدایت کرد.

صدای دختره رو از پشت سرمون می شنیدم:

-مرتیکه مغرور. حالا انگار کی ... هست!

تماس دستای بزرگ و مردونش با کمرم برام لبریز از احساسات ناب بود.

ولی استرس آرشا داشت دیوونم می کرد

از طرفی هم ته دلم از این که مهرباب به دختره کوچک ترین توجهی نشون نداد، ذوق مرگ بودم.

از پله ها رفتیم پایین و مهرباب گوشیش و از جیبش در آورد و حواسش به گوشیش بود و من یه لحظه سر بلند کردم

و دیدم بین شلوغی سالن رضا دستش دور کمر دختر ظریف و لاغریه و داره با عجله می برتش سمت در های

خروجی.

رنگم پرید اگر مهرباب سرش و بلند می کرد می دیدشون!

توی یه حرکت آنی چشمام و بستم و خودم و شل کردم که صدای ضربه و شکستن چیزی اومد و دستای مهرباب کامل

دور کمرم حلقه شد و برای نیفتادنم من و چسبوند به خودش.

باهم در پاریس
جویری وانمود کردم انگار سرم گیج رفته.

-آرشین؟

آروم و بی حال چشمای خمار شدم و باز کردم و نگاه براقش و به چشمام دوخت و گفت:

-سرت گیج رفت؟ حالت خوبه؟

زیر چشمی به درای خروجی نگاه کردم و دیدم خبری از رضا و آرشا نیست.

برگشتم سمت مهرباب و به چشمای مرموز و ریز شدش زل زدم و آروم ازش فاصله گرفتم و آروم گفتم:

-خوبم یه لحظه سرم گیج رفت.

با چشمای ریز شده و پر نفوذش نگاهم کرد و گفت:

-عجب!

از استرس قلبم تند می زد. دستش و از دور کمرم باز کرد و خم شد و گوشیش و که افتاده بود زمین و برداشت و از اونجایی که کم کمش بیست تومن پول گوشیش بود. گوشیش هیچی نشده بود. من و باش فکر کردم شکسته! آخه آیفون و شکستن؟

نفس راحتی کشیدم و همون لحظه از دور جیمز و دیدیم.

گیج با دیدنمون به سمتمون اومد و گفت:

-تو که این جایی؟

مهرباب با چشمای ریز شده گفت:

-قرار بوده جایی باشم؟

رنگم پرید و قلبم ایستاد و جیمز با چشمای گرد شده موهای پریشونش و کنار زد و گفت:

-یه پرستاری اومد گفت تو قسمت پذیرش مشکلی پیش اومده تو صدام زدی!

باهم در پاریس

مهراب چشمش و بست و با حرص یهو جیمز و کنار زد و غریب:

-گند زدی!

با سرعت در اتاقی رو باز کرد و ما ام پشتش رفتیم و مریضای زنی که رو تخت ها با لباس صورتی دراز کشیده بودن جیغ جیغ کردن و مهراب پرده ی سفیدی و کنار زد و با دیدن تخت خالی برگشت اول به جیمز و بعد به من نگاه کرد و با حرص گفت:

-کجاست؟

رنگ پریده یک قدم به عقب برداشتم و گفتم:

-ک..کی؟

جیمز با بهت گفت:

-آرشا فرار کرده!

خودم و متعجب نشون دادم و صدای دختر جوونی اومد که از تخت کناری با حرص گفت:

-مریض این جاست ها می شه برید بیرون؟

مهراب محکم موج دستم و گرفت و همراه با جیمز اومدیم بیرون و من ناله ای از درد کردم و رو به مهراب عصبی گفتم:

-آخ ولم کن.

مهراب برگشت سمت جیمز و گفت:

-کل محوطه رو بگرد زنگ بزن بچه ها رو هم بیار، دختره رو پیدا کنید.

جیمز باشه ی سریعی گفت و با سرعت ازمون دور شد.

وحشت زده به مهراب نگاه کردم و کمی خم شد سمتم و از لابه لای دندونای کلید شدش غریب:

-من که پیداش می کنم. فقط امید وارم تو این وسط موش ندونده باشی!

باهم در پاریس

چشمام و ازش دزدیدم و با استرس به کفشای مشکمی اش زل زدم و سنگینی نگاه ترسناک و خیره اش و رو خودم حس می کردم.

-آقا.

با شنیدن صدای مردی دو تامون برگشتیم و مرد غول هیکل و چشم رنگی ای در حالی که یه بی سیم عجیب دستش بود رو به مهراب گفت:

-بچه ها رو فرستادیم دنبال دختره امری ندارید؟

هم زمان صدای نازک دختری تو فضای بیمارستان اکو شد:

-دکتر شریفی زاده به بخش آی سیو.

مهراب رو به مرد عصبی گفت:

-آرشین و ببرید ویلا. نگهبانا رو دو برابر کنید و حواستون بهش باشه از ویلا خارج نشه.

بعد از چند لحظه مکس ادامه داد:

-داریوش. حواست بهش باشه.

مرد بهم با سردی نگاه کرد و ربات وارانه و سرد گفت:

-چشم.

اومد به سمتم و منم برگشتم سمت مهراب و گفتم:

-تو ام بیا.

بدون جواب دادن بهم پشتش و کرد بهم و با سرعت از راه رو خارج شد و من نا امید نگاهم و ازش گرفتم و مرد به سمتم اومد و در حالی که با فاصله کم کنارم راه می رفت گفت:

-بفرمایید خانوم.

باهم در پاریس

بغضم و قورت دادم و همراه مرد از بیمارستان خارج شدم. اون قدر قد بلند بود که برای نگاه کردنش مثل مهرباب باید گردنم می شکست!

موهای یک دست سفید و کت شلوار مشکیش تضاد جالبی داشت.

رفتیم سمت پارکینگ و خیلی جدی و با احترام در کمک راننده شاستی بلند مشکی رنگی رو باز کرد و من سریع نشستم و اونم نشست و با ریز بینی از آینه جلو اطراف و چک کرد.

بعد از اطمینان از چیزی که نفهمیدم راه افتاد.

تو کل راه فقط سکوت بود و سکوت و من خسته و غرق در افکار خودم چشمام و بسته بودم.

خوش حال بودم که الان جای آرشا خوبه. الان دیگه گریه نمی کنه و نمی ترسه و جونس در خطر نیست. رضا و دیانا پیشش.

ماشین جلوی ویلای بزرگ و آشنایی متوقف شد و درای بزرگ و مشکی ویلا باز شدن و ماشین و برد داخل و پشت موتور مشکی رنگ مهرباب پارک کرد.

سویچ و گذاشت تو داشبرد و از ماشین پیاده شد و در سمت من و باز کرد و منم با خستگی موهای پریشونم و به زیر شال هول دادم و از ماشین پیاده شدم و در و بستم مرد نیم نگاهی بهم کرد و اشاره کرد راه بی افتم.

نگهبانایی که توی باغ بودن بیشتر شده بودن. در بزرگ پذیرایی و باز کردن و وارد شدیم و هیچ کس تو پذیرایی نبود نا خدا گاه برگشتم و به میز ناهار خوری ای که اون سمت سالن بود خیره شدم.

شاید اگر من و آرشا اون حرفا رو نمی زدیم شهاب دیوونه نمی شد!

پشت سر مرد به سمت پله ها رفتم و به طبقه مورد نظر که رسیدیم در اتاقی که توش بودم و باز کرد و من نفس عمیقی کشیدم و چشمام و با حرص بستم و رفتم داخل مرد با جدیت گفت:

-اگر به چیزی احتیاج داشتید از تلفن کنار تختتون استفاده کنید فقط شماره ی یک قابل شماره گیریه.

آروم و سرد گفتم:

-باشه.

باهم در پاریس

پشتش و کرد تا بره که آروم گفتم:

- و مرسی که باهام مثل اسیر ها رفتار نمی کنی.

برگشت سمت و همون طور جدی نگاهم کرد و گفت:

- چون شما اسیر نیستید خانوم.

بهش خیره نگاه کردم و اونم بدون توجه به من گیج و خشک شده رفت بیرون و در اتاق و بست.

رفتم سمت تخت و روش نشستم. اینجا اتاق مهرباب بود. چرا من و آوردن تو اتاق مهرباب؟ زمانی که به هوش اومدمم

همین طور بود تو این اتاق بودم.

اتاق ساده و اسپرت و مدرنی بود.

شالم و از رو سرم برداشتم و رو تخت دراز کشیدم.

حرفای شهاب تو سرم اگو می شد.

(این طوری می گی چون برای تو آسونه این طوری می گی چون به تو تجاوز نشده)

صداش تو سرم هر لحظه جیغ می کشید. بابا تو با این خانواده چی کار کردی؟

با سرعت نشستم و کمی خیره به کمد مهرباب زل زدم و مثل تیر خلاص شده از اسلحه به سمت کمد دویدم.

در کمد و باز کردم همش لباس بود.

نشستم رو زمین و در کشو هارو یکی یکی باز می کردم. تی شرت. ساعت. لباس زیر. جوراب.

عصبی در کشو هارو بستم باید یه چیزی داشته باشه که من این معما رو حل کنم.

به سمت تخت رفتم خم شدم اما چیزی زیرش نبود.

کلافه و سرگردون دور تا دور اتاق و چشم گردوندم اما هیچی نبود.

باهم در پاریس

با دیدن تابلوی بزرگی که عکس برج پیزا به شکل سیاه و سفید نقاشی شده بود هیجان زده به سمتش رفتم و تابلو رو به زور با قد بلندی کردن رو پنجه ی پا برداشتم و دستم و روی پشت تابلو و دیوار کشیدم اما هیچی نبود.

تابلو رو سر جاش آویزون کردم و نا امید سر خوردم و رو زمین نشستم.

پس کجاست؟ باید یک آلبوم عکس یا لب تاپ یا دفتر خاطراتی باشه.

به کمد زل زده بودم. طراحی جالبی داشت آینه قدی بزرگی که گوشه کمد بود حالت چرخشی داشت. پشتش انگار یه قسمت دیگه بود واقعا برام جدید بو...

خشک شده به آینه زل زدم و چشمام و ریز کردم.

خیره به آینه بلند شدم و رفتم سمت کمد گوشه ی قاب چوبی آینه رو گرفتم و هولش دادم که چرخید.

پشتش سه تا قفسه بود که خالی بودن.

دستم و بردم سمت قفسه ها و تکونشون دادم. کمی به به بدنه ی کمد با انگشتام ضربه زدم.

حس می کردم چیزی پشتشه.

کف دستم و گذاشتم رو دیواره ی چوبی و بهش دوباره ضربه زدم.

پووف این جا ام که چیزی نیست.

به بدنه کمد تکیه دادم و دستم و زیر چونم زدم تا فکر کنم که یهو صدای تقی شنیدم و به سمت داخل کشیده شدم

با چشمای گرد شده سرم و بلند کردم و دیدم قسمت قفسه ای که خالی بود یه دریچه کوچیک ایجاد شده و به خاطر فشار دستام اون قسمت تاشوی چوبی رفته داخل.

با دهنی نیمه باز و با خوش حالی بشکنی زدم و گفتم:

-خودشه.

دویدم سمت پا تختی و چراغ خواب و برداشتم و رفتم سمت کمد و آینه رو کنار زدم و رفتم داخل، چراغ و روشن کردم و بردم سمت دریچه و خم شدم و داخلش و نگاه کردم.

نور چراغ خواب باعث شد داخلش و ببینم.

یه لب تاپ کوچیک و یه نایلون مشکی.

چراغ و کف کمد گذاشتم و دستم و بردم داخل دریچه و با احتیاط پلاستیک و همراه لب تاپ کشیدم بیرون.

در دریچه رو برگردوندم و چراغ و زیر بغلم زدم و از تو کمد اومدم بیرون و آینه رو چرخوندم.

چراغ و سر جاش گذاشتم و اون سمت تخت رو زمین نشستم تا اگر در اتاق و باز کردن زود همه وسایل و زیر تخت هول بدم.

با هیجان به نایلون نگاه کردم و چشمام و بستم و بعد چند لحظه چشمام و باز کردم و آرام با دستای لرزوم در پلاستیک و باز کردم.

هر چیزی که این تو بود. نشون می داد که تو گذشته چی شده که بتعت شده شهاب دست به خودکشی بزنه و مهرباب بخواد انتقام بگیره.

از تو نایلون یه خرس عروسکی کوچولو سفید و کهنه که کثیفی و گذر زمان سفیدی عروسک و خاکستری و کدر کرده بود و در آوردم. نصف صورت و یک پای عروسک به شکل ترسناکی سوخته بود. و یکی از چشمای عروسک افتاده بود و عروسک همچنان لبخند داشت!

ناخدا گاه بدون دونستن چیزی چشمام به اشک نشسته بود عروسک و آرام انگار چیزی با ارزشیه رو زمین گذاشتم.

دوباره در نایلون و باز کردم. داخلش دو تا حلقه رینگ و طلا بودن.

یکی مردونه و یکی زنونه. اونا رو هم کنار عروسک گذاشتم و در اخر گردنبنده پاره و ظریف و کوچولوی طلایی رنگی بود که یک گیتار کوچولو ازشش آویزون بود.

گردنبنده و کمی بالا گرفتم و با چشمای ریز شده حروف انگلیسی پشت گیتار و خوندم:

باهم در پاریس

-ملودی.

نفسم گرفت و چشمم به اشک نشست. ملودی همون دختر کوچولوی داخل عکس بود. خواهر مهرباب و شهاب. همون بچه ی کوچولو تپیل و نازی که مرده بود!

دستم و جلوی دهنم گرفتم تا جلوی هقهقه ام رو بگیرم. داخل نایلون دیگه چیزی نبود.

همه چیز و دوباره گذاشتم تو نایلون و لب تاپ و باز کردم و روشنش کردم.

تا روشن شد با دیدن رمز روی صفحه با حرص گفتم:

-لعنتی.

من باید بفهمم چی شده باید بفهمم.

نوبت به نوبت هر چیزی که به فکرم می رسید و می زدم.

-شهاب.

باز نشد. این نیست. کمی فکر کردم و تاریخ تولدش و زدم. اونم نبود.

پووفی کشیدم و با شصت و انگشت سبایم چشمای دردناکم و ماساژ دادم.

اسم پدر و مادرش و نمی دونستم.

تایپ کردم.

-مهرباب.

اما اینم نبود. عصبی و کلافه زدم:

-ربات.

اما اینم نبود برگشتم و با حرص به نایلون مشکی زل زدم و بی حوصله تایپ کردم:

-ملودی.

باهم در پاریس

یهو صدای آرومی شنیدم و برگشتم که دیدم وارد سیستم شده. رمز اسم ملودی بود؟

با ذوق و هیجان آروم گفتم:

-وای خدایا مرسی.

تصویر زمینه همون عکسی بود که من از خانواده ی مهرباب دیده بودم.

نگاهم و از چشمای درشت و خندان ملودی گرفتم و وارد THIS PC

شدم. تو درایو A تنها سه تا پوشه بود و باقی درایو ها خالی بودن.

اولین پوشه رو باز کردم.

کلی عکس بود.

یکی یکی و سریع عکس ها رو می دیدم و رد می شدم.

عکسای خانوادگی و قشنگی از گذشته مهرباب و شهاب بود.

تو همه عکسها شاد و خوش حال بودن. تو یکی از عکس ها مهرباب یک سمت لپ ملودی رو می بوسید و شهاب اون

سمت ملودی نشسته بود لپ چپ ملودی و می بوسید و ملودی با موهای طلایی و فر فریش در حالی که دو تا

دندونای کوچولوش از لابه لای لبای قرمز و غنچه شدش دیده می شد می خندید.

عکس و رد کردم و تو عکس بعدی شهاب از نرده های پله هایی آویزون شده بود و مهرباب رو زمین دراز کشیده بود

و می خندید و چشماشون تو عکس برق می زد. دوتاشون نوجوون و بامزه بودن.

خواستم عکس و رد کنم که متوجه شباهت ماریچ پله ها و نرده های طلاییش با پله های این ویلا شدم.

مبهوت دستم و جلوی دهنم گذاشتم. اونا تو این خونه بودن!

با سرعت باقی عکس ها رو هم رد کردم و گاهی با دیدن عشق بین مامان و بابای مهرباب که تو هر عکس کاملاً تو

چشم بود چشمام به اشک می نشست.

عکس ها که تموم شد اومدم بیرون و رفتم پوشه دوم.

عکس هایی بود که انگار از اینترنت دانلود شده بود.

عکس اول و باز کردم. عکس یه ماشین سوخته و چپه شده بود. عکس سیاه و سفید شده بود و سر تیترا خبر پایینش نوشته شده بود:

(بوی سوخته: حادثه تلخ و غم زده ی خانواده ی فراخ مهر)

دوشنبه در ساعت ده و نیم صبح به طرز اتفاقی اتوموبیل خانواده ی فراخ مهر که کل خانواده وی در آن حضور داشته اند منفجر شده و هیچ یک از سرنشینان خودرو زنده نمانده اند. تحقیقات ادامه دارد و شاهدین معتقدند که سرنشینان درون خودرو چهار نفر بوده اند اما پزشکی قانونی و اجساد باقی مانده متشکل از دو نفر که شامل فریبز فراخ مهر و همسرش فرشته فراخ مهر و جسد دختر بچه ی سه ساله ملودی فراخ مهر یافت شده است. احتمال داده می شود به دلیل شدت آتش سوزی و... جسد دو پسر خانواده باقی نمانده است و چون اثری از آن ها نیست دولت همه دارایی و...

ثروت کلان این خانواده را به دست برادر کوچک فریبز فراخ مهر، واگذار خواهد کرد. تحقیقات ادامه خواهد داشت و این پرونده مظنونین و احتمالات زیادی را دنبال می کند. سایت خبریه...

اون قدر به صفحه لب تاپ زل زده بودم که چشمام از تجمع اشک به سوزش افتاده بود.

بابا تو چی کار کردی؟ بابا تو با این خانواده چی کار کردی؟

به موهام چنگ زدم و موهام و از کنار شقیقه ام می کشیدم و هم چنان به تیترا خبر زل زده بودم! (بوی سوخته)

خدایا عروسک ملودی کوچولو بوی سوختگی می داد!

تصور لحظه ای که یک خانواده کنار هم آتیش بگیرن و بسوزن و خاکستر بشن برام غیر ممکن بود.

صدای تق تق در و شنیدم و در لحظه تو جام پریدم و هول زده در حالی که قلبم داشت می ایستاد لب تاپ و بستم و نایلون مشکی و گلوله کردم و زیر تخت هول دادم و پاهام و تو هم جمع کردم و سرم و رو پاهام گذاشتم و به تخت

باهم در پاریس

تکیه دادم که در اتاق همون لحظه باز شد و چشمام و تو همون حالت بستم و نفس عمیق کشیدم باید خودم و کنترل می کردم!

سرم و از روی زانو هام بلند کردم و با دیدن همون بادیگارد غول پیکر مودب جلوم نگاه اشکی و قرمز و بهش دوختم و گفتم:

-کاری داشتی؟

کمی خیره نگاهم کرد و جدی و آرام گفت:

-رئیس کارتون دارن.

گیج و گرفته سر بلند کردم تا بتونم ببینمش تو همون حالت گفتم:

-مگه مهرباب از بیمارستان برگشته؟ شهاب و مرخص کردن؟

خیره نگاهم کرد و در همون حالت جدی دستش و روی پارچه مشکی و شیک کتش کشید و گفت:

-خیر رئیس اصلی کارتون دارن!

گیج بهش نگاه می کردم! مگه رئیس اصلی و فرعی داریم؟ مگه هنوز سوپرایزها ادامه دارن!

دست راستم و بلند کردم و از عسلی گرفتم و بلند شدم و گفتم:

-من که نفهمیدم جریان چیه.. ولی بریم!

سرش رو آرام تکون دادم و مثل خط کش راست و صاف ایستاد و با قدم های بلند از اتاق خارج شد. پوف کلافه ای کشیدم و همراهش از اتاق خارج شدم و با هم از پله ها آرام پایین رفتیم.

همون زن میان سال و زیبا که اون شب به آمبولانس زنگ زد و جزو خدمه بود و تو سالن در حال تمیز کردن گرامافون قیمتی و طلایی رنگ دیدیم و ازش گذشتیم و وارد راه روی طویل و تاریکی شدیم و طول راه رو اون قدر زیاد بود و اون قدر تاریک بود و دیواراش تیره و خالی و سرد بودن که ناخدا گاه به جناب بادیگارد مودب نزدیک شدم.

به انتهای راه رو که رسیدیم در بلوطی رنگ بزرگ و عجیبی رو باز کرد و من قلبم و تو دهنم حس می کردم!

اون قدر صدای تاپ تاپ قلبم بلند بود که با خودم می گفتم هر لحظه ممکنه صداش شنیده بشه!

سردی عرق و رو تیره کمرم حس می کردم. رئیس اصلی دیگه کیه!

حس می کردم وارد فیلم جیمز باند و مامور مخفی شدم!

بادیگارد سه تا تقه با انگشتاش با فاصله به در زد و وقتی صدایی از پشت در نشنید در و آروم باز کرد و من چشمم دو دو می زد برای دیدن این رئیس اصلی و مرموز!

اون قدر جناب بادیگارد مودب بزرگ و غول پیکر تشریف داشت که نمی تونستم چیزی و از پشتش ببینم و وقتی وارد اتاق شد . منم پشت سرش وارد شدم و تازه تونستم اتاق و ببینم.

یه اتاق بزرگ با کاغذ دیواری های سلطنتی مشکی خاکستری و وسایل شیک و قیمتی و یه تخت بزرگ که روش رو تختی مشکی زیتونی بود که زیرش یه مرد حدودا پنجاه ساله دراز کشیده بود.

اون قدر مرد لاغر و رنجور و بیمار بود که وسیله های دور و برش اول به چشمم اومدن. بعد خودش!

این رئیس اصلیه؟ شوخی می کنن!

بادیگارد خیلی مودب سر تکون داد و انگار وظیفه اش رو انجام داده و با اجازه آرمی گفت و از اتاق خارج شد و در و بست.

پیر مرد با این که مشخص بود سن آن چنانی نداره ولی خیلی ضعیف و بیمار به نظر می رسید. چشمای عقابی شکل و سیاهش من و یاد چشمای ربات می انداخت.

کنار تختش دستگاه های ضربان قلب و فشار و اکسیژن و خیلی از چیز های دیگه که من نمی شناسم قرار داشت و ماسک اکسیژن روی صورتش قرار گرفته بود و نمی زاشت کامل صورتش و ببینم و تنها موهای سفید و کم پشتش دیده می شد.

با استرس به این رعیس اصلی و رنجور خیره شدم و آروم گفتم:

-چرا گفتید من و بیارن این جا؟

نگاهش براق بود و برقش من و می ترسوندا!

باهم در پاریس

مثل برق نگاه مهرا ب و شهاب! همون اندازه مرموز. همون اندازه ترسناک!

با دستای لرزونش ماسک و از روی دهنش برداشت و صدای خش دار و گرفته اش سکوت اتاق و شکست.

-بیا جلو تر.

گیج نگاهش کردم و با تردید آروم آروم به سمتش رفتم و نزدیکش درست کنار اون دستگاهی حیاتش و نشون می داد و بیب بیب می کرد ایستادم.

به چشمام با ریز بینی زل زد و سرفه دردناک و آرومی کرد و بین سرفه هاش گفت:

-خ.. خیلی شب.. شبیهشی!

حس می کردم این پیر مرد قراره سوالای من و جواب بده!

آروم گفتم:

-شبیه کی؟ بابام؟

سرفه هاش که طولانی تر شد دوباره ماسک اکسیژن و گذاشت و چشم بست و نفس گرفت و ماسک و برداشت و بهم زل زد و خش دار گفت:

-مرد آهنی.

از اون جایی که حس می کردم این پیر مرد مرموز و ضعیف نمی تونه برام خطری داشته باشه آروم کنارش روی صندلی مخملی شکل زیتونی نشستم و بهش خیره نگاه کردم با آرامش بهم نگاه کرد و گفت:

-بابات شریک بابای مهرا ب بود.

قلبم ایستاد و زمان ایستاد و دنیا برای من هیچ بود و تنها گوش شده بودم برای شنیدن و فهمیدن این که در گذشته چی شده که من نمی دونم؟

منتظر بهش زل زدم که به سقف زل زد و گفت:

-برادرم...بابای مهرباب و شهاب آدم درستی بود. درست ترین فردی که تا حالا تو زندگیم دیدم اون بود و بعد اون یعنی هم پای اون فرشته..همسر..رش

سرفه های خشک و زخمی اش نشون از ریه های بیمار و مریضش داشت.

بعد چند لحظه انرژی از ماسک اکسیژنش، گفت:

فریبرز نمی دونست که شریکش چه حیوون طمع کار و خلاف کاره. وقتی فهمید که تو اجناسی که به ترکیه می برده مواد جا سازی شده دست از همکاری با پدرت کشید و رفت اداره پلیس تا پدرت و تا دیر نشده معرفی کنه.

اشک تو چشمای نیمه بسته و خمارش حلقه زد و سرفه ی دردناکی کرد و گرفته و خش دار ادامه داد:

-بهش زنگ زدن و گفتن که پسر کوچیکت شهاب دست ماست و اگر دهن باز کنی می کشیمش.

لرزم گرفت و حرفای شهاب توسر دردناکم انگار چرخ می زد و چرخ می زد!

با شهاب چه کرده بودن!

پیر مرد که حالا می دونستم عموی مهربابه دوباره نفس گرفت و انگار با هر نفسی که می کشید دردش می اومد که جون می داد برای حرف زدن.

آروم گفتم:

-خب؟

خیره نگاهم کرد و گفت:

-فریبرز از اداره پلیس برگشت و هیچی به پلیس ها نگفت و زنگ زد به اون حیوو...ن..

سرفه های پی در پی و درد ناکش باعث شد نتونه صفت پدر بی صغتم و کامل بیان کنه. به سمت پارچ کریستال و براق آب که روی عسلی کنار تختش قرار داشت رفتم و توی لیوان کنارش با سرعت کمی آب ریختم و به سمتش رفتم و دست پشت گردنش بردم و سرش و از بالشتش بلند کردم و اون همچنان سرفه می کرد و من لیوان و به سمت لب های خشک و ترک خورده اش بردم و با نوشیدن آب میون سرفه هاش انگار تونست نفس بکشه!

فوری ماسک و رو صورتش گذاشت و منم لیوان و روی عسلی گذاشتم و با ترس و تردید نگاهش کردم.

چشم هاش و بست و بعد چند لحظه چشم باز کرد و ماسک و برداشت و بدون توجه به حال و حالش ادامه داد:

-بابات به داداشم قول داد بچه اش رو صحیح و سالم برگردونه..ولی از روباه چه توقعی می شد داشت؟

نگاه مملوع از نفرت و حرصش و به چشمام دوخت و انگار جای من پدرم و می دید که این طوری با کینه حرف می زد:

-وقتی شهاب و که حتی به بلوغ نوجوانی هم نرسیده بود و بدون لباس دم خونشون مثل یک تیکه آشغال پیدا کردن.داداشم همون جا کمرش شکست.مهراب هنوزم که هنوزه...تاریخ و ساعت اون شب و یادشه.

چشم بست و ماسک و رو صورتش گذاشت و من اشک تو چشمای ناباورم حلقه شده بود از بهت و حیرتم!

نفس که گرفت به من ماتم زده زل زد و گفت:

-بهش سه بار توسط یک فرد بالغ تجاوز شده بود.به یه بچه کوچیک سه بار ..به یه پسر بچه سه بار تجاوز کرده بودن!

قلبم گرفت و شوک زده به دسته صندلی چنگ زدم و ناباور از ته ته اعماق وجود نداشتم گفتم:

-ن..نه!

سرفه ای کرد و ماسک و برداشت و کمی نیم خیز شد و با نفرت و بریده بریده با صدای لرزون و خش دارش گفت:

-شهاب یک هفته کامل بستری بود چون تو شوک عصبی بود.دستاش و گاز می گرفت.لباش و اون قدر دندون می کند که پر خون می شد. شوک های عصبی و جنون آمیزش و تحدید های اون حیوون و افرادش باعث شده بود فریبرز از ترسش به پلیس ها چیزی نگه!

تصور دردی که شهاب متحمل شده بود باعث شد تو خودم جمع بشم.مچاله بشم از درون فرو بریزم و متلاشی بشم.

با بغض و حیرت لب زدم:

-ب..بعدش؟

پیر مرد دوباره به حالت قبل برگشت و قطره ای اشک از چشماش رو خطوط چروکیده و پنجه کلاغی گوشه های چشمش غلطید و بین تار تار سفید موهای کنار شقیقه اش محو شد. در همون حال گفت:

-برادرم به من زنگ زد و تصمیم داشت اول فرشته و بچه هاش و بفرسته پیش من فرانسه و بعدش بره و اون کثافت و دار و دسته اش رو با مدارکی که داشت تحویل قانون بده.

لبم و به دندون گرفتم و بغض کرده از میون حجم قطره های اشکم گفتم:

-خ..ب؟

به تابلو فرش روبه روش زل زد و تو همون حالت انگار تو دنیای دیگه ای سیر می کرد نالید:

-همه گی شون تو ماشین نشستن و مقصدشون فرودگاه بود و شهاب و از بیمارستان مرخص کرده بودن هر چند که حرف نمی زد و بی روح و مسکوت تنها زنده بود!

سرفه کرد و من غرق ابهاماتم هول زده گفتم:

-خب؟

پی مرد سرفه های خشک و زخمیش تمومی نداشت و آخر مجبور شد چند دقیقه زیر ماسک اکسیژن نفس بکشه و من غرق حیرت و کنجکاوی از دونستن واقعیت بی صبر بهش زل زده بودم.

ماسک و برداشت و با خنده ای تلخ و تمسخر آمیز گفت:

-برات مثل قصه است..نه؟

تلخ شد و غم شدم و حرفش زهر شد و من به جای پدرم و گناهایش و گذشته اش آب شدم.

سرم و پایین انداختم و صداس و شنیدم.

-بین راه شهاب حالت تهوع بهش دست می ده و حالش بد می شه و ماشین و نگه می دارن و مهراب چون هنوزم رابطه اش با برادر نیمه مرده اش صمیمی تره از ماشین پیاده می شه و می گه خودش حواسش به داداشش هست.

از ماشین دور می شن و شهاب عوق می زنه و مهراب پیشش و داداشم و زن داداشم و برادر زاده کوچولوم ملودی تو ماشین منتظرشونن.

دستم و جلوی دهنم می گیرم و هق می زنم و دوست دارم این بغض چسبیده به گلوم و بکنم و بندازمش یه جای دور
اما نمی شه!

پیر مرد بغض زده داد می زنه:

-ماشین منفجر می شه و همشون می میرن. همه اونایی که می تونستن الان خوشبخت باشن می میرن. به دستور پدر
تو می میرن. چون اون ماشین دستکاری شده بود و خودتم می دو...ن...ی

از شدت بهت سر پا می ایستم و چنگ می زنم به موهام و پیر مرد با نفرت نگاهم می کنه و داد می زنه میون سرفه
هاش:

-اون باعثش شد..اون کشتشون...تو و خواهرتم بچه های همون حیوونید. با شما تقاضش و باید پس بده...پسرای
من..برادر زاده های..ش..شیر من تقاض پس م..ی

نتونست جملش و کامل کنه چنگ زد به گردنش و کبود شده بود و سرفه می کرد.

در اتاق با ضرب باز شد و اون زن خدمتکار و اون مرد بادیگارد تو اتاق دویدن و به سمت تخت رفتن و من انگار زمان
برام متوقف شده بود.

زن هول زده پیر مرد کبود شده رو رو تخت خوابوند و ماسک اکسیژن و رو صورتش قرار داد و من تو همون لحظه
انگار مرده بودم!

مرد غول پیکر به سمتم اومد و با سرعت بازوم و به چنگ گرفت و من خشک شده به اون پیر مرد رنجور در حال
مرگ و کشون کشون از اتاق خارج کرد و با صدای بلند به فرانسوی کسی و صدا زد.

حتی نمی فهمیدم چی می گه!

از دست بادیگارد رنگ پریده و عصبی به دست مرد کچل و قد بلندی دست به دست شدم و اون من و با سرعت به
سمت پذیرایی برد و من سرم و تا جایی که می تونستم برگردونده بودم و به اون در چوبی و کنده کاری شده ی نیمه
باز و سایه های محو توش نگاه می کردم.

به پله ها که رسیدیم سرم و برگردوندم و مرد تند تند با بی سیمش چیزی و می گفت و من چرا زبونی که سال ها باهات حرف می زدم و فراموش کرده بودم؟

کل پله هارو من که نه...اون مرد کچل چشم رنگی من و برد بالا و من حتی توانایی قدم برداشتم نداشتم.

در اتاق و که باز کرد بازو هام و رها کرد و ازم فاصله گرفت و در اتاق و با عجله بست و من رو زمین گوشه ای کنج اتاق نشستم و خودم و بغل زدم.چی شنیدم؟

پدر من.مردی که خورش تو رگ های بی مصرفم جریان داشت دستور داده بود به یک پسر بچه تجاوز کنن؟دستور بمب گذاری ماشینی و داد بود که می دونست قراره داخلش دو تا پسر و یه دختر سه ساله باشه؟

نفسم گرفته بود و احساس تلخ و وحشت ناکی داشتم.حالم به طرز عجیبی بد بود.یه آدم تا کجا می تونه پیش بره؟

ساعت ها می گذشتن.شب و روز ..ماه و ستاره و روشنی آسمون و آسمون آفتابی و بعد سایه های دل گیر عصر..دو روز کامل تو اتاقم بودم.برام غذا می آوردن و من لب نمی زدم.بادیگارد مودب و با شخصیت اون روز دوبار بهم سر زد و گفت که مهرباب دنبال آرشا می گرده و از طرفی تو بیمارستان پیش شهابه و بهم اطمینان داد که حال عمومی مهرباب.اون پیر مرد غم زده و کم نفس ،خوبه.

گاه دست دراز می کردم و در نایلون و باز می کردم و اون خرس عروسکی کوچیک و سوخته رو به دست می گرفتم و ساعت ها بی مهبا بهش زل می زدم.ملودی می تونست زنده باشه.پیش دوستاش تو مدرسه و کلاس های ورزشی و آموزشی شرکت کنه.می تونست سر این که تو مهمونی های خانوادگی شون چی بپوشه کلافه بشه.می تونست عاشق شه و بچه دار شه!

پدر و مادر مهرباب و شهابم همین طور.اونا می تونستن شاهد لحظه به لحظه بزرگ شدن ثمره هاشون باشن. می تونستن با عشق شاهد مردونگی های شهاب و مهرباب و دخترونگی های ملودی باشن.

اما حالا چی؟ شهاب حق داشت دیوونه شه.مهرباب چی؟ اونم حق داره.معلومه که حق داره.

اون قدر تو همون حالت موندم که کم کم چشمای خیسیم بسته شدن و پلکای داغم روشن سرپوش گذاشتن و آروم آروم تو دنیای بی خبری و خواب گم شدم.

باهم در پاریس

با کوفتگی ای که تو بدنم و سوزشی که کنار شقیقه هام حس می کردم آروم چشم باز کردم و به اطراف زل زدم. روی تخت بودم و قبل این که بتونم چیز دیگه ای رو ببینم یا تجزیه تحلیل کنم متوجه مهراب شدم. رو صندلی گرد و متحرک روبه روم نشسته بود و با سری کج شده تنها با یک رکابی سیاه بهم زل زده بود. رگه های سرخی تو چشماش دیده می شد و مردمک چشماش درشت شده بود.

نگاه خشک شدم و از اون به دستاش سوق دادم. لابه لای مشتاش و رگ های برجسته ی روی ساعدش. یه خرس عروسکی نیمه سوخته بود و کنارش لب تاپ و نایلون میشکی رنگ خود نمایی می کرد.

قلبم ایستاد ونیم خیز شدم و ترسیده به تاج تخت تکیه زدم.

-شهاب و آوردیم.

صداش یه چیزی بین صدای محسن چاوشی و اون خواننده رپ که صدای خشنی داشت بود. صدای خودش فرق داشت. اما این بغضی که تو گلویش حس می کردم و اون انقباض فک و حال داغونش باعث تغییر صداش شده بود.

با بغض چنگ زده به گلوم گفتم:

-خوش حالم.

نیشخندی زد و سرش و پایین انداخت و گفت:

-فیلم دوربینای بیمارستان و در آوردیم. فهمیدم آرشا با کیه و الان کجاست و می دونم تو ام تو این نقشه دست داشتی.

خشک شده و مبهوت نگاهش می کنم و هم چنان نگاهم نمی کنه و به عروسک زل زده. آروم می گه:

-کم مونده ...نیازی نیست آرشا رو بیارم. آدامام دم خونه ی پسره ان. لازم باشه برش می گردنیم. ولی جاش امنه. همون جا باشه.

نفس گره خورده تو سینم آزاد می شه و اشک شوق تو چشمای گرد شدم حلقه می شه.

سیبک گلویش بالا و پایین می شه و آروم می گه:

- فردا روز بزرگیه. قرار بود امشب خودم همه چیز و برات بگم. که ازم متنفر نشی. که بدونی چرا دارم این کار و می کنم. که بدونی چرا اومدم تو زندگیت.

چشماش و به چشمای غرق اشکم دوخت و خیره به چشمام لب زد:

- اما انگار همه چیز و می دونی.

این جمله رو به زور می گفت انگار. رگ های گردنش متورم شده بود و قسمت سیبک گلوش به سرخی می زد و سینه اش تند تند بالا و پایین می شد.

بلند شد و من لرزون تو خودم جمع شدم و اون به سمتم اومد و کنارم رو تخت نشست و خم شد سمتم و دستش و نوازش وارانه اما پر از خشونت رو گونه های خیسم کشید وقتی بی قراریم و دید. دست برد و لیوان شربط آب پرتقالی رو که رو عسلی بود و برداشت و گرفت سمت لبام و ناچار لیوان و گرفتم و برای خلاصی از بغض احمقانه ی گلوم تمام آب پرتقال و یه جا خوردم.

لیوان و رو عسلی گذاشت و خیره به من که چشمای خیسم هویدا تموم احساساتم بود گفت:

- باید ازت متنفر باشم. دختر همون کثافتی هستی که نابودمون کرد.

هقهقه می کنم و شونه هام می لرزه و دلم سرک می کشه برای سر گذاشتن رو سینه ستبر و بزرگش.

اون دستشم به کمک دست روی صورتم میاد و می شینه سمت چپ صورتم. کل صورتم و اسیر دستای بزرگش می کنه و سرم و بلند می کنه و خیره نگاهم می کنه و لب می گزه و می گه:

- اما دوست دارم.

نفسم می ره و نفسش می ره و رو تخت دراز می کشه و چرا حس می کنم این ابراز علاقه یهویی تو این اتاق و تو تاریکی شب بی ستاره امشب بوی خداحافظی داره؟

خرس و بر می داره و خرس و جایی گوشه سینه بی تابش می زاره و چشم می بنده و موهای خیس و مشکی براقش رو صورت و گوشه پیشونیش می ریزن و چشم بسته لب می زنه:

- بخواب. امشب و بیا آروم بخوابیم.

دستم و جلوی دهنم می زارم تا صدای هقهقه ام باعث نشه چشم باز کنه و من مجنون ترسیده از رفتنش و ببینه.

دل به دریای عاشقی می زنم و آروم کنارش می خزم و یه جایی بین اون خرس کوچیک سوخته و قفسه سینه اش حل می شم و دستاش می پیچه دورم و چشم می بندم و می لرزم و صورت خیسم سینه اش و قسمت شکم عروسک و خیسم می کنه و با بغص و لرزون می گم:

-ن.رو..انتقام نگیر..بزار به درد خودش بمیره. اما نرو.

هیچی نمی گه و تنها صدای نفساش و ریتم تند ضربان قلبش و می شنوم.

خوابم نیاد. اما خوابم می گیره بین دستاش و آغوشش و اون ضربان دیوونه وار که دیوونم کرده.

چشم می بندم و خمار خواب می شم، بین خس خس نفس های خش دارش.

اما صدای محو و دور شده اش و می شنوم.

-نمی شه عروسک. نمی شه.همیشه مراقبتم. حتی اگه پیشت نباشم. بازم مراقبتم.

گرمای نفسش و روی پیشونیم حس می کنم و صداش:

-هر نفسی که می کشی..از امشب به بعد مال منه. حتی اگه نباشم.

چشم باز می کنم. گیج و گنگ غلط می زنم و بدنم اون قدر کوفته است که توانایی تکون خوردن و ندارم و تو همون حالت می مونم و با درد ناله ای می کنم و چند لحظه به پشت رو تخت می مونم و در آخر آروم آروم بدنم و شل می کنم و دست به تاج تخت می گیرم و نیم خیز می شم و به اطراف نگاه می کنم. چشمام اون قدر خوابیدم تار می بینه و اون قدر منگ و گیجم که یادم نیاد کجام!

سر بر می گردونم و خرس عروسکی رو رو عسلی می بینم و چند لحظه به عروسک خیره می شم و بعد از چند لحظه با یادآوری اتفاقات دیشب از جا می برم و هینیی می کشم و به ساعت گرد روی دیوار نگاه می کنم و خشک می شم. ساعت شیشه عصره. من چه طور این همه خوابیدم؟

سر بر می گردونم و لیوان آب پرتقال دیشب و رو عسلی می بینم و مغرم داغ می کنه و حرفا و زمزمه هاش و به یاد میارم و روح از تن لرزون و یخ زده ام خارج می شه. لیوان و چنگ می زنم و داخلش و بو می کنم و بوی دارو می ده..بوی قرص..بوی هر چیزی جز یک آب میوه ساده. شاید برای همین طعمش تلخ تر از یه آب پرتقال ساده بود! خدایا. این جا چه خبره.

با سرعت به سمت در دویدم و دستگیره رو بالا و پایین کردم. اما در باز نشد.

لباسام نا مناسب بود و به یاد آوردم که اون زن خدمتکار آخرین بار برام چند سد لباس تو کمد گذاشته بود.

با سرعت به سمت کمد جهش زدم و در کمد و باز کردم و بین انبوه لباسای مردونه و بوی عطر دیوونه کننده مهرباب. شلوار جین مشکی دخترونه و مانتوی پیرهن ماندنی رو پیدا کردم و با سرعت لباسام و باهاشون تعویض کردم و شال مشکی رنگی رو شل و وا رفته روی موهای پریشون و شلوغم انداختم و دوباره به سمت در دویدم.

-این در و باز کنید. کمک.

جیغ و داد می کردم و به در مشت می کوبیدم.

-این در و باز کنید. مهرباب داره خودش و به کشتن می ده.

با گریه افتادم رو زمین و قلبم یه جایی تو دهنم می زد انگار. مغزم درد می کرد و احساس وحشت ناکی داشتم.

استرس و دل شوره وحشت ناکم باعث شده بود نتونم نفس بکشم.

صدای در و شنیدم. هیجان زده بلند شدم و روبه روی در ایستادم و در باز شد و روبه روم قامت کشیده و موهای سفیدش خود نمایی می کرد.

با بغض داد زدم:

-مهرباب کجاست؟

مثل همیشه مودب اما این بار کمی رنگ پریده ام بود. نبود؟

-اقا دستور دادن در اتاقتون و باز نکنیم.

با گریه دوییدم سمتش و پیرهن سفید و اتو کرده و شیکش و گرفتم و تو صورت بی حالتش جیغ زدم:

-می گم مهرباب دیشب بهم خواب آور داده تا الان بیدار نشم. تا جلوش نگیرم.

ازم خداحافظی کرد. می دونم رفته نقشش و تموم کنه. تو رو خدا من و ببر پیشش.

موج دو تا دستام و به آرومی گرفت و انگار که شیئی با ارزش به دست داشت.

با ملایمت من و از خودش دور کرد و با ارامش اما جدی گفت:

-نمی شه خانوم. شما امانت آقا هستید. لطفا من و مجبور نکنید تا بی هوشتون کنم. همه چیز درست می شه.

اگر یه ذره شک داشتیم که یه چیزی مشکوکه. الان کاملاً مطمئن شدم.

الان می دونستم که این بادیگار مهر تاییده زده به فرضیه ام.

خشک شده دو قدم بلند به عقب برداشتم و جیغ زدم:

-ببین..اگر من اون جا باشم. حالم خوبه. نمی خوام کاری کنم. نمی خوام اون پست فطرت و نجت بدم. فقط می خوام پیش مهرباب باشم. خواهش می کنم.

با گریه افتادم رو زمین و نالیدم:

-تو رو خدا. من و ببر پیشش.

سر که بلند کردم نگاهش پر از تاسف و ترحم بود.

با بغض نالیدم:

-خواهش می کنم. خواهش می کنم. بزار ببینمش. بزار پیشش باشم.

خیره نگاهم کرد و به سمتم اومد و و پشت سرش دو ورودی اتاق همون مرد کچل چشم رنگی و تیره پوست و دیدم. نیم رخش به ما بود و جدی به نقطه ای زل زده بود.

جلوم خم شد و با دستش زیر بازوم و گرفت و بلندم کرد و گفت:

باهم در پاریس

-دستور اقا. این جا بودن شماسه. نمی تونم سرپیچی کنم. خواهش می کنم. اصرار نکنید.

نا امید به چشمش زل زدم و ازم فاصله گرفت و به سمت در قدم برداشت که مثل برق زده ها تو جام پریدم و موج دستش و گرفتم و با سرعت گفتم:

-مهراب رئیسته. درسته؟

برگشت و با چشمای ریز شده مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-بله.

با نگاهی پیروز بهش زل زدم و گفتم:

-اما عموی مهراب رئیس اصلی هست. پس اگر اون اجازه بده. می تونی ببریم؟

خشک شده نگاهم کرد و ابروی چپش بالا رفت و گفت:

-بله!

...

ماسک اکسیژن و برداشت و سوالی به بادیگارد خیره شد. من چرا اسم این مرد و نمی دونستم؟

پیر مرد آرام و خراشیده در حالی که نگاه نفرت زده اش و از من جدا نمی کرد گفت:

-داریوش چرا این دختر و آوردی؟

بعد نیشخندی زد و با حرص گفت:

-نکنه اومده التماس کنه امشب پدرش و ن..

پریدم وسط حرفش و با بغض آرام گفتم:

-نه. اون برام مهم نیست. اومدم اجازه بدید همراه ...

باهم در پاریس
سعی کردم اسمش و به خاطر بیارم.

با دید آوری اسمش به چشمای روشن و بعد موهای سفید و جالبش زل زدم و گفتم:

همراه داریوش برم پیش مهرباب. نمی خوام چیزیش بشه.

بعد اتمام جمله ام. بلند خندید. جوری که بین قهقهه هاش نفس کم آورد و چند لحظه ماسک زد.

نگاه عقابی شکلش و بهم دوخت و گفت:

-و چرا من باید این اجازه رو بدم؟

با گریه به عموی مهرباب نگاه کردم اما محکم گفتم:

-چون می تونه از من برای تحدید بابام استفاده کنه. می دونم که امشب شب سختی خواهد بود و من می تونم برگ
برنده اتون باشم. برام مهم نیست که می میرم یا نه. فقط برام مهرباب مهمه.

نیشخند از لباش پر زده و رفته بود و حالا اخم کرده بود. با چشمای ریز شده نگاهم می کرد. انگار می خواست این
جوری بفهمه چه قدر از حرفام حقیقته!

جمله ام و کامل کردم:

-شما حتی آرشا رو هم ندارید. می دونم یه نقشه ای برای پدرم کشیدید. اما اونم زرنگه. خیلی زرنگه. شهاب بیماره و
رو تخت افتاده و مهرباب تنهاست.. اما پدرم چنگیز و داره. بزارید کمکتون کنم.

نگاه ریز شده اش این بار از من رو چشمای داریوش متمرکز شده بود. انگار داشتن تلپاتی از هم نظر می پرسیدن و
مشورت می گرفتن!

داریوش آروم پلک رو هم گذاشت و به پیر مرد زل زد.

-می تونی. ببریش. حواست بهش باشه.

از خوش حالی و شوک اول منظورش و واضح نفهمیدم. اما زمانی که دستم توسط داریوش کشیده شد و از اتاق خارج
شدیم و زمانی که تو محوطه باغ سوار شاستی بلند مشکی رنگشون می شدم. تازه فهمیدم قراره برم پیش مهرباب.

باهم در پاریس

خدایا شکر. اون قدر خوش حال بودم که بر خلاف انتظار لبخند به لب تو ماشین نشسته بودم و داریوشم متوجه این موضوع بود.

اما کم کم بعد از نیم ساعت که تو جاده بودیم. استرس و دل شوره به جونم افتاد.

لب می گزیدم و مدام دعا می خوندم. فرقی نداشت. هر نوع دعایی که تو فرانسه یاد گرفته بود و هر چی دعا که تو ایران بهم یاد داده بودن و خوندم و خوندم و خوندم..

همه چیز استرس آور بود. مثلا رنگ پریده ی داریوش. قفل شدن محکم دستاش دور فرمون. در آوردن دو تا هفت تیراش و گذاشتنشون روی پاهاش. این بادیگارد و محافظ. که فقط از افراد مهرباب بود. استرس داشت و رنگش پریده بود. پس حتما امشب شب سختیه.

سرعت زیادش. همه و همه عجیب و ترسناک بود. هر لحظه جون می دادم و نفسم در نمیومد.

-امشب قراره چی بشه؟

بدون این که جوابم و بده تنها به جاده ی پیش روش زل زده بود.

-بهم بگو. خودتم می دونی که طرف شمام. بعدشم بگی، نگی چند مین دیگه خودم می فهمم. الان بفهمم بهتره.

نیم نگاهی بهم انداخت و وارد مسیر تاریک و بی چرغی شد و گفت:

-قرار بود یه محموله بزرگ و از این جا بفرن گرجستان.

از محل و آدرس قرار هیچ کس جز پدرتون و چنگیز خبر نداشت. محموله اون قدر بزرگه که اندازه کل سال هایی که پدرتون کار کرده می شه.

خیلی طول کشید تا آقا اعتمادشون و به دست بیارن. امشب شبیه که آقا نقششون و تو اون محل عملی می کنن. ما ام از دور می بینیمشون.

اگر نیاز شد از نقشه شما استفاده می کنیم. البته اگر آقا زنده مون بزاره!

نیشخند تلخی می زدم. امشب شب مرگه.

بوی خون می داد هوای امشب. بوی مرگ می داد هر نفسی که می کشیدیم.

امشب از اون شبایی بود که قرار نبود تموم بشه. و قرار نبود خوابی در کار باشه. قرار نبود تموم بشه. قرار نبود تموم بشه.

ماشین و که نگه داشت بین سیاهی اطرافم با قلبی که حس می کردم صداس کل ماشین و رو سرش گذاشته به روبه رو خیره شدم. به همون نقطه ای که داریوش خیره شده بود.

بالای تپه بودیم و پایینمون تو فاصله ی خیلی دور مردای سیاه پوشی رو می دیدم.

چهار تا کامیون بزرگ که به حالت نیم دایره پارک شده بودن.

دیدمش. بابامو دیدم. قاتل مادرم و دیدم. کسی که باعث مرگ شروین بود و دیدم. مردی که گذاشت از خواهرم دور باشم و به چنگیز این اجازه رو داد که باهام هر کاری خواست بکنه. اون پدر بود؟ معلومه که نبود! برگشتم سمت داریوش و گفتم:

-داریوش خواهش می کنم از ماشین پیاده شیم. من از این جا هیچی نمی بینم.

بدون این که چشم از روبه روش بگیره گفت:

-نه. لطفا اسرار نکنید.

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-ما بالای تپه ایم و خیلی از شون دوریم هوا ام که تاریکه. فقط کافیه بریم پشت اون درختا قایم شیم. فقط می خوام ببینم چی شده. خواهش می کنم.

انگار خودشم باهام موافق بود چون از توی ماشین چیزی دیده نمی شد.

چشماش و بست و کلافه و عصبی آروم گفت:

-اگه امشب همه سالم بمونیم. آقا بعدش من و حلق آویز می کنه.

لبخند محوی می زخم. کلافه یکی از هفت تیر هارو می زاره تو پشت شلوارش و اون یکی و به دست می گیره و در ماشین و باز می کنه و منم همون کار و می کنم. از ماشین که بیرون میایم فوری در و می بنده و خم شده به سمت میاد و منم به تقلید از اون خم می شم و هر دو می دوییم سمت درختای بزرگ و پیوسته ای که نزدیک پرتگاه قرار گرفته ان.

دست چپش رو بازومه. حق می دم. بهم اعتماد نداره. از کجا معلوم همین الان جیغ زنم و توجه به اصطلاح پدرم و افرادش و به خودم جلب نکنم؟

اما من بمیرم این کار و نمی کنم. چون علاوه بر این که دلم نابودی اون قاتل و چنگیز و می خواد. عاشق مهربانم هستم.

یه گوشه پشت درختا پنهنون می شیم و حالا به راحتی می تونم پایین و ببینم.

هر دو نفس نفس می زنیم و داریوش با تیز بینی مدام به اطرافش نگاه می کنه. اما من خیره اون مرد محکم با عصای دستم.

پشت به من کنار چنگیز ایستاده بود و با یک مرد که به نظر عربی می رسید حرف می زد.

از گوشه ای تو تاریکی مرد چهار شونه و سیاه پوشی بیرون اومد و به سمت بابام و چنگیز قدم برداشت و من لرزیدم از دیدن اون قدمای فوق العاده محکم. مهربان بود. کنار چنگیز ایستاد و داشت با بابا حرف می زد. نفسام به شماره افتاده بود.

یه میز بزرگ کمی اون طرف تر گذاشته بودن. اون مردی که لباسش به عربی ها می خورد و سن زیادی داشت رفت پشت اون میز و چنگیز و مهربان و بابا ام اون سمت میز ایستادن. یه جوون با کت شلوار تیره ام کنار اون مرد عربی ایستاده بود و هر دو طرف جدی حرف می زدن.

با علامت مرد عربی به یکی از افرادش. افرادش رفتن و هر کدوم با یه کیف بزرگ مشکی اومدن.

سوز سرمای هوا تو پوست و اسخونم نفوذ کرده بود و استرس و وحشتمم به لرزم دامن زده بود.

کیف ها که روی میز قرار گرفت. مهربان در کیف هار و باز کرد و کیف ها رو برگردوند سمت بابا و چنگیز. در کیف ها که باز شد چشمم ریز شد و گفتم:

باهم در پاریس
-تو اون کیفا چیه؟

داریوش آروم سرش و خم کرد و به کیف ها زل زد و گفت:

-پول. آقا گفته بودن حدود چهل و نه میلیارد می شه.

چشمام گرد شد و نگاهم و از نگاه بی روح و خیره ی داریوش به روبه روش گرفتم و برگشتم و به مهراب زل زدم. از این فاصله نمی تونستم خوب حالتای صورتش و بینم و بفهمم چه حالی داره. اما مثل همیشه محکم و جدی بود.

زمین سنگ ریزه های زیادی داشت که تو زانو هام فرو رفته بودن و سوز هوا و استرس و پنهون شدنمون پشت درختا.. کلا وضعیت خیلی بدی داشتم. اما جرعت ناله و اعتراض نداشتم. که از این محافظ جدی تا حدودی مهربون مورد اعتماد مهراب بعید نبود من و برگردونه تو ماشین!

قلبم بی قرار می کوبید و از چشمام نا خدا گاه اشک میومد.

شاید به خاطر سرما بود. شایدم می دونستم قراره یه چیزی بشه.

نمی دونم چه قدر گذشته بود که مهراب یهو رفت جلوی بابا. خشک شده بیشتر خم شدم تا بینم چی شده.

دست هاش و تو جیب هودی مشکی جذبش فرو کرد و فکش منقبض شده بود. هم جمشید و هم چنگیز هر دو تو فاصله کمی کنارش قرار داشتن و اسلحه اش هم تو جیبش عجیب آماده و وسوسه انگیز به نظر میامد.

به جمشید زل زد. چشم های آرشین درست مثل او بود. اما آرشین کجا و این حیوان انسان نما کجا؟

دستش را به از جیبش بیرون آورد و در حالی که نگاه خیره و سرخس به چنگیز بود دستش و کنار یقه اش گذاشت و رو به میگرفن ریز نصب شده زیر دکمه یقه اش گفت:

-شروع کنید.

سرش را که بلند کرد نگاه خیره چنگیز را به خود دید. از همه بیشتر دلش برای خوردن استخوان های این پسر ضعف می رفت! زبانش را روی دندان هایش کشید و چشم هایش را گرد کرد و به چنگیز و نگاه خیره اش زل زد و

باهم در پاریس

پوز خند زد و چنگیز نفرت زده حرص خورد و مهرباب خیالش از بابت جای امن آرشین راحت بود و می دانست آرشا ام پیش آن دکتر مثبت جای امنی دارد.

نفس عمیقی کشید و لحظه ای چشم بست و زیر لب گفت:

-تموم شد.

به سمت جمشید قدم برداشت و روبه رویش ایستاد و جمشید با اقتدار داشت راجب چگونه گذشتن کامیون ها از مرز با دلال مواد مخدر حرف می زد که با دیدن مهرباب و نگاه خون زده اش در یک قدمی اش جمله اش را نیمه تمام باقی گذاشت و گفت:

-چی شده پسر؟

مهرباب بغض کرده سرش را کج کرد و از لابه لای فک منقبض شده اش غرید:

-اومدم تسویه حساب مرد آهنی!

جمشید خیره به مهرباب چشم ریز کرد و از مرد فاصله گرفت و به مهرباب نزدیک شد و عصای طلایش را به زمین کوبید و غرید:

-چی می گی؟

مهرباب نیشخند زد و گفت:

-می فهمی. می فهمی!

درست بعد اتمام جمله اش صدای شلیک اسلحه در فضای بیابانی خارج شهر پیچید و جمشید مبهوت اسلحه اش را از پشت کمر بندش بیرون کشید و افراد مهرباب و افراد جمشید با هم درگیر شده بودن و سوز هوا و بوی سوخته باروت و صدای شلیک رگبار اسلحه همه و همه شب سختی را رقم زده بود.

شب انتقام بود و خون خواهی. کمی دیر شده بود اما هیچ چیز هیچ وقت ان طور که به نظر می رسد دیر نیست.

چنگیز وقتی مهرباب و در حال شلیک به افراد خودش دید فهمید که حدس هایش درست بوده. به نظرش مهرباب از همان اول مشکوک بود و حالا به صدق حدسیاتش پی برده بود.

خم شده برای امان از گلوله های شلیکی.. به سمت مهرباب پشت کرده دویدید و اسلحه اش را به سمتش نشانه گرفت و نیشخند زد و باران هم رحم نکرد و آن شب را سخت تر کرد و باران که بارید همه چیز پیچیده تر شد. مهرباب نفرت زده بین انبوه شلوغی و درگیری های اطرافش تنها به دنبال قاتل خانواده اش می گشت. دید... او را میان آن همه مرد در حال جنگ و خون زده دید و فریاد زد و اسلحه اش را بلند کرد و او را هدف گرفت. قاتل ملودی اش... قاتل روح برادر زنده زنده مرده اش. قاتل پدر و مادر خاکستر شده اش. روبه رویش در چند قدمی اش ایستاده بود و دوباره و سه باره و چند باره فریاد زد و ماشه را کشید و صدای اسلحه در سرش بین آن همه شلیک و هیاهو زنگ زد و چنگیز ایستاد و فریاد زد و با دستش صورت خیس از بارانش را چنگ زد و دیدش را واضح کرد و نفس نفس زد و یک.. دو.. شلیک کرد.

هم زمان دو نفر خون زده بر زمین افتادند.

دو نفر در خون غلط خورده به زمین نم خورده و خیس غلطیدند و دو نفر اسلحه به دست خشکشان زده بود.

مهرباب مبهوت و خشک شده با زانو به زمین افتاد و به مرد نیمه جان کنارش زل زد.

-د.. داریوش!

چند قدم جلو تر، جمشید. همان مرد آهنی مقتدر غرق در خون به زمین افتاده بود و چنگیز عصبی از ناکامی اش در کشتن مهرباب فریاد زد و اسلحه اش را دوباره بلند کرد و مهرباب خشک شده در کنار داریوش خون زده را هدف گرفت و خواست ماشه را بکشد که صدای جیغ وارانیه آرشین در سرش پژواک شد و مهرباب چشم از داریوش بی هوش و خونی که از وسط سینه اش خون مانند چشمه فوران می زد گرفت و خشک شده برگشت و به آرشینی نگاه کرد که بین زمین و آسمان. خیس و پریشان دست هایش را از دو طرف باز کرده بود و جلوی چنگیز اسلحه به دست ایستاده بود.

جمشید کمی دور تر در حال جان دادن به آرشین نگاه کرد و دست های غرق خون و لرزانش رو به سمت دخترش بلند کرد.

باهم در پاریس

چنگیز قدمی مبهوت به سمت آرشین برداشت و اسلحه اش را پایین آورد و جیمز با سرعت به سمت داریوش دوید و موهای بلند دم اسبی اش خیس به دور گردنش چسبیده بود با استرس دست دور شانه ی داریوش انداخت و رو به مهرباب خشک شده داد زد:

-من داریوش و می برم. ربات، کار و تموم کن. به پلیسا زنگ زدیم. تو راهن!

مهرباب بلند شد و به سمت آرشین رفت و به یاد نمی آورد اسلحه اش را کجا انداخته است.

آرشین ما بین مردی که از او تا سلول به سلولش متنفر بود و مردی که سلول به سلول بدنش نام او را عاشقانه صدا می زنند ایستاده بود و دست هایش را باز کرده بود و با گریه جیغ می زد:

-حق نداری بکشیش. من و بکش. زود باش.

می لرزید و جیغ می زد و مهرباب چنگ زد به کمر آرشین و او را کمی از زمین بلند کرد و پرتش کرد کنار و روبه روی چنگیز ایستاد و فریاد زد:

-بزن.

چنگیز مبهوت چشم از آرشین خیس و گریان مچاله شده روی زمین گرفت و اسلحه اش را بلند کرد و سینه مهرباب را هدف گرفت و مهرباب منقبض شده به آرشین گریان زل زد. باران شلاق وار همه این آدم های ربات شکل را هدف قرار داد بود. تا شاید آن هارا کمی.. فقط کمی زنده کند!

آرشین بی جان و گریان جیغ زد:

-چنگیز.. نزن.. من دوستش دارم. تور و ..خ.. دا نزن...

چنگیز نفرت زده داد زد:

-آرشین تو مال.. منی...

بعد اتمام جمله اش خنده ی تمسخر آمیز و بلندی کرد و قهقهه زنان داد زد:

-برو به جهنم...

مهراب چشم بست. آرشین جیغ زنان چشم بست.

باران لحظه ای قطع شد و نبارید و همه لحظه ای ساکت شدند.

صدای شلیک اسلحه همراه شد با رعد و برق و بارش دوباره باران. تا شدن زانوهای مردی که دیگر جانی نداشت.

خون زده به زمین افتاد و نفس هایش یکی در میان و بعد از چند ثانیه کاملاً قطع شدند.

آرشین وحشت زده. چشم باز کرد و با دیدن صحنه مقابلش لال شد و لرزید و خشکید و در لحظه احساسی را تجربه کرد که هیچ گاه تجربه نکرده بود.

مردی ایستاده بود و مردی دیگر دست به گردن بخیه خورده و باند پیچی شده اش کمی دور تر ایستاده بود و نامرد دیگری میان حجم خونی که از کمرش فواره می زد در زمین جان داده بود.

مهراب خشک شده نا مفهوم لب زد:

-شهاب!

شهاب اسلحه اش را به زمین انداخت و نگاه خشک شده اش را به جسد چنگیزی دوخت که سال ها پیش... به جسم سیزده ساله اش تجاوز کرده بود.

شهاب بلاخره انتقامش را گرفته بود. هم زمان هم برادرش را نجات داده بود و هم قاتل روزهای خوش کودکی و نوجوانی و جوانی ایش را کشته بود.

سرش را آرام تکان داد و به آسمان زل زد و چند نفس عمیق کشید و کمی خم شد و بعد با همه توانش داد زد... با همه قدرتش بغض مردانه چندین ساله اش را فریاد زد.

آرشین قدرت بلند شدن نداشت تا به سمت مهراب بدود. اما مهراب این بار به سمتش دوید و خم شد و آن حجم ظریف و لرزون را در آغوش گرفت.

دیگر کسی شلیک نمی کرد افراد مهراب پیروز شده بودند.

باهم در پاریس

شهاب خم شد و اسلحه اش را برداشت و با قدم هایی محکم به سمت جسم نیمه جان جمشید رفت و مهرباب سر آرشین را در سینه اش مخفی کرد و او را برگرداند تا مرگ پدرش را نبیند و آرشین می دانست که امشب کابوس هایش تمام می شوند. هر چند ترسناک..اما تمام می شوند.

شهاب نقطه ای بالای سر جمشید ایستاد و خیلی نمی توانست گردنش را خم کند.

-مار و شناختی مرد آهنی؟

جمشید خون در دهانش می غلطید و توان حرف زدن نداشت و دیگر از ان اقتدار و قددرت و غرور هیچ نمانده بود.

شهاب به نگاه سوالی و خون زده ی جمشید زل زد و آرام گفت:

-یه ماشین که قرار بود توی دست کاری ای که باهاش کرده بودین کل خانواده بسوزن و بمیرن.اما من و داداشم موندیم.

چنگیز خیره و لرزون خون های دهانش را بالا می آورد و شهاب با نیشخند ادامه داد:

من همونیم که به دستورت.برادر زادت چنگیز سه بار بهش تجاوز کرد .

شهاب نگاهش را به چشمان بی فروغ جمشید دوخت و اسلحه اش را به سمت سینه ی جمشید هدف گرفت و گفت:

-دخترات پیش ما بودن. چند ساله که سایه به سایه پیششونیم.چیه می خوای آرشین و ببینی؟هوم..تو بغل مهربابه.بغل اون و به پیش تو بودن ترجیه می ده.

جمشید میان غلطان خون های دهانش می نالد:

-متا..س..فم.

شهاب انتظار این جمله رو نداشت. اما این بار..کمی دیر بود..نبود؟

شهاب لب هایش را گزید و میان اشک هایش خندید و گفت:

-منم متاسفم.

ماشه که کشیده شد. بدن لرزان جمشید ثابت ماند و چشم هایش هم چنان باز ماندند.

شهاب نفس عمیقی کشید و برگشت و آرشین را در یک قدمی اش دید.

آرشین بغض کرده دست های لرزانش را روی دهانش گذاشت و زانو زد کنار جمشیدی که دیگر مرده بود.

دست های لرزان و یخ زده اش را روی پلک های باز جمشید گذاشت و چشم هایش را بست و هقهقه کنان سرش را روی سینه خونی جمشید گذاشت و لب زد:

-کاش خوب بودی بابا...کاش دوسمون داشتی..کاش..

مهراب دست برد سمت آرشین و اخم کرده او را بغل می زد و آرشین لرزون و گریه کنان را از جمشید دور کرد

یکی از افراد مهرا ب به سمت شهاب آمد و با صدای خراشیده و کلفتش می گوید:

-اقا اونایی که زنده موندن و به کامیونا بستیم. الاناست که پلیسا بیان باید بریم. همه مدارک بر علیه شونم این جاست.

شهاب پوشه بزرگ و مشکی رنگ و به دست می گیرد و به سمت جسد جمشید می رود و پوشه را روی سینه اش می گذارد.

مهراب آرشین را روی صندلی کنار راننده می نشاند و در را می بندد و می نشیند و شهاب هم پشت ماشین مسابقه ی سیاهش می نشیند و همه آن محل را بین شنیدن صدای آژیر ماشین های پلیس ترک می کنند و از این جا به بعد همه ی آن ها تهمت تعقیب اند.

همه چیز به پایان می رسد. اما هر پایانی نشان دهنده ی یک شروع جدید است.

با رضا از قبرستون خارج می شیم مهرا ب اخموی به قول آرشا پاچه گیر پشت فرمون می شینه و آرشا ام حاضر نشده برای آخرین بار از مرد اهنی! یا همون پدرمون خداحافظی کنه.

کارای انتقال دیوید به فرانسه انجام شده. شاید اون جا شانس بیشتری برای برگردونده شدن داشته باشه.

دوباره چشم می دوزم به حلقه ی رضا. و بعد حلقه ی ستش که تو انگشت سفید و ظریف آرشا قرار داره و آرشایی که مدام داره به ترافیک تهران لعنت می فرسته برای جا موندن از پرواز!

شیش ما به زور این جا بودن و تحمل کرده. مشتاقه برای رفتن به فرانسه و شرکت تو کنکور و درس خوندن و زندگی تازه اش.

جلو کنار مهراب نشستم و هر از گاهی نگاهم می کنه و عجیب دلم ضعف می ره برای باز کردن گره اخماش با انگشتم.

-شهاب چی می شه؟

سرش و کمی خم می کنه و با حرص دستم و می گیره و می زاره کنارش و دستم و می گیره. عادت داره دستم و بگیره. معتقد آروم می شه و منم همش یادم می ره دستم و کنارش بزارم و این اون و عصبی می کنه.

ریز می خندم و اون جوابم آروم و حرصی می ده:

-یکم کار داریم هنوز این جا. ما می ریم. اونم بعدش میاد.

باشه آرومی می گم و از تو آینه نگاه خاکی رنگ و آروم رضا رو روی آرشین در حال غر غر می بینم و خنده ام می گیره! زوج جالبی ان!

خوش حالم که اون چند هفته کنار هم بودنشون باعث ایجاد علاقه بینشون شده.

در آخر ماه پیش رضا دل به دریا زد و با خواهرش به خواستگاری آرشا اومدن. خواستگاری تو خونه ی مهراب انجام شد. شهاب اگر چه هنوزم کم حرف بود و گاهی دیوونه و گاهی آروم. اما حالش بهتر بود. تو مراسم خواستگاری ام بود.

عاشقانه های ساده و قشنگ آرشا و رضا برام تازگی و زیبایی ملسی داشت. احساس خوشبختی تازه ی خواهرم برام شیرین بود و این می تونست هم برای رضا و هم برای آرشا یک شروع زیبا باشه.

حلقه ی رینگ و ساده نقره ای رنگ تو انگشت مهراب برام لذت بخشه و حلقه خودمم یه چیز فرای آرزو هامه.

قرار شد تو پاریس ازدواج کنیم. نه این جا. این جا اگر چه وطنمون بود و پاره تنمون! اما خوشی ندیدیم این جا!

خواستگاری مهراب از من نه بین شمع و گل و پروانه و نه سوپرایزی شکل و رویایی بود و نه عاشقانه!

روزی که رفته بودیم با دکتر دیوید راجب هوشیاریش و خوب شدنش حرف بزنییم درست بعد بیمارستان دم آب میوه فروشی ناز گل. بین پشمک های صورتی ای که با اهخم و تخم برام گرفته بود به چشمام زل زده و گفته بود:

-آرشین.

-هوم؟

به پشمک خوردنم خیره شده و جدی و آروم با چشمایی که این اواخر برق قشنگی داشتن گفت:

-با من ازدواج کن.

نگفت ازدواج می کنی؟ گفت ازدواج کن! این یه دستور رویایی بود!

حالا ام داشتیم برمی گشتیم فرانسه. ایران اگر چه برای خیلی ها قشنگ بود. اما این جا برای ما خوب نبود. ما یه جا می خواستیم که خاطرات جدیدمون و توش بسازیم.

دیانا باید بیشتر می موند و چه قدر گریه کردم و خواستم پیشش بمونم اما نذاشت و گفت برم و خونه رو آماده کنم برای برگشتن اون و دیویدی که دکترا گفته بودن علائم جدید درش می بینن و ممکنه به زودی چشم باز کنه و این یعنی زندگی.. این یعنی عشق. و خوش حالم که با حرف زدن های آرشا و دیانا طی اون هفته هایی که پیش هم بودن. دیانا فهمیده کار مرد آهنی و چنگیز بوده خوابیدن داداشش.

و چه زیبا بود درک بالا و قلب صورتی دیانا که وقتی من و دو روز بعد از اون شب دید بدون ناراحتی بغلم کرده و گفته بود. من تقصیری نداشتم.

داریوش. بادیگارد مهرباب. اگر چه دیگه قرار نبود تا آخر عمرم ببینمش. اما همیشه به یادشم و اگر الان همه کنار همیم به خاطر اونی بود که مهرباب و نجات داد و شهاب وبا خبر کرده بود تا کمک کنه.

و خوش حالم که زنده است و پیش عموی مهرباب و شهاب می مونه و داره زندگی می کنه.

اما این بار من با هویت خودم. به پاریس می رم. نه سوزان مرفین.

می خندم و نگاه مهرباب روم خیره می مونه و خوش حالم که ربات قصه دوباره مهرباب شده.

باهم در پاریس

با شصت‌ش پشت دستم و نوازش می‌کنه و چشم می‌بندم و غرق رویاهای شیرین که قراره حالا به واقعیت تبدیل بشن لبخند می‌زنم.

پایان؟

نه این قصه ادامه داره.

من ماندم و تو و این راه دراز.

تو ماندی و من ماندم و عشقمان.

شاهدمان سرمای پاریس است و نشانه‌ی مان برج بلند و استوارش.

من تو.. تو.. دیگری.. با هم در پاریس. عشق را رقم می‌زنیم.

یک حرف کوتاه:

-دوستای عزیزم. طرف دارای دلگرم‌کننده و بی‌نظیریم. خوش‌حالم که هم‌چنان در کنارمید. و از دوستانی که تقاضای زیادی برای رایگان کردن رمان کلاه‌داران و با هم در پاریس دارن. باید بگم من سعی می‌کنم دیگر اثر هام و رایگان تقدیمتون کنم.

مثل یکی بود یکی نبود. زندگی سیگاری و انتقام‌آبی و دختر بد پسر بد تر.

و من باید دست‌مزد و حقوق کوچیکی برای ساعت‌ها پشت کامپیوتر نشستن و قلم‌زدن داشته باشم. درسته؟

پس لطفاً لطفاً کمی درک کنید. و این که خواهش می‌کنم نه رمان‌های من و نه هم‌کار هام و کپی نکنید. و اگر کپی دیدید اطلاع بدید. این کار علاوه بر جزای دنیوی جزای معنوی داره.

علاوه بر این که ما پیگیری قانونی می‌کنیم.

خیلی دوستون دارم و خوش‌حالم که این رمانم به اتمام رسید.

مرسی از همتون که تا الان همراهیم کردید.

با هم در پاریس. پنجمین اثر منه و امید وارم از این رمان نهایت لذت و برده باشید.

دیگر رمان های من:

یکی بود یکی نبود.

کلاه داران.

زندگی سیگاری.

انتقام آبی.(جلد دوم زندگی سیگاری).

دختر بد پسر بد تر.(در حال تایپ)

girllandboybad@

منتظر رمان جدیدم دختر بد پسر بد تر باشید.

من و از طریق اینستاگرامم دنبال کنید: **banue7**

....

1397/9/3 ...17:47

نویسنده:مرجان فریدی.

ممنون از آقای غلامی و سایت بی نظیر رمان های عاشقانه.

در پناه حق

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com